

جلد دوم

فدور داستایوسکی

# ابلہ

ترجمہ مُشفق ہمدانی

102
S.No.=2470
N.
L2409

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

0164

فدور داستایوسکی

# ابله

ترجمهٔ مشفق همدانی

جلد دوم



سازمان کتابهای جیبی

خیابان گوته ، شمارهٔ ۴۶ ، تهران

K UNIVERSITY LIB.

Acc No. 155771

Date 19-12-70

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست
بطبع رسید
تهران ، ۱۳۴۱

چاپ اول .. .. .. ۱۳۳۳
حق طبع محفوظ است

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______
Vol. ______ Copy ______
Accession No. ______

# ۱

دوروزپس ازحادثهٔ عجیبی‌که درشب‌نشینی ناستازی روی داد ، شاهزاده میشکین باشتاب هرچه تمامتر به مسکورفت تا ترتیب ارثی را که بچنین طرز غیر مترقبه ای به او رسیده بود بدهد . برخی میگفتند علل دیگری هم درتصمیم شاهزاده برای تسریع حرکت‌خود بمسکو تأثیرداشته است لکن ماراجع باین موضوع وبطور کلی دربارهٔ چگونگی بسر بردن شاهزاده در مسکو و خارج از پترز بورگ اطلاعات زیادی نداریم . او تقریباً در حدود ششماه از پترز بورگ غایب بود .

در تمام اینمدت اشخاصیکه بعللی‌بسرنوشت او توجه داشتند، نتوانستند اطلاعات زیادی دربارهٔزندگی وی بدست‌آورند . البته‌راجع به اوگاهگاهی شایعاتی انتشار مییافت لکن همهٔ این شایعات عجیب و غریب و تقریباًهمیشه متضاد بود. کسانیکه بیش ازهمه بوضع‌شاهزاده توجه داشتند بدون شبهه اپانتچین‌ها بودندکه شاهزاده قبل از حرکت خود حتی فرصت خدا حافظی با آنها را نیافته بود . با اینهمه‌ژنرال شاهزاده را دو یا سه‌بار ملاقات نموده و با وی مذاکرات مهمی کرده بود اما در بارهٔ این ملاقاتها و مذاکرات کلمه‌ای بزبان نمی‌آورد .

اساساً دراوائل غیبت‌شاهزاده یعنی‌دریکماه اول بعدازحرکت‌او درخانهٔ اپانتچین‌ها صلاح براین دیدندکه از اوسخنی بمیان نیاورند . تنها الیزابت پروکوفیونا درآغاز، گفته بودکه «کاملا دربارهٔ شاهزاده

دچار اشتباه شده بود» و سپس دو یا سه روز بعد بدون اشارهٔ مستقیم بشاهزاده و تنها بطور مبهمی اینطور افزوده بود که «یکی از خصائص وی آنستکه پیوسته دربارهٔ اشخاص، اشتباه قضاوت کند» وبالاخره ده روز بعد دریك لحظه عصبانیت شدید علیه دخترانش از سخنان خود تقریباً اینطور نتیجه گرفته بود: «دیگر اشتباه بس است! پس ازاین تکرار نخواهد شد».

باید یادآور شد که تا مدتی پس از غیبت شاهزاده یك محیط ناراحت درخانهٔ اپانتچین‌ها حکمفرمائی میکرد بطور کلی همه عصبانی ومغموم بنظر میرسیدند.

ژنرال شب وروز مشغول کاربود وبیش ازپیش برای خودگرفتاری میتراشید بطوری که کمتر اورا تا این اندازه، مشغول کار دیده بودند وزن و فرزندانش نیزکمتر فرصت ملاقات با اورا میيافتند. دوشیزگان اپانتچین هرگز افکار خود را باکسی بمیان نمیآوردند. شایدبرخلاف میل نداشتند اسرار خود را با یکدیگر در میان نهند بویژه برای اینکه دخترانی متکبر و خود خواه بودند. گذشته از این نه تنها یك کلمه بلکه یك نگاه آنها با یکدیگر کافی بودکه افکارشان را بیکدیگر بفهمانند بنابراین چه لزوم داشت که توضیح بیشتری بدهند؟

هرگاه یك ناظرخارجی در میان این خانواده بسرمیبرد بدون شبهه تنها یك موضوع توجهش را بیدرنك جلب میکرد. توضیح آنکه باعلم به جزئیاتیکه قبلا دریافته بود اینطور احساس میکرد: با آنکه شاهزاده تنها یکبار آنهم بطور مختصر دوشیزگان اپانتچین را دیده، درآنان اثرخاصی بخشیده است. شاید این اثر ناشی ازکنجکاوی آنان دربارهٔ سرگذشت عجیب شاهزاده بوده باشد. با وجود این قدر مسلم آنست که این تأثیر دوام یافته است.

کم‌کم شایعاتیکه درشهرانتشارمییافت،مبهم‌واسرارآمیز میشد. شهرت داشت شاهزادهٔکوچکی ( هیچکس نمیتوانست نام او را صریح بگوید ) که اندکی عقلش پارسنگ میبرد و بطور غیر مترقب ثروت هنگفتی بارث برده بایك رقاصهٔ فرانسوی که درکابارهٔ ( شاتود فلور) پاریس میرقصیده و بطور تصادف بمسکو مسافرت کرده ، ازدواج نموده است . عده‌ای دیگر تأیید می‌کردند که این ارث بیك ژنرال رسیده است و شوهررقاصهٔ پاریسی یك بازرگان جوان روسی است که ثروت نامحدودی دارد و اضافه میکردندکه این بازرگان شب عروسی چون بیش ازحد مست بوده با شعلهٔ یك شمع و تنها از راه هوسبازی هفتصدهزارروبل سهام را سوزانیده است .

اما بزودی حوادث مختلفی باین شایعات پایان بخشید، بدین معنی دستهٔ روگوژین‌که بسیاری ازاعضای آن منبع این شایعات بشمار میرفتند هشت روز پس از عیاشی پرسروصدائیکه در پارك ( اکاترین هوف) باشرکت ناستازی روی داده بود، باتفاق سردستهٔ خودروگوژین بطرف مسکو رهسپار شدند . و عده‌ای که باین قضایا علاقمند بودند بعداً چنین اطلاع یافتند که ناستازی نیزدرتعقیب دستهٔ روگوژین‌ناپدید شده ونشانهٔ او را درمسکویافته‌اند . حرکت روگوژین بمسکو تا اندازه‌ای این‌شایعه را بحقیقت‌نزدیك میساخت.

همچنین راجع به‌گانیا نیزکه‌درمحیط اجتماعی‌خودشهرتی‌داشت شایعات زیادی انتشاریافت. اماحادثه‌ای روی داد، وکاملاً باین‌شایعات پایان بخشید، توضیح آنکه‌گانیا سخت بیمارشد ودیگرنه درشرکت و نه دراداره‌ٔ خود حضورپیداکرد و پس ازیکماه‌که بهبودی یافت از کار خود استعفا داد و شرکت ناگزیر شخص دیگری را بجای او استخدام کرد . گانیا درخانهٔ ژنرال اپانتچین نیز دیگرقدم ننهادواوهم مجبور شد، منشی‌دیگری انتخاب‌کند.

دشمنانش چنین‌شایع‌کرده بودندکه او پس ازگرفتار شدن بآن حوادث رسواکننده حتی شرم داردکه خود را درخیابان بکسی نشان دهد، لکن حقیقت آن بودکه وی سخت بیمار بودو دچارحالتی نزدیک بیک بیماری روحی شده وپیوسته مغموم و خشمگین مینمود .

بارب درهمان زمستان به پتیتسین شوهرکرد و دوستانش این ازدواج را اینطور تعبیر کردند که چون گانیا ازکار استعفا کرده نه تنها زندگی خانواده اشرا نمیتواند تأمین کند، بلکه سربار آنها نیز شده است .

درعین حال باید گفت در خانهٔ اپانتچین‌ها نام گانیا بهیچ روی دیگر برده نمیشد چنانچه‌گفتی اصلاً وجود خارجی نداشته و هرگز بخانهٔ آنها نمیرفته است، با اینهمه آنها خیلی زودخبرجالبی دربارهٔ او بدست آورده بودند . توضیح آنکه در آن شب حیاتی پس از حادثهٔ رسوا کننده‌ای‌که برای او درخانهٔ ناستازی روی داده بود گانیا پس ازبازگشت بخانهٔ خود نخوابیده وبا ناشکیبائی هرچه تمامتر درانتظار شاهزاده مانده بود. شاهزاده‌از (اکاترین هوف) ساعت‌شش‌بامدادبازگشت، آنگاه‌گانیا داخل اطاق وی شد و یک‌پاکت سوخته شده را که محتوی نامه‌هائی بودکه ناستازی هنگام بیهوش‌شدن وی باو داده بود روی میز گذاشت و ازاو تقاضاکرد که درنخستین فرصت این‌هدیه را بناستازی مسترد دارد .

هنگامیکه گانیا وارد اطاق شاهزاده شد نسبت بوی عداوت شدیدی دردل احساس می‌کرد و فوق‌العاده مأیوس بنظر میرسید لکن پس ازنخستین‌کلماتیکه بین آنها مبادله گردید، دوساعت نزد شاهزاده ماند و درتمام این مدت چون ابربهاری گریست‌وسپس درنهایت‌دوستی ومحبت ازیکدیگر جدا شدند .

اندکی بعد معلوم شد این خبرکه بگوش همهٔ‌خواهران‌اپانتچین

رسیده است کاملاً صحیح بوده است . براستی بسیار عجیب مینمود که چگونه این اخبار با چنین سرعتی انتشار مییافت ! بطوری که جزئیات حادثه‌ای که درخانهٔ ناستازی روی‌داده بود، فردای آن روز کاملاً باطلاع همهٔ اعضای خانوادهٔ اپانتچین رسیده بود . راجع به اخبار مربوط به گانیا میشد اینطور تصور کرد که بارب این اطلاعات را به اپانتچین داده است، زیرا وی ناگهان باب مراوده را با هر سه خواهر گشوده و در مقابل تعجب فراوان الیزابت پروکوفیونا با آنها کاملاً صمیمی شده بود. لکن اگر چه بارب نزدیك شدن به اپانتچین‌ها را ضروری میدانست، تصور نمیرفت با آنها دربارهٔ گانیا سخنی رانده باشد. زیرا وی زنی مغرور و با عزت نفس بود و گذشته از این در مقام دوست شدن باخانواده‌ای بود که برادرش را تقریباً از خانوادهٔ خود رانده بودند .

البته قبلا خواهران اپانتچین و بارب با یکدیگر آشنائی داشتند لکن کمتر یکدیگر را میدیدند حتی حالا نیز بارب هرگز خود را درسالن نشان نمی‌داد بلکه تقریباً بطور مخفیانه وارد خانهٔ اپانتچین‌ها میشد الیزابت اکنون نیزمانندگذشته نسبت باو روی‌خوشی نشان نمی‌داد گواینکه برای نینا الکزاندرونا مادر او احترام زیادی قائل بود . الیزابت ازاین ارتباط متعجب و خشمگین میشد و آن را به بلهوسی دخترانش که قصد داشتند برای ناراحت کردن او اخباری بدست آورند نسبت میداد . با همهٔ این احوال بارب پس‌ازازدواج نیز بآمدورفت خود بخانهٔ اپانتچینها ادامه میداد.

یکماه پس ازحرکت شاهزاده میشکین، خانم اپانتچین ازشاهزاده خانم کهنسال بیلوکونسکی که دوهفته پیشتر برای دیدن دخترارشدش که تازه‌عروسی‌کرده بودبمسکورفته بودنامه‌ای دریافت‌داشت. این نامه‌دراو اثرعجیبی بخشید. البته وی‌دربارهٔ‌این‌نامه کلمه‌ای‌با دختران وشوهرش

بمیان‌نیاوردلکن قرائن بیشمار به اطرافیان اونشان میدادکه فوق‌العاده
ناراحت ونگران است .

الیزابت ناگهان به‌لحن غیر مترقب دربارهٔ مسائل خارق‌العاده‌ای
با دختران خود شروع بصحبت میکرد و میل شدیدی برای درد دل
کردن با آنان احساس مینمود لکن نیروئی او را از صحبت کردن
باز میداشت . روزی‌که نامه‌را دریافت داشت نسبت به همه کس ابراز
مهربانی نمود وحتی آگلائه وآدلائید را نیزبه آغوش کشید و پشیمانی
خود را به‌آنها اظهارداشت بدون آنکه بفهماند ازچه چیز پشیمان‌است؛
حتی بشوهرش نیزکه مدت یکماه با او قهر بود محبت فراوان نشان
داد، اما فردای آن روز از اینکه بیش ازحد دستخوش احساسات شده
بود سخت پشیمان شد و قبل ازشام فرصتی یافت‌که اوقات همه را تلخ
کند . اندکی بعد مجدداً حالش بهتر شدودرمدت یکهفته بر خلاف
معمول بسیارخوش‌خوی بود .

یك‌هفتهٔ دیگرگذشت که درپایان آن نامهٔ دیگری از شاهزاده
خانم بیلوکونسکی رسید . اینبار خانم اپانتچین تصمیم بصحبت
کردن گرفت و با آب و تاب اطلاع دادکه « بیلوکونسکی‌پیر » ( او
شاهزاده خانم را همواره به این نام مینامید) اخبار تسلی‌بخشی‌دربارهٔ
این شاهزاده عجیب و غریب فرستاده است . شاهزاده خانم کهنسال
راجع به او تحقیقات زیاد نموده و از این تحقیقات نتیجهٔ فوق‌العاده
رضایتبخشی‌گرفته‌است .

حتی شاهزاده خودش به ملاقات وی رفته و در او تأثیر بسیار
مطلوبی بخشیده است . الیزابت چنین افزود : «این نکته بسی شایان
توجه است‌که شاهزاده خانم بیلوکونسکی از او تقاضاکرده است‌هرروز
بملاقاتش رود و این ملاقاتهای روزانه از یك تا دو ساعت بطول
میانجامد و هنوز شاهزاده خانم اظهار خستگی نکرده است .

الیزابت درپایان توضیحات خود خاطر نشان ساخت که بنابر توصیهٔ شاهزاده خانم پیر، شاهزاده در دوسه خانهٔ اشراف ونجباپذیرفته شده‌است و بازهم جای شکرش باقی است «که شاهزاده خودرا درخانه حبس‌نمیکند و مانند ابلهی خجالت نمیکشد»

دخترهای جوان پس از شنیدن این توضیحات دریافتند که مادرشان قسمت مهم نامه را از آنها مکتوم میدارد . شاید آنان ازبارب اطلاعاتی بدست‌آورده بودند زیرا بارب توسط شوهرش دربارهٔ اقدامات وحرکات شاهزاده درمسکو اخبار زیادی تحصیل میکرد . در حقیقت پتیت سین پیش از دیگران راجع به شاهزاده اطلاع داشت . او هیچ چیزرا ازبارب مخفی نمیداشت و شاید یکی از علل بدبینی الیزابت به‌بارب همین بود .

باری الیزابت سکوت راجع به‌شاهزاده را در هم شکسته و از این‌پس، همه میتوانستندآزادانه دربارهٔ اوصحبت‌کنند. گذشته ازاین داستان، این‌نامه اثبات کرد، اپانتچین ها تا چه اندازه به سرنوشت شاهزاده علاقمندمیباشند !.. خانم اپانتچین حتی از حس کنجکاوی دخترانش دربارهٔاخبارمسکو دچارحیرت شده بود .

دختران جوان بسهم خود ازعدم ثبات عقیدهٔ مادرشان تعجب میکردند ، زیرا وی از یکطرف میگفت « یکی از خصائص خوی او آنستکه دربارهٔ اشخاص اشتباه میکند» و ازطرف دیگرشاهزاده را بشاهزاده‌خانم پیرو متنفذ بیلوکونسکی درمسکومیسپرد و این امر شایان بسی‌توجه‌بودزیرا پیرزن «ازجمله زنانی نبود که باین توصیه‌ها ترتیب اثربدهد.»

بمحض اینکه اوضاع بدینسان دگرگون شد ژنرال هم بعادت خود تمایلات و افکار خویشرا با وضع تازه تطبیق داد بدین معنی‌که او نیز شروع‌بابراز توجه به‌شاهزاده نمود . لکن اطلاعاتیکه اودربارهٔ

شاهزاده میداد بیشتر اطلاعات مالی بود . اوخاطرنشان ساخت که
به منظور تأمین منافع شاهزاده دونفرازاشخاص مورد اعتماد خود را
که درمحیط مسکو نفوذ بسیار دارندمأمورکرده است شاهزاده وناظر
او سالازکین را تحت مراقبت قرار دهند .

اخبارمربوط به انتقال ارث بشاهزاده کاملاً درست بود، لکن
دربارهٔ اهمیت این میراث بیش ازحد ، اغراق گوئی شده بود زیرا
املاکی که بشاهزاده رسیده بود غالباً درگرو بود و گذشته ازاین شاهزاده
با وجود نصایح دوستانش بخود ضررزیاد میزد. البته ژنرال موفقیت
اورا ازخدا میخواست و اکنون که سکوت دربارهٔ اودرهم شکسته بود
لازم میدیدکه بانهایت صداقت خاطرنشان سازد شاهزاده با تمام شایستگی
خود دچار حماقتهای بسیار شده بود .

مثلاً طلبکارهای بازرگان فوت شده بامدارك ناقص ویا بی ارزش
باو رجوع کرده و تقاضای وصول طلب خود راکرده بودند . عده‌ای
دیگرچون دیده بودند با چه شخص ساده‌ای سرو کاردارند بدون ارائه
مدارکی درخواست وجه نموده بودند . شاهزاده علیرغم تذکرات
دوستانش همهٔ این درخواست کنندگان را راضی نموده واینطوراستدلال
کرده بودکه باید قسمتی اززیان این طلبکاران رادستکم جبران کرد .

خانم اپانتچین دراین خصوص خاطرنشان ساخت که شاهزاده
خانم بیلوکونسکی عیناً همین نکاترا درنامهٔ خود یادآور شده است و
سپس با عصبانیت افزود : « راستی خیلی خیلی احمقانه‌است ! لکن
یك ابله را چگونه میتوان براه‌راست هدایت کرد!»

با اینهمه قیافهٔ وی نشان میدادکه طرزاقدام این «ابله» زیادهم
او را ناراضی نکرده‌است . بالاخره ژنرال مشاهده نمودکه همسرش
بشاهزاده چنان علاقه‌ای ابراز میداردکه گوئی پسر اوست وگذشته از
این بیش ازپیش نسبت به آگلائه مهرومحبت میورزد .

اما این وضع امید بخش دیری نپائید وپس ازدوهفته ناگهان تغییر عجیبی درروحیهٔ خانم اپانتچین ظاهر شده بدین معنی که سخت افسرده وناراحت گردید . ژنرال نیز پس از آنکه چندین بارشانه‌های خود را بالابرد، غرق درسکوت کامل گردید . حقیقت آنستکه ژنرال پانزده روز پیش بطور محرمانه و مختصر ازمنابع موثق خبریافته‌بود که ناستازی پس ازناپدیدشدن درمسکو ازطرف روگوژین پیداشده‌است و سپس یکبار دیگر مفقود گردیده و مجدداً کشف شده است و سرانجام تقریباً به روگوژین قول داده است باو شوهر خواهد کرد .

اینك دوهفته بعد حضرت اشرف اطلاع حاصل نموده بود که ناستازی برای سومین بار تقریباً مقارن‌انجام تشریفات عروسی‌گریخته و این‌بار بشهرستان پناه برده است . اتفاقاً در این اثنا نیز شاهزاده میشکین در مسکو ناپدید شده و کلیه امور خود را بعهدهٔ سالازکین گذاشته بود . آیا شاهزاده با زن افسونگر رفته و یا بعد به تعقیب او شتافته بود، هیچکس دراین خصوص اطلاعی نداشت لکن ژنرال چنین نتیجه گرفت که زیر کاسه، نیم‌کاسه‌ای است.

الیزابت پروکوفیونا نیزبنوبهٔ خود اخبار خشم‌آوری دریافت داشت . سرانجام دوماه پس ازحرکت شاهزاده یاد او در پترزبورك بکلی ازمیان‌رفت وخانم‌های‌اپانتچین دربارهٔ اوکاملاً مهر سکوت‌برلب زدند . با اینهمه بارب آردالیو نوونا همچنان با آنها مراوده داشت .

برای آنکه‌به‌این شایعات پایان بخشیم، لازم است یادآور شویم که دربهار تغییرات مهمی درخانهٔ اپانتچین‌ها روی داد، بطوری‌که برای آنان دشوار بود شاهزاده را دربوتهٔ فراموشی ننهند ، مخصوصاً برای اینکه او شاید عمداً کمترین خبری دربارهٔ خود نداده بود . در

زمستان گذشته تصمیم گرفته بودند که تابستان امسال را بخارجه مسافرت کنند.

بدیهی است تنها الیزابت و دخترانش قصد مسافرت داشتند، زیرا ژنرال نمیتوانست از «تفریحهای محرمانه» خود چشم بپوشد. تصمیم مسافرت هم براثر اصرار فراوان دخترها اتخاذ گردید، زیرا بذهن آنان اینفکر فرورفته بودکه ژنرال‌وهمسرش ازبیم آنکه مبادا خواستگاران زیادی‌که برای آنان پیدا شده بود، ازدست بروند، قصد مبادرت به این مسافرت را ندارند. گذشته ازاین میتوان چنین تصورکردکه ژنرال و همسرش پی برده بودند در خارج از کشور نیز خواستگار یافت میشود و بنابراین مسافرت بخارجه، نه تنها عواقب بدی ببار نمی‌آورد، بلکه بر عکس ممکن است وضع را بهترکند.

درعین حال باید گفت فکر شوهردادن دخترارشد به‌توتسکی حتی قبل ازآنکه جنبهٔ صریحی یابد بدون جار و جنجال و یا ایجاد نقاری درخانواده ترک شد وپس ازحرکت شاهزاده به‌مسکو بهیچ‌روی ازطرفین دراینخصوص اظهاری نشد.

این حادثه بیش‌ازپیش محیط ناراحتی‌راکه درخانهٔ اپانتچین‌ها حکمفرما بود وخیمترکرد، بویژه‌برای آنکه الیزابت از عدم وقوع این ازدواج سخت خوشحال بود و خدای را شکر میکرد. ژنرال هم اگرچه تا اندازه‌ای به همسرش حق میداد با وجود این تا مدتی ابراز عصبانیت میکرد ومتأسف بود چرا «چنین‌مرد ثروتمند وزبردستی» از دست داده شد. اندکی بعد دریافت که توتسکی فریفتهٔ یکزن فرانسوی ازطبقهٔ اشراف شده وترتیب ازدواج باوی هم داده شده‌است و توتسکی‌میبایستی‌نخست به‌پاریس برود و سپس درگوشه‌ای ازبرتانی رحل اقامت افکند. ژنرال هنگامیکه این خبر را شنید فریاد

بر آورد، « ازدواج با زن‌فرانسوی بزرگترین اشتباه هرمرداست. »

خواهران اپانتچین مشغول تهیهٔ مقدمات سفر تابستان بودند که ناگهان حادثه‌ای روی داد و همهٔ نقشه‌ها را برهمزد و مسافرت آنان رابتأخیرانداخت وژنرال و همسرش را نیز باطناًخوشنودساخت. این‌حادثه ورودیکی‌ازاشراف معروف وبسیارمحترم مسکو بنام‌شاهزاده (سچ) به‌سن پترزبورك بود.

وی یکی از مردان پیروزوفعال و شرافتمند و متواضع بشمار میرفت که اخیراً انظار را بخود جلب‌کرده و اصولا میل داشت برای جامعه مفیدواقع گردد و میتوانست همواره برای استعدادهای‌خداداد ولیاقت فراوان خویش میدان‌های وسیعی بیابد.

شاهزاده باآنکه ازفعالیتهای پرجاروجنجال حزبی دور بود و بهیچ‌روی‌قصد نداشت درجامعه پیوسته نقش اول را بازی‌کند،بااینهمه بخوبی به معنی تغییرات زمان کنونی پی‌برده بود.

شاهزاده نخست کارمند دولت بود و سپس به امور انجمنهای شهرستانها پرداخت وگذشته ازاین عضو چندین انجمن فرهنگی‌روسی بشمار میرفت. شاهزاده سچ بکمك یکی ازدوستان مهندسش بر اثر مطالعات و اکتشافات دقیق توانسته بود، نقشهٔ یکی ازمهمترین خطوط راه آهن روسیه را اصلاح کند. شاهزاده چون از طبقهٔ درجهٔ اول‌روسیه بشمارمیرفت باصطلاح‌دارای«موقعیت وثروتی استواربود».

ژنرال دربارهٔ او مختصر اطلاعاتی داشت زیرا درخانهٔ کنت رئیس مافوقش بمناسبت معاملهٔ مهمی با او آشنا شده بود. شاهزاده‌بر اثر حس کنجکاوی مخصوصی پیوسته می‌کوشید با بازرگانان مهم‌روسیه آشنائی حاصل کند و در نتیجهٔ آن زمینه برای معرفی وی بخانوادهٔ ژنرال فراهم گردید. آدلائیدختر دوم‌ژنرال‌در او اثر بسیارمطلوبی بخشید بطوریکه دراوائل بهار شاهزاده از او خواستگاری‌کرد.

شاهزاده نیزفوق‌العاده مورد پسند آدلائید و الیزابت مادرش قرار گرفت و ژنرال هم از این پیش آمدغرق در مسرت گردیدوبهمین جهت نقشهٔ مسافرت تابستان بتعویق افتاد و قرار بر این شد که‌مراسم عروسی در فصل بها برپا گردد.

با اینهمه الیزابت و دو دختر دیگرش میل‌داشتند که‌عروسی در نیمه و یا پایان تابستان صورت گیرد تا در ظرف این یکی دو ماه بتوانند خودرا برای تحمل دوری آدلائید مهیا سازند لکن حادثهٔ جدیدی روی داد و بار دیگر تحولات تازه‌ای بوجود آورد. توضیح آنکه در اواخر بهار (مقدمات عروسی بیش از پیش بطول انجامیده‌و سرانجام آنرا به‌نیمه تابستان موکول کرده بودند). شاهزاده س‌ج یکی از بستگان دورش را بنام«اوژن پاولوویچ» که از دوستان بسیار صمیمی اوبود به‌خانوادهٔاپانتچین معرفی کرد.اوژن پاولوویچ آجودانی بسن بیست و هشت سال از خانوادهٔ اشراف با قیافه‌ای جذاب، بسیار ظریف، روشنفکر و مترقی‌بود که درعین حال ثروت هنگفتی‌داشت. البته راجع به‌ثروت او ژنرال بیش از حد رعایت احتیاط می‌کرد و بهمین جهت مبادرت به‌کسب اطلاعاتی نمود و پس از آن چنین‌گفت: «موضوع درست بنظر می‌رسید لکن باید تحقیقات بیشتری کرد.»

این آجودان جوان که «آینده‌ای درخشان» در پیش داشت براثر اطلاعاتیکه شاهزاده‌خانم پیربیلوکونسکی در بارهٔاو دادمشاهده کرد که صد چندان بر حیثیت و عزتش در خانوادهٔ اپانتچین‌هاافزوده شد و بنابراین در پروندهٔ وی تنها یك نقص مشاهده می‌شد. ارتباط وی با جنس لطیف و زنان و دخترانیکه فریفته او شده بودند!

هنگامیکه جمال خیره کنندهٔ آگلائه را دید با شوق فراوان شروع به‌آمد و رفت بخانهٔ ژنرال نمود. البته این آمد و رفت منظم اوژن‌پاولوویچ بخانهٔژنرال چندان پرمعنی بنظرنمی‌رسید ودربارهٔآن

هم چیزی گفته نمیشد باا ینهمه ژنرال و همسرش احساس کردند فکر مسافرت تابستان را باید ازسر بدر کرد. شاید آگلائه عقیدهٔ دیگری داشت.

این حوادث مقارن ظهور مجدد قهرمان ما، برصحنه صورت گرفت. البته ازخارج چنین بنظر میرسید که شاهزاده میشکین بیچاره را بکلی درطاق نسیان نهاده‌اند وبدون‌شبهه هرگاه درچنین‌موقعی به‌میان آشنایان‌خودش بازمیگشت درست‌مثل‌این‌بود‌که ازآسمان افتاده باشد.

قبل از پایان بخشیدن به این مقدمه لازم است نکتهٔ دیگری را یادآور شویم: پس ازحرکت شاهزاده ، کولیاایولگلین همچنان مانندگذشته به زندگی معمولی‌خود ادامه داده بدین معنی‌که بدبیرستان میرفت و پیوسته سری به‌دوستش هیپولیت میزد و مراقبت پدرش را نیز بعهده داشت‌وبارب را در امورخانه‌داری‌کمك میکرد ودستورهایش رااجرا مینمود. اما مستأجرین بسرعت متفرق شدند بدینقرار که فردیچنکو سه روزپس از حادثهٔ خانهٔ ناستازی بجای دیگری منتقل شد و ازنظرها ناپدید گردید و دیگرکسی دربارهٔ او چیزی نمیگفت جزآنکه شهرت داشت اوقات خود را بمیگساری مصروف میدارد. پس از آنکه شاهزاده ، آخرین مستأجر، خانهٔ گانیا را ترك گفت بارب هم شوهرکرد و نیناآلکزاندرونا و گانیا نیزبخانهٔ اویعنی‌خانهٔ پتیت‌سین درکوی (رژیمان ایسمایلوسکی) انتقال یافتند.

اما راجع به‌ژنرال ایولگلین مقارن همان زمان پیش آمدغیر مترقبه‌ای برای اورویداد بدین‌معنی‌که ویرا برای قرضهایش محبوس ساختند. زندانی شدن‌او برطبق‌درخواست معشوقه‌اش یعنی‌بیوهٔ‌سروان صورت‌گرفته بودکه درحدود دوهزارروبل ازاو سفته در دست‌داشت.

از این اقدام سخت مغموم و مبهوت‌گردید و بتجربه دریافت که «گول اعتماد نامحدود به نجابت قلب انسانی» را خورده است. وی عادت‌کرده‌بودبدون تأمل سفته‌وقبض امضاء کند وهرگزتصورنمیکرد،

این امضاءها ممکن است برای وی عواقب وخیمی ببار آورد و چنین میپنداشت که اوضاع بهمان منوال باقی خواهد ماند، لکن این پیش آمد اورا ازاشتباه بدرآورد.

وی در حالیکه باتفاق آشنایان جدیدش در زندان «تاراسف» میگساری میکرد و داستانهائی در بارهٔ محاصرهٔ قارس و رستاخیز سربازخیالی نقل می‌کرد آهی ازدل دردمند خود برمی‌آورد ومیگفت «ازاین پس بازهم به اشخاص اعتمادکن و بیخیال به‌آنان تکیه نما !» گذشته ازاین اوکاملاً با این زندگی نوین خوی گرفته‌بود. پتیت‌سین وبارب عقیده داشتند همانجا برای او از هرجای دیگری مناسبتر است . گانیا نیز عقیدهٔ آنها را تأیید میکرد و تنها نینا الکزاندرونا درپنهانی‌میگریست (چیزی‌که مایهٔ تعجب خانواده‌اش‌بود) وباآنکه‌همیشه بیمار بود، حتی‌المقدور برای‌دیدن شوهرش‌باین‌نقطهٔ دوردست میرفت.

کولیا پس ازاین پیش‌آمد که آنرا «حادثهٔ ژنرال» میخواند و بعد ازازدواج خواهرش‌تقریباً زندگی‌آزادی پیش‌گرفته و حتی‌بندرت برای خوابیدن بخانه میآمد . شهرت داشت که دوستان زیادی پیدا کرده‌است وگذشته ازاین‌ویرا غالباً در بازداشتگاه میدیدند . درخانه هیچکس‌سؤالی‌دربارهٔ طرزآمد ورفت اونمیکرد دوبارب‌که‌سابقاً سخت‌او رامراقبت میکرد دیگرازاو نمیپرسیدچرا اینهمه‌ازخانه غیبت‌میکند.

گانیا باوجودکسالت روحی خود در مقابل تعجب شدید اهل خانواده غالباً با اوصحبت میکرد وگاهی نسبت باو ابرازمهر ومحبت مینمود وحال‌آنکه کمترچنین‌چیزی‌سابقه داشت. گانیا بیست‌وهفتمین وکولیا پانزدهمین مرحلهٔ زندگی را طی‌می‌کردند.

تا چندی پیش‌گانیا کمترین مهری نسبت به برادر کوچکتر خود ابرازنمیداشت بلکه برعکس باوی بسیار خشن رفتار میکردواز همه میخواست با او سختگیری‌کنند و دائماً ویرا تهدید بدان‌میکرد

که «گوشش‌را خواهدکشید» وبیش‌ازپیش بدینطریق‌پسربچه‌معصوم را از کوره بدرمیکرد . اما اکنون اینطوربنظرمیرسید که وجودکولیابرای گانیا ازهرحیث ضروری است.

گذشته ازاین، کولیا ازاینکه‌دید گانیا پول‌ناستازی راپس داده است، خرسند بودو بهمین علت حاضر بود بیمهری‌های پیشین برادرش را فراموش‌کند .

تقریباً سه‌ماه پس‌ازحرکت شاهزاده، خانوادهٔ ایولگلین‌دریافت که‌کولیا ناگهان با خانوادهٔ ژنرال آشنا شده و دختران اپانتچین به‌وی روی خوش نشان میدهند . بارب خیلی زود ازاین خبرآگاه شد گو اینکه کولیا خودش با خانوادهٔ اپانتچین باب مراوده را گشوده و به خواهـرش متوسل نشده بود . اعضاء خانواده اپانتچین به تدریج به‌وی‌مهرورزیدند وحتی الیزابت که درآغاز به او روی خوشی نشان نداده بود، هنگامیکه دریافت‌گولیا«جوانی صمیمی‌وصادق است و عادت به‌تملق‌گوئی ندارد» به او محبت زیاد می کرد .

براستی هم کولیا اهل تملق نبود و بهمین جهت هم توانست کم‌کم جای خود را در خانوادهٔ اپانتچین باز کند و با سایرین برپایه مساوات و آزادی نگریسته شود. اگراو گاهی برای الیزابت کتاب و روزنامه‌میخواند، برای آن بودکه اصولا جوانی‌رئوف وخدمتگزاربود .

با اینهمه دوبار طی مباحثه شدیدی با الیزابت صریحاً به وی گفت زنی مستبد است و بهمین جهت دیگر پای درخانهٔ او نخواهد گذاشت . مباحثه اولی مربوط به « مسئلهٔ زنان» و مباحثهٔ دوم راجع‌به بهترین فصل برای شکار قناری بود .

شاید این نکته باورکردنی‌بنظر نرسدکه درست فردای آنروز الیزابت بوسیلهٔ مستخدم نامه‌ای به‌کولیا نگاشت واز اوجداً درخواست کرد آشتی کند وبخانهٔ آنها بیاید. کولیا هم بدون آنکه لجبازی کند،

باردیگر بخانهٔ آنها آمد.

تنها آگلائه بعلت نامعلومی چندان ازاو خوشش نمی‌آمد و تا اندازه‌ای باو غرور میفروخت، با وجود این اینطور مقدر شده بود که جوان مهربان وی را غافلگیر کند. توضیح آنکه یکروز (یکی ازروز های عید) کولیا موقعیکه با آگلائه تنها بود ازفرصت استفاده نمودو نامه‌ایرا که باو گفته بودند، جز به آگلائه بکسی نشان ندهد، تسلیم دختر زیبا نمود. آگلائه نگاه تهدید آمیزی باین «جوان گستاخ» افکند لکن کولیا پس از دادن نامه، بیدرنك از اطاق خارج شد. آگلائه نامه را بازکرد وچنین خواند:

«یکروز شما با ابراز اعتماد بمن، مرا غرق درافتخار ساختید. شاید امروز مرا بکلی در طاق نسیان نهاده باشید. چگونه تصمیم گرفتم قلمرا بدست گیرم وبرای شما نامه بنویسم؟ خودم هم نمیدانم. لکن میل شدیدی در دل احساس کردم، خود را بیاد شما آوردم. چندین بارشما و خواهرانتان بمن ابراز لطف ومرحمت کرده اید لکن همیشه شمادرمقابل دیدگانم مجسم میشوید. شمابرای من ضرورت دارید. خیلی ضرورت دارید. تقاضائی ازشماندارم وهمچنین نمیخواهم سرگذشتم را برای شما حکایت کنم. هدف من ازنگارش نامه اینها نیست. تنها آرزوی من آنستکه شما نیکبخت باشید وروزگار را بخوشی بسر برید. آیاشما سعادتمند هستید؟ این تنهاچیزی بودکه می‌خواستم ازشمابپرسم.»

«پسر دائی شما شاهزاده لئون میشکین»

آگلائه پس ازمطالعه این نامه مختصر و تقریباً نامربوط، ناگهان سرخ شد وبفکر فرورفت. برای ما بسی دشواراست که جریان افکار و اندیشه‌های ویرا تعقیب کنیم. تنها چیزیکه میتوانیم بگوئیم آنستکه پس از مطالعهٔ این نامه، ازجمله صدها فکری که درمخیله‌اش خطورکرد یکی این بود: «آیا این نامه را بکسی نشان بدهم یاخیر؟» سرانجام نامه را درکشو میز خود افکند، درحالیکه لبخندی اسرارآمیز و پر



Kashmir University Library
Accession No. ........

تمسخر درگوشهٔ لبانش نقش بست .

فردای آنروز ، نامه را از کشوی میز درآورد و در لابلای اوراق کتاب بزرگی که جلد ضخیمی داشت پنهان ساخت . او هر کاغذی راکه میخواست زود پیداکند، درمیان کتاب می گذاشت. یك هفته گذشت و باردیگر چشمش بعنوان کتاب خورد : «دون کیشوت دولامانش» . معلوم نشد چرا این عنوان او را بخنده انداخت و نیز معلوم نشد آیا او نامه را بیکی ازخواهرانش نشان داد یاخیر؟

اما هنگامیکه مجدداً نامه را خواند فکر تازه‌ای بخاطرش آمد : آیا ممکن است شاهزاده این جوان گستاخ را بمنزلهٔ نامه‌رسان و شاید هم تنها نامه‌رسان خودش انتخاب کرده باشد ؟ او بلحن تفرعن آمیزی دراین خصوص از خود کولیا سؤالاتی کرد اماکولیا با آنکه طبعی حساس و زودرنج داشت بهیچ‌روی به تنفر او اعتنائی نکرد وبا نهایت خونسردی به‌وی گفت که قبل ازحرکت شاهزاده از پترزبورك آدرس خود را به شاهزاده داده بود تا اگر کاری دارد به او رجوع کند واین نخستین نامه‌ای بودکه ازشاهزاده دریافت میداشت و برای اثبات اظهارخود، نامه‌جداگانه‌ای راکه‌شاهزاده به‌وی‌نگاشته‌وطی‌آن‌ازاوخواسته بود نامه‌اش را به‌آگلائه برساند باو نشانداد . آگلائه اینطور خواند:

«کولیای عزیزم!تمنا دارم نامهٔپیوست‌را به‌آگلائه‌برسانید .سلامتی شمارا خواستارم.» «دوست‌صمیمی شما ـ شاهزاده‌میشکین»

آگلائه درحالی که نامه را به‌کولیاپس داد بالحن خشمناکی گفت: «راستی خنده‌آوراست‌آدمی بچنین‌کودکی اینهمه‌ابرازاعتمادکند. آنگاه باقیافهٔ نفرت‌آلودی دورشد .

کولیاکه مخصوصاً برای این مورد دستمال گردن سبزونو گانیا را بقرض‌گرفته بودبا همهٔ خونسردی خود، از این توهین تحمل ناپذیرسخت آزرده خاطرشد.

## ۲

اوائل ماه ژوئن بود، پترزبورك ازیکهفته پیش هوای کم‌نظیری داشت. چون‌اپانتچین ها درپاولوسك[1] ویلای مجللی داشتند، الیزابت ـ پروکوفیونا جداً به این فکر افتاد که به آنجا انتقال یابند و چنان شتابی در این راه بخرج داد که اسباب کشی در ظرف دو روز پایان یافت.

یکی دو روز پس ازاین انتقال، شاهزاده لئون نیکولایوویچ ـ میشکین باقطار بامداد ازمسکو وارد شد. هیچکس درایستگاه منتظر او نبود لکن هنگام پیاده شدن از واگن ناگهان احساس کرد از میان جمعی‌که پیرامون مسافرین ازدحام نموده اند، یك جفت چشم بطرز عجیبی به او خیره شده است. مدتی سعی کرد دریابد این نگاه از کجا باومتوجه شده است لکن چیزی تشخیص نداد .شاید تصوری‌بیش نبود با اینهمه اثر نا مطبوعی در او بخشید . گذشته از این تنها این تصورلازم نبود تا شاهزاده‌را متألم و مغموم‌کند، زیرا حواسش ازجای دیگر هم مغشوش بود .

اوسوار درشگه‌ای شد ومستقیماً به میهمانخانه ای در نزدیکی (لیتانیایا) رفت. دراین‌میهمانخانه که ظاهری جالب ودل انگیزنداشت، دواطاق کوچك وتاریك کرایه‌کرد که‌ازلحاظ مبل نیز بسیارناقص بود. پس از آنکه دست وصورت خود راشست ولباس خودرا عوض‌کرد بدون آنکه‌چیزی بخواهد یاچیزی بگوید، باشتاب‌همچون مردی‌که بیم دارد فرصت را از دست بدهد یا بموقع بملاقات شخص مهمی نائل‌نگردد ازدر خارج شد .

هرگاه یکی‌از اشخاصیکه شش ماه قبل هنگام نخستین ورود او

به پترزبورك وی رادیده بود دراین لحظه بااو مواجه میشد بدون شبهه مشاهده میکرد که ظاهر او بطور محسوس اصلاح شده است ، بدین معنی که لباس خوشدوختی بتن داشت اما این لباس از آنجا که بیش از حد بمد روز بود، در تن مردی که بهیچ روی عادت بآرایش نداشت، بسی نازیبامینمود بطوریکه هر بینندهٔ دقیق بانگاه‌کردن بشاهزاده بی‌اختیار خنده‌اش میگرفت.

باری شاهزاده بادرشگه به پسکی رفت ودر یکی از کوچه های خیابان «رجس‌ونسکی» بزودی آدرسی راکه میخواست پیدا کرد. این خانه، ساختمان چوبین کوچکی بودکه ظاهری افسونگر داشت وچنان نظیف بود که شاهزاده را بحیرت افکند. باغچه‌ای مملو ازگل آنرا احاطه میکرد. پنجره هایش بطرف‌کوچه باز میشد واز آن صدای‌بلند مردی‌که بنظر میرسید مشغول خواندن وحتی ایراد نطقی است‌بگوش میرسید. گاهگاهی قهقههٔ خنده این صدا را قطع میکرد. شاهزاده داخل حیاط شد. از راهرو بالا رفت دررا زد و سؤال کرد: «لبدف کجاست؟»

زن آشپزی که آستینهای خودرا تاآرنج‌بالا زده بود درحالیکه درسالن رانشان دادگفت: «آنجاست»

این سالن باکاغذ آبی پررنگی مفروش شده وبا نهایت سلیقه‌و دقت آراسته شده بود. مبل آن‌شامل یك میز گرد، یك نیمکت، یك ساعت دیواری برنجی، یك‌آئینهٔ‌کوچك ویك چراغ زیبا بودکه بوسیلهٔ زنجیر های برنجی بسقف آویزان بود.

دروسط این‌اطاق خودلبدف درحالیکه بدرپشت‌کرده بودایستاده وبراثر گرما لباس خودرا درآورده و بحال تأثر انگیزی ندبه میکرد وبسینهٔ خود میزد. مستمعین وی عبارت بودند از: یك پسر پانزده‌ساله باقیافهٔ متفکرکه‌کتابی بدست داشت. یك دخترجوان بیست ساله‌که‌لباس

سوگواری بتن‌کرده وکودکی را بآغوش گرفته بود. یك دختر سیزده ساله که اونیز لباس عزا بتن داشت، لکن قهقهه میزد و بالاخره جوان عجیب وغریبی‌که روی نیمکت درازکشیده و تقریباً بیست ساله بنظر میرسید وموهائی بلند وانبوه و چشمانی درشت وسیاه داشت و کرك نامحسوسی بجای ریش درصورتش جلب توجه میکرد. وی‌پیوسته‌سخنان لبدف راقطع میکرد وبتضادگوئی میپرداخت ودرنتیجه شلیك خنده‌ای درمیان حضار ایجاد میکرد....

لبدف میگفت:

«لوکیان‌تیموفیچ ! لوکیان تیموفیچ! اینجا را نگاه کن! آه ! بالاخره هرطورکه خودت میخواهی رفتار کن.»

زن آشپز درحالیکه ازفرط خشم سرخ شد ودستهای خود را برای ابراز بیتابی خویش حرکت داد ازدر خارج‌گردید وسپس لبدف چون بعقب برگشت وشاهزاده رادید ازفرط تعجب میخکوب گردید. آنگاه پس ازلحظه‌ای تأمل بطرف شاهزاده شتافت درحالیکه بانهایت احترام ویرا نگریستن گرفت چنین گفت:

«حضرت اشرف شاهزاده!»

ناگهان مثل آنکه نمیتواندهنوز چنانچه‌باید بخود آیدچرخی زد وبدون جهت بطرف دختر جوان سوگواریکه کودکی‌درآغوش‌داشت هجوم آورد واو ازاین حرکت غیر مترقب‌چنان بوحشت افتاد که‌قدمی بعقب رفت لکن لبدف‌اورا رهاکرده وشروع‌بپرخاش بدختر بچه‌سیزده ساله‌ای نمودکه درآستانهٔ اطاق مجاور ایستاده ونمیتوانست ازقهقهٔ خود جلوگیری کند وچون‌نتوانست در مقابل فریاد های لبدف تاب مقاومت آورد، با یك جست بطرف آشپز خانه‌فرار کرد . لبدف برای آنکه بیشتر او را بترساند پای خود را برزمین کوبید لکن چون دراین اثنا نگاهش بنگاه شاهزاده‌که سخت مبهوت شده بود برخورد، بعنوان

توضیح چنین‌گفت :

« برای... برای احترام است... هاها.»

شاهزاده چنین‌گفت:

«بنظرم شما اشتباه میکنید که...»

«هم اکنون! هم اکنون... بسرعت باد...»

لبدف این بگفت وبسرعت از اطاق خارج شد.

شاهزاده باتعجب بدختر جوان وپسرجوان ومردیکه روی نیمکت دراز کشیده بود نگاه‌کرد وچون دید آنها همه می‌خندند ، خودش نیز شروع بخندیدن کرد .

پسر جوان گفت:

« اورفته است فراکش را بپوشد.»

شاهزاده گفت :

«آه! چه اوضاع ناراحت کننده ایست! مرا ببین که خیال میکردم... اما بگوئید بدانم آیا...»

صدائی که ازطرف نیمکت آمدگفت ،

«منظورتان اینست که اومست است؟ بهیچوجه، اوفقط چهار و شاید هم پنج گیلاس نوشیده است . آنهم برای اینستکه قانون را نقض نکرده باشد.»

شاهزاده میخواست به وی جوابی بدهد لکن دختر جوانی که صورت زیبای او صراحت و صداقت فراوانی را منعکس میساخت چنین گفت:

« اوهرگز صبح ها زیاد نمی نوشد، هرگاه میل داشته باشید با او راجع بکاری صحبت کنید بفرمائید، موقع خوبی است . عصر ها هنگامیکه بخانه باز میگردد گاهی مست است اکنون بسیار اتفاق میافتد که شبها زار زار میگرید و ما را مجبور

میکند بصدای بلند انجیل بخوانیم زیرا مادرمان پنج هفته پیش زندگی را بدرود گفته است.»

مردجوانی که روی نیمکت درازکشیده بود چنین گفت:

«اگر او فرار کرد برای آنستکه از جواب‌دادن بشما ناراحت بود. شرط می‌بندم او مشغول تمرین جملاتی برای فریفتن شما میباشد.»

لبدف درحالیکه لباس فراك خودرا بتن‌کرده بود درآستانهٔ در نمایان شد وچنین فریاد برآورد:

«پنج هفته است که او زندگی را بدرود گفته است! فقط پنج هفته!»

آنگاه چشمکی زد وازجیبش دستمالی درآورده شروع بخشك کردن اشکهایش نمود وگفت:

«بیمادرند! آنها مادر ندارند!»

دختر جوان گفت:

«پدرجان چرا این لباس سوراخ شده رابتن‌کرده‌اید؟ شما در آنجا پشت‌آن در، یك ردانگت نودارید. آیا آنرا ندیده‌اید؟»

لبدف چنین فریاد برآورد:

«خفه شو فضول! ببینم‌کجائی؟»

آنگاه پای خودرا بزمین کوبید تا اورا بترساند لکن این بار دخترك خنده‌ای کرد وگفت:

«چرا میکوشی مرا بترسانی؟ من تانیا نیستم وفرار نخواهم کرد. توبا این‌وضع «لیوبف»کوچك‌رابیدار میکنی واو بار دیگردچار تشنج خواهدشد. این نوع فریادکردن چه نتیجه‌ای دارد؟»

لبدف بالحن وحشتناکی چنین‌فریاد کرد:

«لال شو!»

انگاه درحالیکه باشتاب بطرف کودکی که درآغوش دخترجوان بود روان گردید وچندین بار بادست بالای سراو علامت صلیب کشید و چنین گفت :

« خدایا او را محافظت کن ! خدایا او را نگهدار ! این بچه، دختر کوچك من لیوبف است که از زن من هلن بدنیا آمده، و زن تیره بخت من هنگام تولد او زندگی را بدرود گفته است . آن یکی نیز دخترمن «ورا» است که اکنون سوگوار میباشد، وآن دیگری ... »

«چرا خودرا باخته‌ای؟ بسخنانت ادامه‌ده .»

لبدف باآب وتاب تمام گفت:

« آیا حضرت اجل درروزنامه‌ها داستان قتل خانوادهٔ ژمارین رامطالعه فرموده‌اند ؟»

شاهزاده باandکی تعجب گفت:

«بلی!»

« بسیار خوب ! این شخص قاتل خانوادهٔ ژمارین است . خودش است .»

شاهزاده پرسید:

«منظور شما چیست ؟»

« منظور من تشبیه است . میخواهم بگویم که او قاتل آیندهٔ یك خانوادهٔ ژمارین دیگری خواهد بود، او خود را برای اینکار آماده میکند .»

همهٔ حضار بسخنان اورا باخنده تلقی کردند . شاهزاده باین فکر افتاد که لبدف برای آن باین مسخره بازیها مبادرت میکند که چنین میپندارد مواجه با سؤالات دشواری خواهد شد و باین منظور بهتر است باین وسیله فرصتی برای پاسخ دادن

بدست آورد.

لبدف مانند مردی که قادر به بازیافتن خونسردی خود نمیباشد، چنین فریاد بر آورد:

«این جوان یک یاغی تمام عیار است، یک آدمکش است انصاف دهید آیا من میتوانم این عقرب، این افعی، ایـن هیولا را بمنزلهٔ پسر خواهر وبعنوان یگانه پسر خواهر خود آنیسیا بدانم؟»

جوان به وی چنین نهیب داد:

«خفه شو بدمست! آقای شاهزاده! ملاحظه کنید او حالا بفکرش افتاده است که وکیل شود، وبنا بر این شروع بمسخرگی کرده، فن بلاغت را فرا میگیرد، وبرای کودکانش سخنرانی میکند. پنج روز پیش در دادگاه حضور یافت و بوکالت پرداخت اما آیا تصور میکنید از کدام طرف دفاع کرد؟ پیرزنی باو توسل جسته بود که از وی درمقابل رباخوار پست فطرتی که پانصد روبل او یعنی تمام دارائیش را ربوده دفاع کند. آیا خیال میکنید از آن زن ناتوان دفاع کرد؟ خیر، وی از رباخوار که نامش «سایدلو» بود دفاع کرد برای آنکه آن مرد پست باو پنجاه روبل رشوه داد.»

دراین اثنا لبدف که ناگهان صدای خود را بکلی تغییر داد و بصورت شخص آرامی درآمد چنین گفت:

«پنجاه روبل بشرط آنکه در دادگاه پیروز میشدم ولی بنا بود هرگاه ببازم پنج روبل بیشتر نگیرم.»

«بدیهی است که او بـاخت. دادرسی امروز مـانند سابـق نیست، وبنا بر این او جز آنکه عده ایرا بخندانـد و خـود را رسوا کـند نتیجه ای نگرفت، با اینهمه بطرز دفـاع خود مباهات میورزد.»

او بقضات چنین میگفت: «آقایان قضات بیطرف! بیاد آورید

موکل من که پیرمردی تیره بخت وچلاق است وباکار شرافتمندانهٔ خود لقمه‌نانی بدست می‌آورد، داردآخرین ثمرزندگی خود رااز دست‌میدهد. سخنان حکیمانهٔ قانونگذار رابیادآوریدکه میگوید: «دردادگاههای ما باید رحم وشفقت وعدالت حکمفرمایی‌کند.»

قیاس‌کنیدکه اوهربامداد این‌دفاع رابهمان صورتیکه دردادگاه ایراد شده‌بود برای ماتکرار میکند وتنها امروز این پنجمین باراست که ماآنرا می‌شنویم هنگام ورود شما هنوز آنرا تکرار میکرد تااین حد اواز طرز دفاع خود خرسند است ! اینك خود را برای دفاع از موکل دیگری شبیه بهمان موکل اولی آماده میکند. تصور میکنم شما شاهزاده میشکین باشید. آیا چنین نیست ؟ کولیا راجع بشما بامن صحبت‌کرده وگفته است که درجهان مردی عاقلتر از شما ندیده است.

لبدف سخنان اورا تأییدکرده وگفت:

«خیر! خیر! درجهان عاقلتر ازاو نیست.»

مرد جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود، بشاهزاده چنین گفت:

«باورکنید اینمرد راست نمیگوید. من از روی علاقه با شما صحبت میکنم. ولی او بشما تملق میگوید. من بهیچ روی قصد ندارم بشما تملق بگویم لکن باور کنید، بنظر من مرد فهمیده ای بنظر میرسید بنا بر این بین دائی من ومن قضاوت‌کنید.»

آنگاه درحالیکه دائیش رامخاطب قرارداد گفت،

«آیامیخواهی شاهزاده بین ماقضاوت‌کند ؟ آقای‌شاهزاده من‌از آمدن شما باینجا بسیار مشعوفم.»

لبدف درحالیکه نگاهی بجمعیتی‌که باردیگر اورا محاصره‌کرده

بود نداافکندبالحن مصممی چنین گفت،

«البته که میخواهم.»

شاهزاده درحالیکه جبین درهم کشید پرسید:

«منظورشما چیست؟»

شاهزاده گرفتار سردرد شدیدی بود لکن در عین حال یقین داشت لبدف اورا میفریبد و منظورش انحراف توجه او بموضوعهای دیگر است.

جوان گفت:

«موضوع مابقرار زیر است: من پسر خواهر اوهستم. برخلاف عادتش دراین خصوص دروغ نگفته است. هنوز تحصیلات خودرا تمام نکرده‌ام لکن تمام خواهم کرد زیرا اراده‌ای استوار دارم. دراین اثنا برای تأمین زندگی خود در راه آهن درتجسس کاری هستم که‌ماهی ۲۵ روبل حقوق دارد. من تصدیق میکنم که وی دو یا سه بار مرا یاری‌کرده است، بیست و پنج روبل داشتم‌که آنرا درقمارباختم، آری آقای شاهزاده آیا باور میکنید؟ من با نهایت پستی پول خود رادر قمار باخته‌ام.»

لبدف چنین فریادبرآورد:

«باجوان بیسروپائیکه نمیبایستی برد اورا بپردازی.»

مرد جوان درپاسخ گفت:

«درست است که او مرد بیسر و پائی بیش نیست لکن وظیفهٔ من آنست که باخت خود را بپردازم. تصدیق میکنم او نه تنها برای آنکه ترا کتك زده است بلکه بعلل بیشماردیگر، مرد پستی است.

«آقای شاهزاده! اوافسریست بازنشسته‌که‌جزء دستهٔ روگوژین است و درس مشت زنی میدهد. از موقعیکه روگوژین آنها

را ترك گفته، همه در خیابانها سرگردان شده اند . اما بدتر از همه آنستکه من میدانستم وی مردی چاقوکش ، بیسرو پا وسست‌عنصر است، و با اینهمه آخرین روبلهای خودرا بخطر انداخته وبا او ورق بازی‌کردم . بخودم میگفتم‌هرگاه من‌باختم، عقب دائی لوکیان‌میروم موضوع راباو میگویم واوازمساعدت بمن خودداری نخواهدکرد. پستی اینست! پستی معلوم! »

لبدف سخنان اورا تأییدکرد وگفت:

«آری ! پستی مسلم! »

پسرخواهر اوبا حرارت هرچه تمامتر گفت:

«بااین‌زودی خودرا پیروز ندان! اوخیلی زودخوشحال میشود. گوش‌کنید آقای شاهزاده ! بنابراین من نزد دائیم آمدم و ماجرا را برای اوکاملا نقل کردم. بدیهی‌است بشهادت اشخاصیکه‌در اینجا حضور دارند ازاعتراف هیچ نکته‌ای‌فروگذارنکردم وتاحدیکه ممکن‌بودبرای جلب شفقت اواقدام کردم.

«برای بدست آوردن محلی‌که من درنظرگرفته‌ام نهایت ضرورت دارد که اندکی صورت ظاهر خودرا اصلاح کنم زیرا لباسهایم بکلی فرسوده وژنده شده است ! نگاهی به گالش های من بیفکنید ! تصدیق کنید با این سرو وضع من نمیتوانم برای طلب شغل جدید مراجعه کنم و هرگاه در مدت معین حاضر نشوم، آن محل را بشخص دیگری خواهند داد وسرگردان وبلاتکلیف خواهم‌ماند وخدای داندکه‌چه‌وقت کاردیگری پیدا خواهم‌کرد .

«اکنون ازاو بیش‌ازپانزده روبل وام نمیخواهم ومتعهد میشوم دیگر هرگز باومراجعه نکنم ودر ظرف سه‌ماه تادینار آخر پول او را مسترد دارم. من‌بعهد خود وفا خواهم‌کرد. من ماههای متوالی‌میتوانم با نان وآبجو زندگی کنم زیرا اراده دارم، در ظرف سه ماه ۷۵ روبل

پول خواهم داشت . باپولهائیکه او قبلا بمن وام داده است بدهی من بالغ به ۳۵ روبل خواهدگردید وبنابراین میتوانم بخوبی ازعهدهٔ پرداخت دین خود برآیم. راجع بربح آن نیز هرمبلغ میخواهد حساب کند. خدا جانش را بگیرد! آیا مرا نمی‌شناسد؟ آقای شاهزاده از او سؤال کنید آیا هر بار بمن پولی داده است باو مسترد داشته‌ام یا نه ؛ حالا چرا ازوام دادن بمن امتناع میورزد ؛ او تنها برای آن عصبانی است که باخت خودرا بآن ستوان پرداخته‌ام. علت دیگری ندارد . استدلال این مرد اینست : هرگاه نفعی بمن نرسد بدیگران نیز نباید برسد .

لبدف چنین فریاد برآورد:

«ازاینجا نمیرود. درهمانجاکه ملاحظه میکنید دراز کشیده و تکان نمی‌خورد.»

«بارها بتوگفته‌ام تاپولیراکه میخواهم ندهی ازاینجا نخواهم رفت. آقای شاهزاده ! شما چرا لبخند میزنید ؟ مثل اینستکه با من موافق نیستید؟»

شاهزاده چنین گفت:

« لبخند نمیزنم لکن عقیده دارم که شما اندکی تقصیر دارید .»

« صاف وپوست کنده بگوئید مقصرم . چرا فقط «اندکی»؟»

«میل شماست. فرض‌کنیم که کاملا مقصرید.»

« میل منست؛ واقعاً خنده‌آور است! آیا تصور میکنید خودم نمیدانم روش‌من نامطلوبست؛ البته میدانم پول باوتعلق دارد ومیتواند هرطورکه میل داشته باشد مال‌خودرا بکاربرد وبااین‌وضع مثل آنستکه من میخواهم بزور ازاو پولی بربایم.

«اماشماآقای شاهزاده نمیدانید زندگی یعنی‌چه؟ هرگاه باین

قبیل اشخاص درسی داده نشود هیچگونه انتظاری از آن نمیتوان داشت لازمست با آنان درسی داد، وجدان من پاکست، بشما عین حقیقت را میگویم. با وهیچ زیانی نخواهم زد وپولش را بار بحش بوی مسترد خواهم نمود. ازلحاظ اخلاقی نیز اویك مایهٔ خوشحالی خواهد داشت زیرا شاهد پست‌شدن من بوده است بنابراین بیش از این از من چه میخواهد؟ هرگاه خدمتی بدیگران نکند چه فایده‌ای بر وجودش مترتب خواهد بود؟ لحظه‌ای دربارهٔ طرز رفتار و کردار او تحقیق کنید. سؤال کنید با دیگران چه میکند وچگونه آنانرا میفریبد؟ با چه وسائلی این خانه را تصاحب کرده است؟ هرگاه او تاکنون شما را نفریفته و قصد نداشته باشد بیشتر شما را گول بزند سرخود را خواهم داد. لبخند میزنید؟ سخنان مرا باور ندارید؟»

شاهزاده گفت:

«چنین بنظر میرسد که این سخنان با موضوع کار شما ارتباطی ندارد.»

جوان بدون آنکه بسخنان شاهزاده گوش دهد چنین فریاد برآورد:

«سه روز است اینجا خوابیده ام و چه چیز ها که ندیده‌ام! فکر کنید که وی باین فرشتهٔ معصوم، این دختر جوان بیمادر که دختر دائی من و فرزند اوست مظنون است و هر شب همه جا را زیر و رو میکند تا دریابد او معشوقش را در جائی پنهان نساخته است؟

«او آهسته قدم بر میدارد وزیر همین نیمکت من لغزیده و همه جارا نگاه میکند. سوء ظن اورا بکلی دیوانه ساخته است، درهرگوشه‌ای که نگاه میکند دزد می‌بیند، شب هنگام هرلحظه از خواب میپرد تا اطمینان حاصل کند آیا درها و پنجره‌ها بکلی بسته است یانه، وی حتی

داخل بخاری را هم بازرسی می کند، این مسخره بازی شبی هفت‌بار تکرار میشود.

«دردادگاه ازرذلها وبیشرفها دفاع میکند اما اینجا شبی سه بار بیدار میشود تانمازگزارد. درهمین‌سالن بزانو درمیآید ومدت‌نیمساعت پیشانی خود رابکف اطاق می‌کوبد وازخدا طلب بخشش نموده و تقاضا های بیسر وته می کند. بدون شبهه این بازیها اثر مستی است، او برای آمرزش روح کنتس دوباری دعا خواند: من بگوش خودم شنیدم، کولیا هم شنید. بالاخره گوئی بکلی عقلش راازدست داده‌است.»

لبدف که از فرط خشم بکلی سرخ شده بود چنین فریاد بر آورد:

«آقای شاهزاده ملاحظه کنید اوچگونه مرا مسخره میکند! شاید من یك مست، یك‌ولگرد، یك‌دزد، ویك‌مرد بیسروپا باشم لکن نکته‌ایست که‌این وقیح نمیداند وآن اینستکه هنگامی درگهواره بود من اوراقنداق میکردم‌ومی‌شستم‌وشبهای متوالی‌اوومادرش یعنی‌خواهرم آنیسیا راکه بیوه مانده و گرفتار فقر شده بود مراقبت مینمودم و با آنکه از لحاظ فلاکت و بدبختی دست کمی از آنان نداشتم هر بارکه بیمار میشدند از آنان پرستاری می‌کردم وبرای خاطر آنان ازدربان هیزم میدزدیدم و باآنکه شکمم از گرسنگی ضعف می رفت آواز می خواندم ودست میزدم تاکودك بخواب رود. بار ها برای او لالائی خوانده‌ام و اینك درعوض مرا ریشخند میکند. میخواهم بدانم بتوجه مربوطست‌که من بزانو درآمده‌ام وبرای آمرزش روح کنتس دوباری نماز خوانده‌ام؟

«شاهزاده! من‌سه روز پیش برای نخستین بار در عمر خود شرح حال این زن را در دائرة المعارف خواندم، باید

از او پرسید آیا خودت کنتس دوباری را می شناسی ؛ صحبت کن میدانی؟ آری یانه؟

جوان بابی‌اعتنائی ولحن‌تمسخر آمیزی‌گفت:

«خیال نمی‌کنم تنها توشرح حال اورا میدانی .

« وی‌کنتسی بودکه ازخاك برخاسته و تقریباً بمقام ملکه رسید تا بحدیکه یکی از ملکه های بزرگ طی نامه‌ایکه بدست خودنگاشت او را دختر عمو خواند . در مراسم بیداری شاه ( هیچ می دانی مراسم بیداری شاه‌چه بود ؟) یك اسقف نماینده پاپ حاضر شدجوراب های ابریشم او را بپایش کند وبا آنکه مردی مقدس بود این اقدام‌را بمنزلهٔ افتخاری بزرگ‌برای خود میدانست. هیچ میدانی ؛ ازچهره‌ات پیداست که نمی‌دانی. بگو بدانم اوزندگی را چگونه بدرود گفت؛ اگر میدانی جواب بده .»

« مرا راحت بگذار؛ بیش از حد اذیت میکنی.»

«گوش‌کن اوچگونه رخت ازجهان بربست. پس از نیل باینهمه افتخارات‌و مقام نیمه تقدس، سانسون‌دژخیم ویرابا آنکه‌بیگناه بودبرای خوش آیند زنان هرجائی و پست پاریس باگیوتین اعدام کرد. وحشت اوچنان بودکه‌هیچ نفهمید ازاو چه میخواهند؛ هنگامی که احساس کرد جلاد قصد دارد سر او را زیر کارد بگذارد و تماشائیان می خندند چنین فریاد برآورد : آقای جلاد یك لحظه ! فقط یك لحظه؛»

«بسیار خوب ! شاید برای همین لحظه باشدکه‌خدا اورا عفو خواهد کرد زیرا برای روح انسانی شکنجه ای بالاتر از این شکل شکنجه در این لحظه متصور نیست . آیا هیچ معنی شکنجه‌را می‌دانی؛ شکنجه درست مظهر همین لحظه است . هنگامی من باین قسمت رسیدم که کنتس باتضرع فریاد کرد فقط یك لحظه باو مهلت

بدهند، قلبم سخت متلاطم گردید.

«حالا کرمك! ازتو باید پرسید اگر من ضمن دعا روح آن زن گناهکار راهم شاد کرده‌ام بتوچه ارتباطی‌دارد؟ هرگاه باین فکرافتادم برای آنستکه تا امروز هیچکس بفکر آن نیفتاده است دعائی برای او بخواند. بدون شبهه او درآن جهان هنگامی‌که احساس کند در این دنیا گناهکاری مانند خودش یافت شده است که ولو برای یکبار هم شده است آمرزش روح او را از خدای بخواهد؛ شاد خواهد شد.

«چرا پوزخندمیزنی؟ ای‌جوان خدانشناس توباورنداری؟گذشته ازین توچه خبرداری؟ هرگاه سخنان مراگوش کرده باشی بدون‌شبهه معنی آنرا نفهمیده‌ای وقلب حقیقت می‌کنی. من تنها برای کنتس دوباری دعا نکردم بلکه چنین گفتم: ای خدای متعال بکنتس دوباری آن گناهکار بزرگ و کلیه گناهکاران شبیه باو آرامش روح عطا فرما. این اظهارات با آنچه تو می گوئی فرق بسیار دارد زیرا در آن‌جهان گناهکاران بسیاری یافت میشود که فراز و نشیب زندگی را دیده ورنج فراوان برده و اینك درانتظار عفو الهی ندبه می‌کنند.

«من حتی برای تو و امثال تو اشخاص گستاخ و بیسروپا دعا کردم. حالا که میل داری دعا های مرا گوش‌کنی دقت کن‌که چه‌دعاهائی کرده‌ام...»

پسر خواهرش با خشم هرچه تمامتر سخنان او را قطع کرد وگفت:

«بسیار خوب، بس است! برای هرکس که می خواهی دعا بخوان. میخواهم سربه تنت نباشد.»

سپس درحالیکه بشاهزاده روی آورد با لحن تمسخر آمیزی

بوی چنین‌گفت :

« آقای شاهزاده ! باید تصدیق کرد او مرد فاضلی است و اینك وقت خود را صرف مطالعهٔ کتابها و یادداشتهای از این قبیل میکند .»

شاهزاده که احساس‌کرد جوان دروی اثرمطلوبی نبخشیده‌است باو چنین‌گفت:

«درهرصورت بنظرمن دائی‌شما مردسنگدلی نیست.»

«این ستایش شما اورا بکلی مغرور خواهد ساخت ، ملاحظه کنیدچگونه سخنان شما را مزه‌مزه میکند .او البته مرد بی‌احساساتی نیست بسیارخوب! لکن مردی نیرنك بازوازهمه بدتر میگسار است . بدبختی او ازهمین‌جا ناشی میشود . وی مانندکلیه اشخاصیکه سالهای دراز دربدمستی بسربرده‌اند کاملا منحط شده‌است و بهمین جهت است که همه چیزارزش خود را درمقابل دیدگان او از دست داده است . تصدیق می‌کنم وی فرزندانش را دوست دارد وشرط احترام را درحق زن‌دائی مرحوم من بجای آورده ومراهم دوست دارد تا بحدی که در وصیت‌نامهٔ خود فراموشم نکرده‌است.»

لبدف‌بانهایت خشم‌وغضب گفت :

«زهرمار هم‌بتو نخواهم داد.»

شاهزاده در حالیکه از جوان روی برتافت بالحن جدی و استواری به لبدف چنین‌گفت :

«گوش‌کنید لبدف! من بتجربه دریافته‌ام که شما درکارموقعیکه میل داشته باشید مردی بسیارجدی هستید... منهم وقت زیاد ندارم و هرگاه شما ... معذرت می‌خواهم نام و نام خانوادگی شما را فراموش کردم. آیا ممکن‌است بیادم آورید؟»

«تی...تی... موفئی»

«وچه...؟»

«لوخیا نوویچ.»

بار دیگر همه شلیك خنده را سر دادند.

پسر خواهر او چنین فریاد برآورد:

«او دروغ می‌گوید. او حتی در گفتن نام خود نیز حقه‌بازی می‌کند. شاهزاده! نام او بهیچ روی تیموفئی لوخیانوویچ نیست بلکه لوخیان تیموفیویچ است. بگو بدانم چرا دروغ می‌گوئی؟ لوخیان یا تیموفئی، آیا هر دو برای تو یکسان نیست؟ مگر برای شاهزاده چه فرق می‌کند که این نام یا آن نام باشد؟ باور کنید دروغ گفتن برای او عادت شده است.»

شاهزاده که کاسهٔ صبرش لبریز شده بود گفت:

«آیا ممکن است چنین باشد؟»

لبدف در حالیکه چشمان‌خود را بزیر افکند و بار دیگر دست خود را بقلب خویش برد با قیافهٔ تأثرانگیزی چنین اعتراف کرد:

«راست است! نام من لوخیان تیموفیویچ‌است.»

«خدای من! پس چرا دروغ گفتید؟»

لبدف در حالیکه سر خود را بیشتر بزیر افکند چنین گفت:

«براثر خجالت.»

شاهزاده که چنین نمود قصد ترك کردن خانه را دارد چنین گفت:

«نمی‌فهمم در این دروغ چه خجالتی وجود دارد؟ آه! اگر می‌دانستم کولیا حالا کجاست؟»

جوان گفت:

«بشما خواهم گفت او کجاست؟»

لبدف سخن او را با شتاب قطع کرد و گفت:

«خیر اخیر!»

«کولیا شب را باما بسر برد و امروز بامداد بملاقات ژنرال که شما آقای شاهزاده معلوم نیست بچه علت وام او را پرداخته و از زندان نجاتش دادید رفت . دیروز ژنرال قول داده بود برای خوابیدن باینجا بیاید لکن اثری از او دیده نشد . تصور می‌کنم در دو قدمی اینجا درهتل دولابالانس اقامت گزیده باشد . بنا براین کولیا آنجاست، مگر آنکه به‌پاولوسك نزد اپانتچین‌ها رفته باشد . چون او پول داشت دیروز می‌خواست برود پس شما می‌توانید اورا یا در لابالانس و یا در پاولوسك بیابید .»

لبدف چنین فریاد برآورد:

«در پاولوسك؟ پاولوسك؟ فعلا بباغ برویم و قهوه‌ای بنوشیم.»

در این اثناء دست شاهزاده را بگرفت و او را بیرون بطرف حیاطی که بوسیلهٔ در کوچکی مشرف برباغی بود برد . این باغ ، کوچك ولی دل‌انگیز بود و بمناسبت هوای خوب همه درختها گل کرده بودند .

لبدف شاهزاده را روی یك نیمکت چوبین سبز رنگ درمقابل میزسبزرنگی که بزمین وصل بود نشانید وخودش درمقابل اوقرارگرفت. پس از لحظه‌ای قهوه آوردند و شاهزاد از نوشیدن آن امتناع نورزید. لبدف همچنان با دیدگان پرولع و تملق آمیز بشاهزاده نگاه می‌کرد .

شاهزاده با قیافهٔ مردیکه بچیز دیگری میاندیشد چنین گفت :

«هیچ نمی‌دانستم از خود ملکی دارید.»

لبدف بار دیگر خواست گریه و زاری خود را از سر گیرد و بنابراین چنین آغاز سخن کرد :

«بیمادرها؟»

اما بسخنان خود پایان نداد، زیرا شاهزاده مبهوت بمقابل خود

خیره شده بودچنانچه گفتی فکر یك لحظه پیشش را فراموش کرده است. یکدقیقه بدینمنوال گذشت. لبدف همچنان بمخاطب خود خیره می نگریست شاید از او توضیح بیشتری بشنود.

سرانجام شاهزاده مثل آنکه بخودش آید گفت:

«بسیارخوب! چه! آه بلی! شما می‌دانید لبدف موضوع چیست؟ من براثر نامه شما آمده‌ام، صحبت کنید.»

لبدف بکلی خودراباخت. خواست چیزی بگوید لکن جز کلماتی نامفهوم از دهانش خارج نشد. شاهزاده همچنان منتظر بود و لبخند غم‌انگیزی برلبانش مشاهده می‌شد. پس از لحظه‌ای بلبدف گفت:

«لوخیان تیموفیویچ! دردشما راخوب دریافته‌ام. بدون شبهه‌در انتظار من نبودید وچنین تصورمی‌کردید من‌با دریافت اخطاراول که‌شما بفرمان وجدان برای من فرستاده‌اید از جای خود تکان نخواهم‌خورد. اینك می‌بینید که‌آمده‌ام. بیهوده برای گول زدن من تلاش نکنید و خدمت بدو ارباب را در آن واحد ترك گوئید. خوب می‌دانم‌سه هفته است که روگوژین در اینجا بسر می‌برد. صاف و پوست‌کنده بگوئید آیا موفق شده‌اید این بار هم مانند بار گذشته این زن را باوبفروشید؟ حقیقت را بگوئید.»

«آن بدجنس خودش او را یافته است.»

«باو توهین نکنید. بدون شبهه‌دل شمارا بدست نیاورده‌است.»

لبدف با نهایت خشم و غضب چنین گفت:

«او مرا سخت کتك زده است! آری کتك زده است! در قلب مسکو وی سك خود را بطرف من رها ساخته و این حیوان وحشی در سرتاسر یك خیابان مرا تعقیب نموده است.»

«لبدف! شما چنین می‌پندارید که من کودکی بیش نیستم. آیا راست است که ناستازی او را در مسکو گذاشته و گریخته است!»

«راست است، آری راست است، آنهم مقارن اجرای مراسم عروسی. روگوژین دقیقه شماری می‌کرد ناگهان ناستازی به‌پترزبورك فرار کرد و مستقیماً بخانهٔ من آمد و گفت:»

'لوخیان! مرا نجات‌بده، برای من پناهگاهی‌بیاب و بشاهزاده نیز چیزی نگو!، شاهزاده! او از شما بیشتر از روگوژین می‌ترسدو معما همین جاست.»

آنگاه لبدف انگشت خود را به‌پیشانی برد و بفکرفرو رفت.

شاهزاده گفت:

«حالا راست است که مجدداً وسائل نزدیك شدن آنها را بیك دیگر فراهم ساخته‌اید؟»

«شاهزادهٔ عالیمقام! چگونه... می‌توانستم از این نزدیکی جلوگیری کنم.»

«بسیارخوب خودم اطلاعات‌لازم بدست خواهم‌آوردفقط‌بگوئید بدانم ناستازی اکنون‌کجاست؟ آیا در خانهٔ اوست؟»

«آه خیر! او هنوز تنها بسر می‌برد. وی می‌گفت: 'من‌آزاد هستم.، شاهزاده بدانید او در اینخصوص اصرار زیاد می‌ورزدوپیوسته تکرار می‌کند:

'من هنوزکاملا آزادمیباشم، همانطور که برای شما نوشتم او همچنان در پترسبورسککایا در خانهٔ خواهرزن من زندگی‌می‌کند.»

«اکنون هم آنجاست؟»

«آری مگرآنکه از هوای خوب استفاده نموده و درپاولوسك بخانهٔ داریاآلکسیونا به‌ییلاق رفته باشد. اما او همچنان تکرارمی‌کند: 'من کاملا آزاد هستم.، دیروز بود که در مقابل کولیا راجع بآزادی خود بار دیگر سخن گفت. چه علامت بدی!»

لبدف آنگاه بخنده پرداخت.

«آیا کولیا زیاد بملاقات او می‌رود؟»

«وی پسر گیج و اسرار آمیزی است که هیچ سری‌را نمی‌تواند نگهدارد.»

«آیا خیلی وقت است بملاقات ناستازی نرفته‌اید؟»

«من هر روز بدون استثنا بدیدن او می‌روم.»

«پس دیروز هم او را دیده‌اید ؟»

« خیر ، سه روز است اورا ندیده ام.»

« لبدف ! افسوس که اندکی مست هستید ، درغیر اینصورت سؤالی از شما میکردم .»

لبدف در حالیکه گوشهای خود را تیز کرد چنین‌گفت:

« خیر ! خیر! من هیچ ننوشیده ام . »

« بمن بگوئید اورا درچه حالی ترك کردید ؟»

« ها ! ... درحال زنی که در تجسس است ...»

« زنی که در تجسس است ؟»

« آری زنی که پیوسته عقب چیزی میگردد چنانچه گوئی چیزی گم کرده است اما راجع بازدواج آینده اش حتی فکر این ازدواج بنظرش نفرت انگیز است و هرگاه راجع بآن با او صحبت کنند سخت خشمگین میشود . بطور کلی ناستازی برای روگوژین باندازهٔ یك سرسوزن ارزش قائل نیست یا بعبارت دیگر این مرد در او جز یك حس دهشت حس‌دیگری بوجود نمی‌آورد . ناستازی ممنوع کرده است کسی نام او را بزبان آورد ، آنها جز درمورد لزوم‌خیلی کم یکدیگر را می بینند و خود روگوژین از این قضایا اطلاع کامل دارد لکن جز تسلیم و رضا چه میتواند کرد ! ناستازی نگران و عصبانی و ناراحت است .»

« ناراحت و عصبانی ؟ »

« آری عصبانی . هنگام آخرین ملاقات من او نزدیك بود طی مذاکره ساده‌ای موهای مرا بکند . من باقرائت آپوکالیپس برای وی سعی کردم آرامش کنم .»

شاهزاده که تصور کرد بد میشنود چنین گفت :

« چه گفتید ؟ »

« گفتم برای او آپوکالیپس را خواندم . این خانم دارای خیال ناراحتی است ، گذشته از این احساس کرده ام وی میل عجیبی برای مباحثات جدی حتی راجع بمسائل دشوار دارد و او اساساً باین مسائل علاقمند است و صحبت کردن دربارهٔ آنها را بمنزله احترامی نسبت بخودش تلقی میکند . آری اینطور است . برحسب تصادف من در تفسیر آپوکالیپس ید طولائی دارم زیرا پانزده سال است آن را مطالعه میکنم.

ناستازی نیز بامن هم عقیده است که ما بدوران اسب سوم رسیده ایم . یعنی اسب سیاهی که سوار آن ترازوئی دردست دارد زیرا در قرن ماهمه چیز باترازو سنجیده میشود وباقرارداد تسویه‌میگردد و هیچکس جز تأمین حقوق خود فکر و ذکر دیگری ندارد .

« آپوکالیپس میگوید : یك کیل ذرت ، یك دنیه و سه کیل جو ، یك دنیه قیمت خواهد یافت . بدینطریق همه میخواهند آزادی فکر و خلوص قلب و سلامتی مزاج و همه مواهبی را که خدا بآنها ارزانی داشته است حفظ کنند . اما تنها از راه حق بمنظور خودنائل نخواهند گردید . و بهمین جهت است که اسب پریده رنگی با سوار خود که مرك نام دارد نمایان میشود و جهنم نیز عقب سر او فرا میرسد .

«اینها مسائلی است که هنگام ملاقات ما موردبحث قرارمیگیرد و ناستازی بآنها ابراز علاقهٔ فراوان میکند.»

شاهزاده در حالی که با تعجب لبدف را نگریستن گرفت پرسید :

« آیا خودتان باین قبیل مسائل عقیده دارید ؟ »

« هم عقیده دارم و هم آنها را تفسیر می‌کنم زیرا من لخت و فقیر ، جز ذره ای در گردباد جهانی چیز دیگری نیستم . چه کسی به لبدف احترام میگذارد ؟ هرکسی بوضعی باو آزار میرساند و در حقیقت بضرب چکمه او را جلو میراند، اما در زمینه تفسیر من برابر یك ارباب بزرك هستم . این امتیاز عقل است . فکر من شخص بزرگی را درصندلی راحت خود بلرزه در میآورد . دوسال پیش شب عید فصح بود ، عالیجناب نیل آلکسیوویچ چون وصف مرا هنگامی که در وزارتخانه تحت اوامرش انجام خدمت میکردم شنیده بود بوسیلهٔ پیرزاخاریت مرا باطاق کار خود خواند .

« هنگامی که جز ما دراطاق کسی دیگر نبود پرسید : آیا راست است که تو در تفسیر نبوتهای مربوط به قبل ازمیلاد مسیح استاد هستی ؟ من حقیقت را از او مکتوم نداشتم و شروع بتفسیر متون مقدس کردم و نه تنها در صدد تخفیف علائم تهدید آمیز این متون برنیامدم بلکه بوسیاهٔ مثال آنها را پرورش دادم و تقاضاکردم بمعنی اعداد توجه کامل مبذول دارد نخست لبخندی زد لکن در مقابل درستی اعداد و تخمین ها بلرزه افتاد و از من تقاضا نمود کتابرا ببندم و از نزد او خارج شوم . درعید فصح دستور داد بمن پاداش بدهند ویکهفته بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد . »

« لبدف چه می‌گوئی ؟ »

« حقیقت محض ، پس از صرف شام از درشکه بپائین افتاد و شقیقه اش بسنگی خورد و بیدرنگ جان سپرد . برطبق پروندهٔ خدمتش ۷۳ سال داشت . اومردی سرخ چهره باموهای سفید وعطرزده

بودودائماً مانند کودکی میخندید. بعداً پیرزاخاریت ملاقات مرابا اوبیاد آورد وبمن‌چنین‌اظهارداشت: تومرك‌اوراخوب پیش بینی‌کرده بودی.»

شاهزاده ازجای برخاست وآهنك‌حرکت‌کرد، لبدف‌که‌شتاب‌اورا دید متعجب‌وحتی‌ناراحت گردید وبالحن‌فوق‌العاده‌احترام آمیزی‌گفت:

«ها ! ها ! عجب نسبت بچاکربی‌اعتنا شده‌اید !»

« حقیقت آنست‌که حالم خوش نیست ، سرم سنگین است . شاید نتیجهٔ مسافرت‌باشد.»

«بهتراست چندی دربیلاق استراحت‌کنید .»

شاهزاده ایستاده بودومی‌اندیشید.

لبدف‌بسخنان خودچنین ادامه داد:

«ملاحظه‌کنید منهم تا دوروزدیگر با همه‌کسانم به‌ییلاق خواهم رفت . برای سلامتی نوزاد لازمست.گذشته ازاین در اینجا تعمیرهای لازم را خواهم‌کرد . منهم به پاولوسك خواهم‌رفت.»

شاهزاده ناگهان پرسید :

« شماهم بپاولوسك میروید ؟ آه ! همه در اینجا بپاولوسك میروند گفتید شماهم درآنجا یك‌خانهٔ ییلاقی دارید ؟»

«همه بپاولوسك نمیروند لکن پتیت‌سین یکی ازویلاهائیرا که ارزان بچنك‌آورده بمن‌واگذارکرده است . مکانی مطبوع و مرتفع و سرسبزاست . زندگی درآنجا ارزان و مردمیش‌خوش مشربندومیتوان باندازهٔ کافی موسیقی گوش کرد بهمین جهت است که تا این اندازه اشخاص بپاولوسك هجوم میبرند گذشته ازاین من باین ویلا احتیاجی ندارم زیرا خانهٔ محقری برای من‌کافی است.»

«آنرا اجاره‌کرده‌اید ؟»

«نمی‌توان‌گفت اجاره .

شاهزاده بیدرنك چنین پیشنهادکرد:

«می‌توانید آنرا بمن اجاره بدهید.»

منظور لبدف آن بود که شاهزاده را وادار بچنین پیشنهادی نماید. سه دقیقه بودکه اینفکر بذهن او خطورکرده بود. با اینهمه وی در تجسس مستأجری نبود زیرا او شخص دیگریرا که بطور قطع پیشنهاداجاره نموده‌بوددراختیارداشت‌لکن‌باین‌فکرافتادکه‌ازمستأجری مانندشاهزاده بیشترمی‌تواننداستفاده نماید وبااستفاده ازاینکه مستأجر اولی تعهد جدی نکرده‌است برآن شدکه ویلارابه‌شاهزاده‌اجاره دهد.

لبدف پس از اطلاع پیشنهاد شاهزاده بخودش گفت: «قضیه دارد صورت تازه‌ای بخود میگیرد» بهمین جهت پیشنهاد شاهزاده‌را با خوشوقتی هرچه تمامتر تلقی کرد و هنگامیکه وی قیمت ویلا را استفسارنمود دست خودرا با بی‌اعتنائی بلندکردوچنین‌گفت:

«آقای شاهزاده! ویلا بشما تعلق خواهد داشت. یقین دارم راضی خواهید شد.»

آنها درشرف خارج شدن ازباغ بودند. لبدف که مانند سك خوشحالی درپیرامون شاهزاده میرقصید آهسته باوچنین‌گفت:

«عالیجناب! اگربخواهید میتوانم خبرفوق‌العاده جالبی راجع بموضوع‌مهمی بشما بدهم.»

شاهزاده باعلاقهٔ کامل توقف‌کرد. لبدف باو چنین‌گفت:

«داریا آلکسیونا نیزدر پاولوسك ویلائی‌دارد.»

«بعد چه؟»

«شخصی‌که مورد نظرشماست با او دوست است وظاهراً قصد دارد درپاولوسك مرتباً اورا ملاقات نماید زیرا هدفی دارد.»

«چه هدفی؟»

«آگلائه ایوانونا.»

شاهزاده مانند مردیکه بنقطهٔ دردناك قلبش دست زده‌اند

واکنش تألم‌انگیزی نشانداد وسخن‌لبدف را قطع‌کردوگفت :

« لبدف ! بس است . اینها برای من اهمیت ندارد فقط بگوئید چه وقت خیال حرکت دارید ؟ برای من هرچه زودتر بهتر است زیرا درهتل بسرمیبرم .

آنها ضمن صحبت از باغ خارج شده بودند وبعوض آنکه بخانه بازگردند از حیاط عبور کرده و متوجه درخروجی شدند.

لبدف پس ازلحظه‌ای تفکر گفت :

«بهترین راه آنستکه هم امروز میهمانخانه را ترك‌کنید و در اینجا اقامت‌گزینید و پس‌فردا به‌اتفاق به‌پاولوسك خواهیم رفت »

شاهزاده درحالیکه متفکرداخل خیابان شدگفت :

«خواهم دید.»

لبدف با نگاه اورا تعقیب‌کرد . او ازگیجی مفرط شاهزاده‌که هنگام بیرون رفتن حتی با وی خداحافظی‌نکرد درتعجب مانده بود . این فراموشکاری بهیچ‌روی بامراتب ادب و نزاکتی‌که‌لبدف درشاهزاده سراغ داشت سازگارنبود ..

## ۳

نزدیک ظهر بود شاهزاده میدانست هرگاه بخانهٔ شهری اپانتچین‌ها برود جز ژنرال که مشغول کار است کسی دیگر را نخواهد یافت. تازه اطمینان هم نداشت که ژنرال درخانه باشد. چنین تصور میکرد که ژنرال بدون شك کار خود را ترك کرده و بیدرنك وی را به پاولوسك خواهد رسانید. اما قبل از دیدن ژنرال تصمیم داشت به ملاقات شخصی برود و بنابراین از بیم آنکه مبادا بموقع بخانهٔ اپانتچین‌ها نرسد و ناگزیر شود حرکت خود را به پاولوسك موکول بفردا نماید تصمیم گرفت هرچه زودتر خانهٔ آن شخص را بیابد.

از طرف دیگر تصمیم وی بملاقات آن شخص از برخی لحاظ تصمیمی پرخطر بود و بهمین جهت تا اندازه ای در اجرای آن تردید داشت. شاهزاده میدانست خانه ای که در تجسس آنست در کوچه نخود پزها در نزدیکی سادووایا قرار داردو بنابر این تصمیم گرفت به آن سوی متوجه گردد و در عرض راه تصمیم قطعی خود را اتخاذ نماید.

هنگامیکه بمحل تقاطع دو کوچه رسید از تلاطمی که قلبش را فرا گرفته بود درحیرت ماند. اوهرگز انتظار نداشت قلبش باین شدت بزند. از دور خانه ای توجهش را مخصوصاً از لحاظ اینکه ظاهری عجیب وغریب داشت، جلب کرد.

بعداً بیادش آمد که در این لحظه بخودش گفته بود «قطعاً همین خانه باید باشد» او با کنجکاوی هر چه تمامتر نزدیك شد تا

حقیقت را دریابد . لکن در دلش احساس میکرد هرگاه حدسش صائب باشد ناراحت خواهد شد . این خانه ساختمان بزرك تیره رنك سه اشکوبه ای بود که سردر سبز رنك کثیفی داشت .

هنوز عدهٔ معدودی از این نوع ساختمانها که از قرن گذشته باقی مانده اند در این کوی پترزبورگ که بسرعت تغییر می یابد وجود دارد . همه آنها استوار بنا شده و دارای دیوار های ضخیم و پنجره های بزرگ هستند که میله های آهن آنها را از بیرون محافظت میکند و غالباً در جلو آنها یك مغازه صرافی قرار دارد و صاحب دکان نیز معمولا خود در اشکوب پائین بسر میبرد .

ظاهر این خانه ها مانند باطنشان چندان دل انگیز نیست . همه چیز سرد و اسرار آمیز بنظر میرسد بدون آنکه کسی بتواند علت این تأثیر را تجزیه کند ، بدون شبهه ترکیب و سبك معماری آنها در بخشیدن این اثر نامطلوب دخیل است . غالباً طبقه بازرگانان دراین ساختمانها سکونت می‌کنند .

شاهزاده بدر ورودی نزدیك شد و این نوشته را روی پلاکی خواند : « خانهٔ روگوژین » شاهزاده بی اختیار بر تردید خود غالب آمده در شیشه داری را فشار داده و داخل شد و بلافاصله در ، پشت سر او بسته شد .

آنگاه از پله های بزرك سنگی زشتی که در سایه دیوار های سرخ رنك محو میشدند بالا رفته وارد اشکوب اول گردید .

شاهزاده میدانست که روگوژین باتفاق مادر و برادرش تمام اشکوب اول این ساختمان غم انگیز را در اختیار دارد پیشخدمت در را بروی او باز کرد و بدون آنکه ورودش را قبلا اعلام دارد باتفاق وی از چندین اطاق عبور نموده و داخل سالن فریبنده ای شدند که دیوارهایش برنك مرمر بود و کفش از بلوط ساخته شده بود و مبل

های سنگین و نامناسبی بسبک مبل های سال ۱۸۲۰ آنرا فرا گرفته بود .

سپس از میان یك عده از اطاقهای کوچك که بشکل مارپیچ بود عبور کردند بطوریکه گاهی چند پله بالا میرفتند و سپس چند پله پائین می‌آمدند و سرانجام در اطاقی را زدند . خود روگوژین در را باز کرد و چون چشمش به شاهزاده افتاد سخت متعجب گردید و رنك خود راچنان باخت که تا چند لحظه شبیه بیك مجسمهٔ سنگی شد . خیرگی نگاهش وحشت شدیدی را منعکس میساخت و لبخند مبهوتی دهانش را بکلی بسته بود .

حضور شاهزاده بنظرش بمنزله یك حادثهٔ باورنکردنی وحتی اعجاز آمیز آمد . شاهزاده با اینکه انتظار داشت چنین اثری در روگوژین بخشد سخت ناراحت‌شدو گفت :

« روگوژین ! شاید بیموقع آمده ام . در این صورت بهتر است برگردم . »

« بهیچ وجه ! بهیچ وجه ! خواهش می‌کنم داخل شوی . »

آنها مانند دو دوست صمیمی یکدیگر را توخطاب میکردند. شاهزاده و روگوژین در مسکو یکدیگر را زیاد دیده بودند و حتی گاهی ضمن ملاقاتهای آنان دقایقی پیش می آمد که درقلب هردو اثر زوال ناپذیری می بخشید . از آن روز که یکدیگر را دیده بودند سه ماه میگذشت .

صورت روگوژین همچنان پریده رنك بود و تشنجات مختصر آنرا منقبض میساخت . با آنکه شاهزاده را داخل اطاق کرده بود همچنان احساس ناراحتی شدیدی میکرد. روگوژین شاهزاده رادعوت به نشستن بر یك صندلی راحتی در نزدیك میز نمود لکن شاهزاده که برحسب تصادف بعقب برگشت در مقابل‌نگاه عجیب وحیرت‌انگیزی

مبهوت درجای خود میخکوب شد .

اواحساس کرد تیری بدنش را شکافت ودر عین حال یك خاطره دردناك اخیر سخت ناراحتش میکرد بطوریکه بجای نشستن چندین لحظه کاملا بیحرکت ماندو مدت یك ثانیه مستقیماً بدیدگان روگوژین که باتابندگی عجیبی برق میزد خیره شده سرانجام لبخندی بر لبان روگوژین نقش بست که آثار ناراحتی وتأثر از آن هویدابود. سپس شاهزاده آهسته چنین گفت ؛

« چرا با این خیرگی بمن می‌نگری؟ چرا نمی‌نشینی ؟»

شاهزاده برصندلی نشست وگفت :

« روگوژین صریح صحبت کن ! آیا میدانستی من امروزوارد پترزبورك خواهم شد ؟ »

روگوژین بالبخند زهرآلودی گفت :

« انتظار داشتم که بیائی و می‌بینی که اشتباه نکرده ام لکن چگونه میتوانستم حدس بزنم که امروز وارد خواهی شد ؟»

خشم و سرعتی که روگوژین در پاسخ دادن باین سؤال ابراز داشت کاملا شاهزاده را غرق درحیرت ساخت .

شاهزاده درحالیکه بیش از پیش ناراحت میشد با ملایمت گفت :

« با اینهمه تو میدانستی امروز وارد خواهم شد . حالا چرا اینطور خشمگین شده ای ؟»

« اما تو چرا ازمن این سؤال را میکنی ؟»

« امروز بامداد هنگام پیاده شدن از قطار درمیان جمعیت یك جفت چشم درست مانند همین چشمهای تو که چند لحظه پیش از عقب بمن خیره شده بود تشخیص دادم .»

روگوژین با لحن مظنونی پرسید :

« عجب ! عجب ! این چشم های که بود ؟ »

اما شاهزاده احساس کرد روگوژین هنگام ادای این جمله

بلرزه افتاد .

« نمیدانم . درمیان جمعیت بخوبی آنها را دیدم . شاید هم دستخوش خیالی شده‌ام ، در این اواخر غالباً گرفتار افکارمالیخولیائی میشوم. روگوژین‌عزیزم! اخیراً خویشتن را درحالی‌نزدیك به‌حال‌پنج سال پیش که دچار حمله میشدم می‌یابم .»

روگوژین آهسته گفت :

« تصور میکنم‌گرفتار تصور و خیالی شده باشی . درهرصورت من نمیدانم .»

لبخندی که دراین هنگام برلبانش دیده شد امید بخش نبود بلکه احساسات مبهم و درهم و برهمی را منعکس میساخت . پس از لحظه ای تفکر گفت :

« بسیار خوب ! پس توبخارجه خواهی رفت ؟ آیابیادمیآوری در پائیز گذشته ما چگونه یکدیگر را در قطار پسکوف به‌پترزبورك ملاقات کردیم ؟ مانتووگترهایت را بیاد می‌آوری .»

این بار روگوژین با شیطنت صریحی شروع بخندیدن کرد و از اینکه چنین فرصتی برای نیش زدن به شاهزاده یافته بود سخت خوشحال بنظرمیرسید .

شاهزاده درحالیکه نگاهی به پیرامون اطاق افکند پرسید :

« آیا تو بطور قطع در اینجا اقامت گزیده‌ای ؟»

« آری اینجا خانهٔ من است . میخواهی کجا بروم ؟»

« مدت مدیدی است یکدیگر را ندیده ایم . من دربارهٔ تو چیزهائی شنیده ام که بعقل باور نمی‌آید .»

روگوژین باسردی پاسخ داد :

« دربارهٔ من خیلی چیزها میگویند .»

« با اینهمه مسلم است که همهٔ اعضای دسته را اخراج‌کرده ای

و خودت در خانهٔ پدرت اقامت گزیده و دیگر فرار نمی‌کنی . خیلی خوب است . اما بگوبدانم این خانه بتو تنها تعلق دارد یا بهمهٔ اعضای خانواده . »

« خانه مال مادرم است . آپارتمان او در آن سوی راهرو قراردارد. »

« برادرت کجا سکونت میکند ؟ »

« برادرم ، سیمون سیمونوویچ هم در قسمتی از ساختمان اقامت دارد . »

« آیا او متأهل است ؟»

« خیر . دانستن این موضوع بچه درد تومیخورد ؟»

شاهزاده که ناگهان بفکر فرو رفت بوی نگاهی کرد ولی پاسخی نداد چنانچه گفتی سؤال اورا نشنیده است . روگوژین اصراری نورزید و منتظر شد و هر دوچند لحظه کاملا ساکت شدند .

شاهزاده گفت :

«من خانهٔترا ازبیست قدمی بیك‌نگاه تشخیص دادم .»

« چطور ؟ »

« نمیتوانم بگویم .خانه‌ات‌نیز مانند تمام اعضای خانواده ات و نوع زندگی ات جنبهٔ خاصی دارد لکن هرگاه از من سؤال کنید که این حس چگونه در من بوجود آمده است از تحلیل آن عاجز خواهم ماند . شاید این ادراك ناشی از یکنوع هذیان باشد و حتی از اینکه این چیزها چنان تأثیری درمن می بخشد گاهی سخت نگران میشوم. قبل از این بهیچ روی درفکر خانهٔ تو نبودم لکن بمحض اینکه آنرا دیدم بیدرنك بخود گفتم : « این نوع خانه ایستکه باید منزل او باشد ! »

روگوژین بدون آنکه از افکار درهم و برهم شاهزاده چیزی

درك كند لبخند مبهمی زد و چنین گفت :

«راست می‌گوئی؛ این‌خانه را پدربزرگ من‌ساخته است‌وهمواره صرافان در آن سکونت داشته‌اند و امروز هم دراجارهٔ خلودیاکف‌های صراف است . »

شاهزاده در حالی که نگاهی بپیرامون خودافکند چنین گفت،

« چه ظلمتی ! اطاق تو خیلی تاریك است . »

در حقیقت اطاق روگوژین اطاقی وسیع با سقفی بلند بود که هیچ روشنائی نداشت و از همه طرف انواع و اقسام مبلها و دفتر هاو اشکافهای مملو از پرونده و کاغذهای مختلف آنرا فراگرفته بود ویك نیمکت بزرگ چرمی سرخ رنگی بمنزله تختخواب روگوژین بشمار می‌رفت . شاهزاده روی میزی که نزدیك آن نشسته بوددو یاسه‌کتاب تشخیص داد که یکی‌از آنهاتاریخ «سولوویف» بود که روی میز بازبود و علامتی در روی صفحه آن جلب توجه می‌کرد .

در دیوارها چندین تابلو رنگ روغن در قابهای کمرنگی‌نصب بود، لکن این‌تابلوها آنقدر تیره رنگ و دود زده بنظر می‌آمدند که تشخیص تصویر آنها بهیچ روی میسر نبود .

يك عکس بزرگی طبیعی کاملا توجه شاهزاده را بخود جلب کرد . این عکس مردی پنجاه ساله را نشان می‌داد که ردنگوت عجیب وغریب با دامن بلند بتن داشت و دو مدال برگردنش آویزان بود و ریشش جو گندمی‌و صورتش چین دار و زرد و نگاهش‌غم‌انگیزواسرار آمیز می‌نمود . شاهزاده پرسید :

« آیا این عکس پدرت نیست ؟ »

روگوژین با لبخند تمسخر آمیزی چنانچه گفتی قصد دارد شوخی زننده‌ای در بارهٔ پدر خود بکند چنین گفت :

« آری پدرم است . »

« آیا او از جملهٔ عیسویان متعصب قدیمی نبود ؟ »

« خیراهل کلیسا بودلکن عقیده داشت که مذهب قدیم بحقیقت نزدیکتر است . وی در عین حال برای صرافان احترام خاصی قائل بود . دفتر کارش همین اطاقی بود که ما اکنون در آن هستیم . چرا پرسیدی آیا او از متعصبین قدیمی بود ؟ »

« آیا مراسم عروسی همینجابرپا خواهد شد؟ »

روگوژین که از این سؤال غیر مترقبه بلرزه افتاد چنین گفت:

« اینجا..... »

« آیا بزودی این عروسی سر خواهد گرفت ؟ »

« تو می‌دانی که تنها بسته بمیل خود من است . »

« روگوژین من دشمن تو نیستم و بهیچ روی عزم ندارم برای تو کمترین اشکالی بتراشم. این نکته‌را چنانچه یکباردیگر در موردی نظیر این مورد یادآور شدم بار دیگر تکرار می کنم .

« هنگامیکه درمسکومراسم ازدواج تو در شرف اجرا شدن بود همانطورکه خودت تصدیق می‌کنی من‌مانعی‌در مقابل آن‌نتراشیدم نخستین بار او بود که درست هنگام تبرك عروس و داماد بسوی من شتافت و از من تمنا کرد ویرا از دست تو رهائی بخشم.

«سخنان او رابرای تو تکرار می کنم. سپس او ازدست من‌نیز گریخت و تو او را یافتی و بار دیگر بطرف محراب بردی‌لکن‌اکنون بمن می‌گویند که بار دیگر از دست تو فرار کرده است . آیا راست است ؟ لبدف این خبر را بمن داد و برای اطلاع از این موضوع است که باینجا آمده‌ام . دیروز در واگن از دهان یکی از دوستان قدیم تو یعنی زالیوژف اطلاع حاصل کردم که بار دیگر با هم آشتی کرده‌اید.

« بازگشت من به‌پترزبورك یك هدف بیش ندارد و آن‌اینستکه او را متقاعد کنم برای تقویت بنیه خود بخارجه مسافرت کند زیرا

بنظر من او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی کسالت دارد
و مخصوصاً مغزش خسته است و بطور کلی نیاز بمراقبت کامل دارد.
«من قصد نداشتم همراه او بروم و تنها می‌خواستم وسائل مسافرت
او را بدون آنکه خودم همراه او باشم فراهم سازم. بتو حقیقت محض
را می‌گویم لکن هر گاه راست باشد که شما بار دیگر ترتیب کارهایتان
را داده‌اید آنکاه دیگر در مقابل دیدگان او ظاهر نخواهم شد و در
عین حال پا بخانهٔ تو هم نخواهم گذاشت.
«تو خوب می‌دانی که من ترا فریب نمی‌دهم زیرا همواره نسبت
بتو وفا دار بوده‌ام. من هر گز افکار خودم را در این خصوص از تو
پنهان نداشته‌ام و پیوسته بتو اطمینان داده‌ام که زندگی او با تو امکان
پذیر نخواهد بود، زیرا هم خودش سقوط خواهد کرد و هم ترا بکلی
شاید بمراتب وحشتناکتر از خودش ساقط کند.
«هر گاه بار دیگر از هم جدا شوید من بسی مسرور خواهم شد
لکن بهیچ روی عزم ندارم در این قطع ارتباط شما مداخله نمایم.
بنابراین خیالت راحت باشد و نسبت بمن بد گمان نباش. گذشته
از این تو از حقایق نیك آگاه هستی و می‌دانی من برای تو یك رقیب
حقیقی نبوده‌ام. چطور شد؟ تو می‌خندی؟ خوب می‌دانم خندهٔ تو
از چیست. آری ما در آنجا هر کدام زندگی جداگانه‌ای داشتیم و
حتی چنانچه می‌دانی در دو شهر مختلف بسر بردیم. آیا قبلا برای
تو توضیح ندادم که: من ناستازی را تنها از راه رحم و شفقت دوست
دارم و نه از راه عشق. خیال می‌کنم تعریف من درست باشد. تو آنگاه
بمن گفتی معنی سخنانم را دریافته‌ای آیا راست است؟ بمنظور من پی
برده‌ای؟ دیدگان تو چه عداوت و خصومتی را منعکس می‌کنند!
آمده‌ام ترا آرام کنم زیرا تو نیز برای من عزیز هستی! روگوژین!
ترا فوق‌العاده دوست دارم و بهمین جهت می‌روم و دیگر برنمی‌گردم.

خداحافظ !»

شاهزاده این بگفت و از جای برخاست .

روگوژین که از جای خود برنخاسته و سر خود را همچنان بدست راستش تکیه داده بود با نهایت مهر و ملایمت باو گفت :

« لحظه‌ای درنگ کن. مدتی است ترا ندیده‌ام . »

شاهزاده بار دیگر نشست و سکوت عمیقی بر اطاق حکمفرما شد .

پس از لحظه‌ای روگوژین باو چنین گفت :

« لئون نیکلایوویچ! هنگامی که تو در مقابل من میایستی نسبت بتو در دل احساس خصومت می‌کنم . در این سه ماه که ترا ندیده‌ام پیوسته نسبت بتو احساس تنفر کرده‌ام تا بحدیکه باور کن از مسموم ساختن تو نیز ابا نداشتم . این عین حقیقت است اما اکنون بیش از یکربع ساعت نیست که تو با من بسر می‌بری در این مدت عداوت من نسبت بتو بکلی از میان رفته وبار دیگر برای من مانند گذشته دوستی عزیز و گرامی هستی . چند لحظه‌ای با من باش . »

« هنگامیکه نزد تو هستم بمن اعتماد داری لکن موقعی از تو دور میشوم این اعتماد رخت برمی‌بندد و بار دیگر بمن بدگمان میشوی. »

شاهزاده آنگاه در حالیکه می‌کوشید احساسات حقیقی خودرا در زیر لبخند مختصری پنهان سازد دوستانه بوی چنین گفت :

« درست مانند پدرت می‌مانی . »

« هنگامیکه صدای ترا می‌شنوم بتو اعتماد دارم و بخوبی در-می‌یابم که نمی‌توانند مرا برابر تو بدانند . »

شاهزاده درحالیکه با تعجب روگوژین رانگریستن گرفت گفت:

« این چه اظهاریست که می‌کنی؟ پیداست که بار دیگر عصبانی شده‌ای! »

« دوست من! در اینجا عقیده ما را نخواسته‌اند بلکه بدون مشورت از ما، ما را گرفتار کرده‌اند . »

لحظه‌ای ساکت شد و سپس بصدای آهسته چنین گفت :

« هر یك ازما بسبك خود دوست می‌دارد یعنی که ما از هر حیث با هم تفاوت داریم . تو می‌گوئی او را از راه رحم و شفقت دوست داری لکن من نسبت باو دردل کمترین حس ترحمی احساس نمی‌کنم. گذشته از این او جداً با من دشمن است . هر شب او را درخواب می‌بینم که که با شخص دیگری خوشست و مرا دست می‌اندازد . »

«دوست عزیز! دربیداری هم حال بهمین منوال است . بناست او بامن ازدواج کند وبااینهمه آنقدر که بکفش هایش توجه دارد بمن فکر نمی‌کند . آیا باور میکنی از بیم رفتن بخانهٔ او پنج روز است اورا ندیده‌ام؟ اگر بروم خواهد پرسید چرا رفتم وتاکنون مکرر مراخجالت داده است .»

« ترا خجالت داده‌است ؟ منظورت چیست ؟»

« مثل اینکه توخودت نمیدانی ؟ آیا هنگامی‌که درست بهنگام اجرای مراسم عقد ازکلیساگریخت برای آن نبود که با تو فرار اختیار کند ؟ آیا خودت تصدیق نکردی ؟»

« چه میگوئی ؟ آیا باور نداری که...»

«آیا او در مسکو با افسری بنام زمتیوژنیکف ارتباط حاصل نکرد و مرا غرق خجلت ننمود ؟ و این ارتباط درست یکروز پس از آنکه خودش روز عروسی را تعیین کرد صورت نگرفت ؟»

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« محال است!»

روگوژین با اطمینان هرچه تمامتر چنین گفت :

«دراینخصوص شکی ندارم، توبگو محـال است . شاید او باتو روش دیگری پیش گیرد واز چنین اقدام ناپسندی احتراز جـوید این نکته را تصدیق می‌کنم لکن دربارهٔ من هیچ چیز را رعایت نمیکند. او مرا از هیچ هم کمترمی‌داند . من شك ندارم با کلرآن افسرمشت زن هم تنها برای مسخره کردن من ارتباط حاصل نموده است بـاری تو نمیدانی او در مسکو بر سرمن چه‌آورده است و گذشته‌از این همهٔ این‌حوادث برای‌من‌تاچه حد گران تمام‌شده است ! »

شاهزاده بانگرانی پرسید :

« دراینصورت چراتو درصدد ازدواج بااوهستی ؛ چه آینده‌ای بدینسان در انتظار تو خواهد بود ؟»

روگوژین پاسخی نداد و سپس با نگـاه تندی بشاهزاده خیره شد آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت :

« پنج روز است من بخانهٔ او نرفته ام زیرا بیم دارم اخراجم کند . او پیوسته بمن میگوید : من کاملا آزادم و هرگاه بخواهم‌ترا اخراج خواهم کرد و بخارجه خواهم‌گریخت . ( درحالی‌که بشاهزاده خیره شده بود اضافه کرد که او دراینخصوص بامن صحبت کرده‌است) راست است که او گاهی برای تهدید من چنین اظهـاراتی مینماید . او همواره موضوعی در من برای خندیـدن پیدا مـی‌کند در عوض گاهی جبین درهم‌میکشد و قیافه‌غم زده‌ای بخود میگیرد ولب از لب نمی - گشاید من بیشتر از اینحال او میترسم .

«روزی بخود گفتم : من دست خالی نزد اونخواهم رفت ولـی هدایای من جز آنکه مورد تمسخر وحتی‌خشم اوقرار گیرد اثردیگری ندارد او شال دل انگیزیرا که در عمر خود هرگز ندیده بود بمحض اینکه از من گرفت بکاتیا کلفتش داد اماراجع باینکه از او تقاضاکنم تاریخ عروسی ما را تعیین کند بهیچ روی باین خیال نیستم .

«عجب نامزدی‌که حتی جرئت دیدن زن آیندهٔ خود راندارد!
بهمین جهت است که من در خانه میمانم و دیگر تاب مقاومت ندارم و
برای همین‌است که بطور پنهانی در اطراف خانه او قدم میزنم ویابرای
دیدن او درگوشه‌ای ازخیابان مخفی میگردم .

« یکبار تا سپیده دم نزدیك در خانهٔ او کشیك دادم . چنین
تصور کردم چیزیرا دیده‌ام برحسب تصادف او مرا از پنجره دیدوبمن
چنین گفت : هرگاه تو دریابی که گولت میزنم بمن چه خواهی‌کرد ؟
بدواً من نتوانستم خونسردی خود را حفظ کنم وباو چنین‌پاسخ دادم :
خودت بهتر میدانی ! »

« او چه میداند ؟»

روگوژین باپوزخند گفت :

« خودم هم‌نمیدانم . در مسکو باآنکه مدتی او را تعقیب کردم
نتوانستم باکسی غافلگیرش کنم .روزی او را گرفتم و بوی چنین‌گفتم:
تو قول داده‌ای بمن شوهرکنی . توداخل خانوادهٔ شرافتمندی‌خواهی
شد اما آیا میدانی تو که هستی ؟ بسیار خوب توچنین زنی هستی!»

« باوگفتی ؟»

« آری .»

«چه شد ؟»

« او بمن چنین پاسخ داد : اکنون نه تنها زن تو نخواهم شد
بلکه بعنوان نوکر هم ترا قبول نخواهم کرد باو گفتم : بنابراین
ازاینجا خارج نخواهم شد هرچه بادا باد .

«او در پاسخ گفت : در اینصورت بیدرنگ کلررا صدا خواهم
زد و باو خواهم گفت ترا از خانه اخراج کند . در نتیجه باو حمله
بردم وتمام بدنش را باکتك کبود کردم.»

شاهزاده گفت :

« ممکن نیست ! »

روگوژین که صدایش ملایمتر شده وچشمانش برق میزدچنین گفت :

« بتو میگویم که راست است . مدت یکروز ونیم نه خوابیدم و نه غذا خوردم و نه چیزی نوشیدم و حتی از اطاق هم خارج نشدم . در مقابل او بزانو در آمده گفتم : مادام که مرا عفو نکنی ازاینجا نخواهم رفت حتی اگرجانم را فدا کنم وهرگاه مرا اخراج کنی‌خودم را در آب غرق خواهم کرد . بدون تو چه خواهم شد ؟

«ناستازی‌آنروز از بامداد تاشام حال دیوانه‌ایرا داشت،گاهی زارزار میگریست ، موقعی باکارد مرا تهدید بمرگ می‌کرد و زمانی مرا ببادفحش و ناسزا می‌گرفت .

«آنگاه زالیوژف، کلر، زمتیوژنیکف وعده‌ای دیگر را صدا زد تا مرا بآنها نشان دهد و در نظر آنان از خجالت آب کند سپس بآنان چنین گفت : بسیار خوب آقایان همهٔ شما را بتماشاخانه میبرم . او اگر میل داشته باشد در اینجا خواهد ماند . من‌ناگزیرنیستم از او مراقبت کنم! روگوژین ! دستور داده‌ام در غیبتم بتوچای بدهندزیرا بدون شبهه بیش از حد گرسنه هستی . او از تماشاخانه تنها بازگشت و بمن چنین گفت : این آقایان‌مردانی سست عنصر وجبون بیش‌نیستند ومیخواهند مرا از تو بترسانند زیرا مدعی هستند که‌توتاسرمرانبری از اینجا نخواهی رفت . من میروم بخوابم ، در اطاقم را نیز نخواهم بست . از تو اینطور میترسم ! تواین حقیقت را قطعی بدان ! آیا چای نوشیدی ؟ باو چنین پاسخ دادم : خیر ! ننوشیده‌ام و نخواهم نوشید .

« او بمن چنین گفت : میخواهی عزت نفست را بمن نشان بدهی ولی این چیزها بتو نیامده است . سخنان خود را بموقع اجرا

گذاشت در را نبست و بامداد چون از اطاقش خارج شد خندید و بمن گفت : آیا دیوانه شده‌ای ؟ میخواهی ازگرسنگی بمیری ؟ باوگفتم : مرا ببخش او گفت : هرگز ترا نخواهم بخشید و چنانچه به‌تو گفتم بتو شوهر نخواهم کرد . آیا تمام شب در این صندلی نشسته و بخواب نرفتی ؟ به‌او گفتم : آری ! من نخوابیدم . گفت : عجب احمقی هستی ! پس تو نه چای مینوشی و نه چیزی میخوری !»گفتم: جز عفو از توچیزی نمیخواهم.

« گفت : اگر میدانستی این حرکت تو چقدر زننده است ؟! درست مانند زینی که بماده گاوی ببندند شاید خیال میکنی بدینسان مرا میترسانی . اما اگر شکم تو گرسنه باشد بمن چه میشود ؟ بهتر برای من! . آنگاه عصبانی شدلکن خشمش دیری نپائید و باردیگر شروع بمسخره کردن من نمود . با این خوی انتقامجو وپرکینه‌ای‌که دارد از اینکه باین زودی دیگ‌خشمش از جوشیدن باز ایستاد متعجب شدم آنگاه باین فکر افتادم اوآنقدر برای من اهمیت قائل نیست که مدت زیادی برای خاطرمن از عصبانیتش جلوگیری کند . اینفکر از هرحیث درست بود .

«بمن چنین گفت : هیچ میدانی‌پاپ اعظم رم چه مقامی دارد؟ گفتم : تااندازه‌ای راجع به‌مقام او اطلاعاتی دارم . بار دیگر سؤال کرد : آیا از تاریخ عمومی اطلاعاتی داری ؟ گفتم : خیر! گفت : بنابراین من داستان پاپی را که از دست امپراطوری عصبانی شدبتو می‌دهم تا بخوانی . این پاپ امپراطور را مجبور کرد سه روز تمام با پای برهنه در مدخل کاخ او بزانو درآید. نه‌چیزی‌بخورد ونه‌چیزی بیاشامد تا اینکه او را مورد عفو قرار دهد . آیا خیال میکنی دراین سه روز که امپراطور بزانو درآمده بود چه‌افکاری درمخیله‌اش خطور کرد ؟ اما دقیقه‌ای صبرکن خودم این داستانرا برای‌تو خواهم‌خوانده

«آنگاه کتابی آورد و بمن چنین گفت : این کتاب شعر است .

«سپس نقشه‌های انتقامی‌راکه این‌امپراطور طی سه روز زبونی و شرمساری خود طرح کرده بود قرائت کرد و آنگاه‌بمن چنین‌گفت، روگوژین ! ممکن است که تو از این داستان خوشت نیاید . گفتم: آنچه که خواندی عین حقیقت است گفت ، آه بنظر تو درست است ؟ بنابراین تونیز ممکن است بخودت بگوئی هرگاه او زن من شود اینروز را بیادش خواهم آورد وانتقامم را از او خواهم گرفت .

«گفتم : نمیدانم شایداین طورباشد. گفت ، چطورنمیدانی؟ . گفتم : خیر نمیدانم ! فکر من فعلا متوجه این قضیه نیست گفت : پس بچه چیز فکر میکنی ؟ گفتم: هنگامی که‌تو ازجای‌برمیخیزی و از نزدیك من عبور میکنی بتو خیره میشوم و بادیدگانم ترا تعقیب می‌کنم صدای پیراهن‌توقلبم را بطپش درمی آورد و هر بار که ازاطاق خارج میشوی هریك از سخنانت را باهمان لحنی که اداکرده‌ای بیاد میآورم . تمام شب بفکر تو بوده‌ام و با دقت هرچه تمامتر صدای تنفس ترا گوش کرده‌ام وحتی متوجه شدم که تو دوبار در رختخوابت تکان خوردی .

«خنده کنان گفت : شاید کتکهائی را که به‌من زدی فراموش کرده‌ای ؛ گفتم : شاید فراموش نکرده باشم . خودم هم نمیدانم . گفت : اگر ترا نبخشم و بتو شوهر نکنم چه خواهی کرد ؟ گفتم : بتو گفتم‌که‌خود را غرق خواهم کرد . گفت : شاید قبل ازآنکه خود را غرق کنی مرا بکشی. او آنگاه بفکر فرو رفت وخشمگین شد و از اطاق خارج گردید وپس از یکساعت بازگشت وباچهرهٔ گرفته‌ای چنین گفت :

« روگوژین ! بتو شوهر خواهم کرد ولی نه برای آنکه از تو میترسم زیرا برای من فرق نمی کند بچه صورت از این زندگی راحت

شوم لکن راهی بهتر از این نمی‌بینم . بنشین تا دستور دهم برای تو شام بیاورند هرگاه بتو شوهر کنم زنی باوفاخواهم‌بود .در این‌خصوص شك نکن ونگران نباش . آنگاه پس‌از لحظه‌ای سکوت‌چنین‌افزود: تو را قبلا بمنزله نوکری تلقی می‌کردم لکن‌دراینخصوص دچاراشتباه شده بودم. آنگاه تاریخ ازدواج مارا تعیین‌کرد لکن هفتهٔ بعدازدست من گریخت وبلبدف پناه برد .

«هنگامیکه واردپترسبورك شدم بمن چنین‌گفت : من بهیچ روی از شوهرکردن بتومنصرف‌نشده‌ام لکن میل دارم مدتی فکرکنم زیرا در اتخاذ تصمیم آزاد هستم . توهم اگر مایلی صبر کن . کارما باینمرحله رسیده‌است لئون نیکلایـوویچ تـو دراینخصوص چـه فکـر میکنی؟»

شاهزاده درحالی‌که نگاه مغمومی بروگوژین انداخت گفت :

« خودت چه عقیده داری ؟»

« آیا خیال میکنی من‌حال فکر کردن هم دارم؟»

میخواست مطلب دیگری باین جمله بیفزاید لکن چیزی‌نگفت ودر بحر غم و اندوه فرو رفت .

شاهزاده از جای برخاست و آماده برای خارج شدن شد در ـ حالی‌که آهسته می‌گفت :

« قدر مسلم آنستکه من‌هیچگونه مانعی درراه توایجادنخواهم کرد .»

روگوژین‌درحالی‌که نیروئی گرفت ودیدگـانش تابناکتـر شد چنین گفت :

« میدانی بتوچه می‌گویم ؟ هیچ نمی‌فهمم آیا تو در مقابل من تسلیم شده‌ای یانـه ؟

«آیا دیگر او را دوست نداری؟ سابقاً دراین خصوص نگران

بنظر میرسیدی. چرا باشتاب باینجا آمده‌ای؟ از راه ترحم است؟ (دراین هنگام لبخند تلخی صورتش را منقبض ساخت) آه! آه!»

شاهزاده سؤال‌کرد:

«آیا توخیال میکنی فریبت میدهم؟»

«خیربتو اعتماد دارم لکن اینطور احساس می‌کنم که رحم‌تو ازلحاظ شدت برعشق من میچربد.»

دراین هنگام در دیدگان او آثار خصومت شدیدی نسبت بشاهزاده نمایان شد.

شاهزاده تبسم کنان گفت:

«عشق توجنبهٔ نفرت شدیدی را دارد لکن اگر بر آن فائق آئی شاید وضعت خطرناکتر گردد. روگوژین بیچارهٔ من این نکته‌را بیاد داشته باش!»

«چطور؟ پس من سراورا خواهم برید؟»

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و پس‌از لحظه‌ای‌چنین گفت:

«یك روز بر اثر همین عشقی که امروز دردل تو بوجودآورده است درمقابل رنجها وناکامیهائی‌که در راه این عشق تحمل کرده‌ای نسبت باو نفرت شدیدی دردل احساس خواهی کرد. دربارهٔ اینکه‌ممکن است روزی حاضر شود بعقد تو درآید حرفی ندارم. هنگامی‌که‌دیروز این خبر را بمن دادند بزحمت قبول کردم وتامدتی متأثر شدم.

تاکنون دوبار شب عروسی او از چنگ تو فرار کرده است‌این اقدام او از هرحیث جالب توجه است حالا چه چیز ممکن است او را بار دیگر نزد تو برگرداند؟ پول‌تو؟ چنین فرضی نزدیك بحقیقت نیست مخصوصاًبرای اینکه تو قسمتی از ثروت خودرا از دست‌داده‌ای! آیا تنها میل شوهر کردنست؟ او ممکن است شوهر بهتری از توپیدا کند زیراتو ممکن‌است سراورا ببری و او قطعاً ازاین قضیه آگاهست.

آیا شدت عشق توست که او را ممکن است بطرف توجذب کند ؛ شاید چنین امری ممکن باشد... شنیده‌ام زنان بسیاری هستند که این نوع عشق‌را دوست دارند ... فقط ...»

شاهزاده سخن خودرا قطع کرد وبفکر فرو رفت.

روگوژین که بحالات قیافهٔ شاهزاده دقت کامل می‌کردپرسید:

«چرا ضمن نگاه‌کردن بعکس پدرم لبخند زدی؟»

«چرا لبخند زدم ؛ برای آنکه بفکرم رسید هرگاه این عشق ترا آزار نمی‌داد در ظرف مدت کوتاهی شبیه مرحوم پدرت میشدی و با یك زن مطیع و آرام در این‌خانه بسرمیبردی وجز درموارد معدود سخن نمی گفتی وخیلی هم جدی ومتین صحبت میکردی ، بهیچکس اعتماد نداشتی‌ولزوم درد دل کـردن برای کسی را هم احساس نمی - نمودی بلکه در خـاموشی وآرامش بـاخیال راحت بجمع کردن پـول میپرداختی و منتهی تغییری که در زندگیت حاصل می‌شد آن بودکه بهنگام پیری به کتابهای کهنه علاقمند میشدی و پیوسته با دوانگشت علامت صلیب می‌کشیدی .»

« حالا مرا مسخره کن ! اوهم چندی پیش هنگام دیدن این عکس همین سخنان را گفت . بسیار جای تعجب است که افکار شما دو تن تا این اندازه اکنون بهم نزدیك شده است. »

شاهزاده باتعجب پرسید :

« چطور؟ اوبخانه تو آمده است ؟»

« آری او باینجا آمده و مدتی ،باین عکس دقیق شد و راجع به پدرم سؤالات زیادی کرد و در پایان خندید وگفت :

« بمرور زمان توهم باین قیافه درخواهی آمد . روگوژین ! تودارای احساسات وعواطف بسیار شدیدی هستی وهرگاه هوش تونبود این احساسات ترا به سیبریه هدایت می‌کرد . انصافاً تو مـرد باهوشی

هستی ( این عین سخنان او بود میخواهی باور کن میخواهی باور نکن. این نخستین بار بود که او اینطور سخن می‌گفت ) هرگاه این احساسات نبود دست از جنونهای امروزی برمیداشتی و چون آدمی کم سواد هستی فکر دیگری جز پول جمع کردن نداشتی. توهم مانند پدرت باتفاق صرافان درخانه میماندی وشاید هم به عقیده ومسلك آنان در میآمدی. توآنقدر پولت را دوست داری که میتوانی نه‌تنها دو بلکه ده ملیون روبل پول گردآوری حتی اگر ازگرسنگی برروی کیسه‌های پول خودت بمیری زیرا راهنمای تو در زندگی همواره شهوت به چیزی است وهرکاری را باشهوت انجام میدهی!

«تقریباً این عین سخنانی بود که او بمن گفت. تاآنروز هرگز اینسان بامن صحبت نکرده بود زیرا غالباً اومرا مسخره میکند و درباره مسائل ناچیز بامن به بحث میپردازد. اما آنروز شروع به مسخره کردن من کرد وسپس بفکر فرو رفت وآنگاه خانه را بدقت کاوش نمود چنانچه گفتی از چیزی میترسد و بعد آن سخنان راایراد کرد.

«به وی چنین گفتم: برای عروسی یا این خانه را کاملا اصلاح خواهم کرد و یا آنکه خانه دیگری خواهم خرید. در پاسخ گفت: خیر! بهیچ چیز نباید دست زد. همان نوع زندگی را ادامه خواهیم داد. میل دارم پس از عروسی بامادرت زندگی کنم.

«او را به مادرم معرفی کردم وناستازی همچون دختری اورا غرق درمهرو محبت ساخت. تقریباً دوماه است که مادرم بیمار است وحواس خودرا از دست داده خصوصاً پس از مرگ پدرم بحال کودکی افتاده وپاهایش فلج شده است.

«او صحبت نمی‌کند وتنها باشخاصی که بدیدن اومی‌آیند باسر اشاره‌ای مینماید. هرگاه‌غذایش را برایش نیاورند دویا سه‌روزگرسنه

بهمان حال باقی خواهد ماند.

« دست راست مادرم را گرفتم وانگشتهای او را بشکل صلیب درآورم وباو گفتم : مادرجان ! اورا تبرك كن . بزودی زن من خواهد شد. او با شور وهیجان هرچه تمامتر مادرم را درآغوش کشید و باو چنین گفت : یقین دارم مادرت باید خیلی رنج برده باشد . چون او کتابی را که اینك دراینجاست مشاهده نمود ازمن چنین سؤال کرد : تو شروع به مطالعه تاریخ روسیه نموده‌ای ؟ ( او خودش در مسکو روزی بمن چنین گفته بود : بهتر است اندکی معلومات کسب کنی مخصوصاً تاریخ روسیه تألیف سولوویوف را مطالعه کنی زیرا خیلی کم سوادی ! )

آنگاه چنین افزود :

« توحق داری! خودم فهرست کتابهائی راکه باید حتماً مطالعه کنی تهیه خواهم کرد . آیا میخواهی؟» هرگز باین لحن بامن صحبت نکرده بود بطوریکه سخت متعجب شدم وبرای نخستین باردر زندگی همچون کسی‌که زندگی نوینی یافته نفس کشیدم .»

شاهزاده باصداقت هرچه تمامتر گفت :

« بسیار مشعوفم روگوژین! چه‌کسی‌میداند؟ شاید خدا بخواهد ازدواج شماراعملی کند. »

روگوژین باشتاب گفت :

« هرگز چنین چیزی نخواهد شد.»

« گوش کن روگوژین ! اگر توتااین اندازه او رادوست داری ممکن است اصرار نداشته باشی احترام او را جلب‌کنی ویا اینکه‌اگر اصرار داری ممکن است نتوانی باین هدف نائل گردی. هم‌اکنون‌بتو گفتم خیال نمی‌کنم او بتو شوهرکند اما با آنکه من‌از علت مخالفت او دربارهٔ ازدواج باتو اطلاعی ندارم شك نیست که این مخالفت علتی

دارد .

«ناستازی به عشق تو ایمان دارد ولی درعین حال به برخی از صفات و خصایل تو نیز مطمئن است غیرازاین نباید باشد و آنچه تو نقل کردی اطمینان مرا در اینخصوص بیشتر می‌کند. خودت‌میگوئی او باتو طوری رفتار نموده است که با رفتار عادی پیشین او فرق بسیار داشته است . بدبختی تو دراین است که بدگمان و حسود هستی و بهمین جهت است که بدیها و نواقص آنزن دل انگیز را بزرگ میکنی .

«شك ندارم برخلاف آنچه تو می‌پنداری او آنقدر هم بتوبدبین نیست،زیرا هرگاه چنین بود باید اینطور نتیجه گرفت که او براثر موافقت با ازدواج باتو بدست خویش خود را محکوم به غرق شدن و یا نابود شدن میکند . آیا چنین چیزی ممکن است ؛ کدام کسی‌است که دانسته بپای خود باستقبال مرگ شتابد؟ »

روگوژین سخنان‌مؤثر شاهزاده را با لبخند تلخی گوش‌می‌کرد چنین مینمود که دراراده‌ٔ اوکمترین تزلزلی حاصل نشده است .

شاهزاده بانگرانی هرچه تمامتر از او پرسید :

« روگوژین ؛ چه‌نگاه وحشت انگیزی بمن می کنی !»

روگوژین‌چنین فریاد برآورد:

« نابود شدن یاغرق شدن ؛ کاملا درست است هرگاه او با من ازدواج کند قطعاً برای‌آنستکه بدست من نابود شود ! خیر ! شاهزاده! آیا مکن است تو درنیافته باشی هدف این بازیها اساساً چیست ؟»

« سخنان ترا درك نمی‌کنم .»

« باید هم درك نکنی ! می‌گویند تواندکی... همینطورهستی. ناستازی کسی‌دیگررا دوست می‌دارد آیا میفهمی؛ اواکنون بمردی‌دیگر دل بسته است درست همانطور که من‌فریفتهٔ اوهستم . آیا می‌دانی آن

مرد دیگر کیست؟ تو هستی ! چطور؟ تو تاکنون این نکته را نمیدانستی؟»

«من؟»

« آری تو . او از همانروز جشن تولدش بتو دل بست فقط چنین می پندارد که شوهر کردن بتو امری محال است زیرا ترا غرق خجلت خواهد کرد و آینده‌ات را تباه خواهد ساخت.

«خودش غالباً می‌گوید : همه می‌دانندمن که هستم . اوهمواره دراین سخن خود پایدار است و از اظهار آن در مقابل من ابائی ندارد. او ، او بیم آن دارد که مبادا ترا باخاك یکسان کند و درردیای ننك وبدنامی نابودت سازد. اما مرا میتواند بهمسری برگزیند زیرا برای او وجود من پشیزی ارزش ندارد . عقیدهٔ او دربارهٔ من جزاین چیز دیگری نیست این حقیقت را همواره بیاد داشته‌باش .»

« اماچگونه او حاضرشده است از دست تو بگریزد و نزدمن پناه برد سپس از خانهٔ من نیز فرار اختیار کند .»

« تا مجدداً بمن پناه برد ؟. آه ! آیا کسی از افکار واندیشه‌های او سر در میاورد ؟ او اکنون در یك بحران روحی تحلیل ناپذیری بسر میبرد . روزی بمن چنین می‌گوید : همانطوریکه کسی خودش را در آب غرق کند منهم بتو شوهر خواهم کرد. هرچه زودتر عروسی کنیم ! حتی خودش را برای تهیه مقدمات ازدواج شتاب می‌کند و روزجشن راتعیین مینماید . اما بعداً هنگامی که اینروز نزدیك میشود ناگهان دچار اضطراب می‌گردد یا خدا میداند چه‌افکاری به مخیله‌اش راه می یابد .

«خودت اورا دیده‌ای گاهی می گرید ، زمانی میخندد، موقعی باحرارت هرچه تمامتر به تهیه مقدمات زندگی آیندهٔ خویش میپردازد. هرگاه او ازدست توهم گریخته باشد چه جای تعجب است ؟! اوبرای آن از دست توفرارکرده‌است که بشدت عشقی که بتودارد پی‌برده است.

باقیماندن درنزدتومافوق قدرت ونیروی اوست .

«چند لحظه پیش گفتی که‌من بار دیگر اورا درمسکو یافته‌ام این اظهار صحیح نیست زیرا او خودش پس از فرار از خانهٔ تو نزد من‌آمد وباشتاب چنین گفت : روز عروسی را تعیین کن . من‌آماده هستم ! شامپانی سفارش بده ، موزیك کولیها را خبر کن ! باور کن هرگاه من نبودم مدت مدیدی بود که او خود را بآب انداخته بود وهرگاه هنوز خودرا غرق نکرده است برای آنستکه مرااز غرقاب خطرناکتر تشخیص میدهد . او تنها از راه جنون قصدازدواج بامرا دارد وهرگاه حاضر بشوهر کردن بامن گردد یقین بدان افکار عجیب وغریبی محرك اقدام اوست . »

شاهزاده درحالی‌که با وحشت هرچه تمامتر روگوژین رامی-

نگریست پرسید :

«اماچگونه تومیتوانی.... »

شاهزاده نتوانست جملهٔ خود را تمام کند.

روگوژین پوزخندی زد و باو گفت :

« چرا سخنت را تمام نمی‌کنی ؟ می‌خواهی بتو بگویم در این لحظه بچه چیز فکر میکنی تو بدون شبهه از خود چنین میپرسی : در اینصورت چگونه ممکن است ناستازی اکنون حاضر بازدواج بااو شود؟ چگونه ممکن است اجازه دهم‌آن‌دخترمه پیکر بچنین ازدواجی اقدام کند ،

«در اینخصوص من کمترین شبهه‌ای ندارم.»

«روگوژین من‌برای این‌باینجا نیامده‌ام . باردیگراین حقیقت را بتو تأیید می‌کنم اینفکر که گفتی‌هرگز بمخیله من خطور نکرده است.»

«ممکن‌است برای این باینجا نیامده باشی وقبلا نیز چنین

اندیشه‌ای بذهن تو راه نیافته باشد لکن دراین لحظه طرز فکر تو همانست که گفتم. آه! آه! برویم بس است! چرا حال توانسان منقلب شده است آیا براستی از این حقیقت هیچ اطلاعی نداشتی؟ بسیار متعجبم!.»

«روگوژین! همهٔ اینها ناشی از حسادت یعنی درحقیقت یك نوع مرض است تواندازه‌را ازدست داده‌ای. همه‌چیزرا بزرگ‌میکنی... اما ترا چه می‌شود؟»

دراین اثنا روگوژین کارد کوچکی را که شاهزاده از روی میز نزدیك کتاب برداشته بود باشتاب از دست اوربودودر جای خود قرار داد وچنین گفت:

«این کاردرا سرجای خود بگذار.»

شاهزاده‌گفت:

«هنگامی‌که بطرف پترزبورك حرکت می کردم در دل خود احساس تردید می‌کردم ... میل نداشتم باینجا بیایم. می خواستم‌کلیه خاطراتی که مرا باین شهر پیوند میدهد از ذهن خود بزدایم! خدا حافظ روگوژین... اما بازترا چه‌میشود.»

شاهزاده‌ضمن صحبت کردن بار دیگر ازراه گیجی کاردکوچك را از جای‌خود برداشته بود. روگوژین دوباره کارد را از دست اوگرفت وبروی میزانداخت.

این کارد، کاردی تقریباً ساده بود که دستهٔ آن از استخوان گوزن ساخته شده وتیغه‌ای بلند بطول سه ونیم ورچوك وپهنائی‌تقریباً زیادی داشت.

روگوژین هنگامیکه دید شاهزاده متعجب‌شده ودوباردست‌خود را بعقب کشید باخشم شدیدی کارد را از دست او درآورد و آنرا در- کتابی گذاشت و کتاب را روی میز دیگری افکند.

شاهزاده که هویدا بود تحت تسلط فکر نیرومندی قرار دارد پرسید :

« آیا تو اینکارد رابرای بریدن کاغذبکارمیبری؟»

« آری .»

« اما این یك کارد باغبانی است .»

« آری ولی آیا باکارد باغبانی نمیتوان صفحهٔ کتاب برید؟ »

« اما این کارد کاملا نواست.»

روگوژین که دستخوش خشم شدیدی شده بود درحالیکه از سخنانش کلمه بکلمه آشفتگی بیشتری نمایان بود چنین فریاد برآورد:

« چه مانعی دارد ؟ آیا من نمی‌توانم یك کارد نو خریداری کنم ؟»

شاهزاده سخت بلرزه افتاد وبچهرهٔ روگوژین خیره شد.

پس ازلحظه‌ای شاهزاده خونسردی‌خود را بازیافت وخنده‌کنان گفت :

« راستی هم عجب سؤالهائی می‌کنم ! روگوژین عزیزم مرا ببخش ! هنگامی که مانداین لحظه سرم سنگینی می‌کندوکسالتم‌شدت میابد باضعف حافظهٔ عجیبی مواجه می‌گردم . این سؤالی نبود که می‌خواستم از تو بپرسم . بی‌اختیار اینفکر بمغزم آمد. خدا حافظ...»

روگوژین گفت : «راه ازآنجانیست.»

« فراموش کرده بودم .»

« ازاینجا بیا تاراه را بتو نشان بدهم .»

## ۴

روگوژین در جلو و شاهزاده از عقب بار دیگر از اطاقهائی‌که شاهزاده از آنها عبور نموده بود گذشتند و سپس داخل تالار بزرگی شدند که به‌دیوارهای آن چند تابلو و عکس اسقف‌ها و دورنماهائیکه بهیچ روی تشخیص داده نمی‌شد آویزان بود .

بالای دری که باطاق مجاور باز می‌شد یك تابلو بطول وعرض نامناسب جلب توجه میکرد که دو آرشین و نیم طول و شش ورشوك ارتفاع داشت . این تابلو حضرت مسیح راپس از پائین آمدن ازصلیب نشان می‌داد. شاهزاده بدون آنکه توقف‌کند نگاه دقیقی به‌آن افکند چنانچه گفتی قصد دارد چیزی را بیاد آورد آنگاه بطرف درمتوجه شد . وی احساس ناراحتی شدیدی در این خانه می‌کرد وشتاب‌داشت که هر چه زودتر خارج شود لکن روگوژین ناگهان در مقابل تابلو توقف کرد و گفت :

« پدرم که علاقهٔ زیادی باین‌چیزها داشت همه آنهارا درحراج خریده و برای هر کدام بیش از یك یا دو روبل پول نداده است . خبره‌ای که آنها رادیده گفته است جز تابلوی بالای‌درب، بقیه‌چندان ارزش هنری ندارد . این پرده را پدرم دو روبل خریده بود و هنگام حیاتش آنرا سیصد و پنجاه روبل می‌خریدند سپس تاجری که فریفتهٔ آثار هنری است بنام ایوان دمیتریچ ساونیف می‌خواست آنرا پانصد روبل خریداری کند وبالاخره هفته گذشته می‌خواستند پانصد روبل‌از برادرم‌سیمون‌نوویچ‌خریداری کنندلکن‌من‌ترجیح‌دادم آنرا نگاهدارم.»

شاهزاده پس از بررسی تابلو چنین گفت ،

« اما... این تقلیدی از تابلوی هانس هولبین است و باآنکه من کارشناس نیستم می‌توانم بگویم که تقلیدی بسیار عالی است . من اصل این تابلو را در خارجه دیده‌ام و هرگز خاطر آن از ذهنم محو نمی‌شود . اما.... ترا چه می‌شود ؟»

روگوژین ناگهان از نگاه کردن به‌تابلو خودداری نموده‌وشروع به‌قدم زدن کرده بود ، بدیهی است که این اقدام وی نشانهٔ ناراحتی و گرفتاری روحی شدید او بود .

شاهزاده از اینکه مشاهده کرد وی صحبتی را که خودش آغاز کرده بود پایان بخشید آزرده شد .

روگوژین پس‌ازچند لحظه قدم‌زدن بی مقدمه‌ازشاهزاده‌پرسید :

« لئون نیکولایوویچ ! مدت مدیدی بود که می‌خواستم از تو سؤالی کنم . آیا تو بخدا عقیده داری یا نه ؟ »

شاهزاده بی‌اختیار گفت :

« چه سؤال عجیبی و چه نگاه عجیب تری ! »

لحظه‌ای بین آنان سکوت حکمفرما گردید و سپس روگوژین مثل آنکه سؤالش رافراموش‌کرده‌است موضوع‌سخن‌را تغییر‌دادو گفت :

« فوق‌العاده میل دارم این تابلو را تماشا کنم . »

شاهزاده که گفتی ازجائی الهامی گرفته‌است ناگهان‌چنین‌فریاد برآورد :

« این تابلو ! این تابلو ! هیچ میدانی کافی است آدمی نگاهی به‌آن افکند تا ایمان خود را از دست بدهد ؟ »

روگوژین بطور غیر مترقبه‌ای گفت :

« آری ایمان خود را از دست می‌دهند . »

در این اثنا به‌آستانه در رسیدند .

شاهزاده ناگهان توقف کرد و گفت :

« تو چگونه چنین صحبتی میکنی ؟ تو یك جمله شوخی را کاملا جدی گرفتی..چرا ازمن سؤال کردی آیا بخدا ایمان دارم یا نه؟»

« برای هیچ ! مدت مدیدی بود که می‌خواستم از تو این نکته را سؤال کنم . عده کفار روز بروز افزوده میشود . تو که در خارجه سکونت داشته‌ای میتوانی بگوئی آیا راست است که بقول مرد مستی، عده مشرك در روسیه بیشتر ازکلیه کشورهای جهان‌است ؟ همان‌شخص چنین افزوده است : انکار خدا برای ما آسانتر از سایر ملل‌است زیرا ما بمراتب از آنان روشنفکرتر و مترقی‌تر هستیم.»

روگوژین سؤال خود را با خندهٔ تمسخر آمیزی تأیید کرد سپس با یك‌حرکت ناگهانی در را باز کردو منتظر عبور شاهزاده‌شد. شاهزاده متعجب گردید و از در عبور کرد .

روگوژین در عقب او در را بست و از پله‌ها پائین آمد . آنها مدتی در مقابل یکدیگر ایستاده و بهم نگاه کردند چنانچه گفتی نمی‌دانند کجا هستند و چه‌کاری دارند ؟

سپس شاهزاده درحالیکه دست‌خودرا بطرف اودراز کردگفت:

« خدا حافظ ! »

روگوژین درحالیکه بسرعت‌دست شاهزاده را فشرد چنین‌گفت:

« خدا حافظ ! »

شاهزاده ازیك پله پائین آمد و به‌عقب برگشت. هویدا بود که میل ندارد اینسان از روگوژین‌جدا شود . سپس در حالیکه چنین وا- نمود کرد مطلبی را بیاد آورده است لبخند زنان چنین گفت :

« در بارهٔ ایمان من‌هفته گذشته درظرف‌چهار بار دراینخصوص مباحثه داشتم. یکروزبامدادکه مشغول‌مسافرت دریك‌خط‌جدیدراه‌آهن بودم‌با س... نامی آشنا شدم ومدت چهارساعت بااوصحبت‌کردم.من‌قبلا

درباره او خیلی چیزها شنیده بودم و از جمله اینکه معتقد بخدا نیست.

«وی در حقیقت مردی بسیار مطلع است و از اینکه فرصتی برای بحث با یك دانشمند حقیقی یافته بودم در دل احساس خرسندی میکردم. گذشته از این مردی مؤدب و متواضعی بود بطوریکه هنگام مذاکره با من مرا از لحاظ معلومات و اطلاعات کاملا هم سنگ خودمی‌دانست.

«او بخدا عقیده ندارد. با اینهمه نکته‌ای توجه مرا بخودجلب کرد بدین معنی که هنگام بحث در اینخصوص گفتی از طرح خود قضیه گریز می‌زند و بطور کلی این احساس را هنگام ملاقات کلیه اشخاص مرتد و یا مطالعه کتابهای آنان در دل داشته‌ام و پیوسته اینطور بنظرم رسیده است که از بحث در باره این مسئله احتراز میجویند. من س... را از این حس آگاه ساختم لکن ظاهراً نتوانستم مقصود خود را درست ادا کنم زیرا او به‌منظور من پی‌نمیبرده... عصر همانروز بیکی از شهرها رسیدم وبنا شدشب‌را همانجا بسر برم. درمیهمانخانه‌ای وارد شدم که در آنجا شب قبل جنایتی روی داده بودبطوریکه‌هنگام ورود من همه از آن جنایت بحث می‌کردند ؛

«دوروستائی تقریباً سالمند که از دیر زمانی با هم سابقه‌دوستی و الفت داشتند پس از صرف چای باشتراك اطاق کوچکی کرایه کرده بودند تا شب را در آن بسر برند. هچیك از آنان مست‌نبود. یکی‌ازآنان ناگهان مشاهده‌کرددوستش دو روزاست‌ساعتی‌دارد که‌آنرا قبلا وی ندیده بود. ساعت نقره بود و بیك‌بند ساعت زرد رنگ‌مزین با دانه‌های شیشه‌ای آویزان بود. اینمرد سابقه دزدی نداشت و باندازه کافی هم دارای مال و منال بود لکن ساعت دوستش‌چنان ویرامجذوب کرد که سرانجام تصمیم گرفت آنرا بهر قیمت که هست تصاحب نماید بنابراین کاردی برداشت و هنگامیکه دوستش پشت باو کرده بودآهسته به‌وی نزدیك شد و درست خود را مهیای زدن ساخت و سپس بحال

خشوع در آمد و با ایمان این نماز را خواند ، خدای متعال ! برای خاطر عیسی مسیح عفو فرما ! آنگاه بیك ضربت سر دوست خود را درست مانند سر گوسفندی از تن جدا کرد و ساعت او راربود.»

روگوژین شلیك خنده را سرداد. درقهقهه او آثار تشنج شدیدی مشاهده میشد. برخلاف چندلحظه پیش که سخت مغموم بودمشعوف بنظر میرسید و در حالیکه بزحمت ازخنده جلوگیری میکرد چنین گفت:

«عجب! بهتر از این نمیشود! یکی بخدا عقیده ندارد ودیگری آنقدرعقیده دارد که قبل ازسر بریدن اشخاص نمازمی‌خواند. خیرعزیزم ! چنین چیزی بتصورنمیآید آه! آه! این دیگرخیلی زیاده روی‌است...»

پس از آنکه روگوژین اندکی آرام شد ( با آنکه هنوز اثر خنده از لبانش محو نشده بود شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه‌داد،

« فردا بامداد چون بشهر رفتم تا لحظه‌ای چند گردش کنم سرباز مستی را دیدم که بکلی شعور خود را از دست داده و در طول پیاده رو چوبین تلو تلو می‌خورد . وی بمن نزدیك شد وگفت: بارین این صلیب نقره را از من بخر. آنرا به‌بیست کوپك بتو می‌فروشم‌باور کن نقره خالص است . او آنگاه صلیبی را که به‌نخ آبی بسیارکهنه‌ای آویزان بود و ظاهراً آنرا از گردنش در آورده بود بمن نشان داده به‌نگاه اول‌یك‌صلیب قلع هشت‌شاخه‌ای بزرگ کاربیزانتن بنظرمی‌رسید.»

«یك سکهٔ بیست کوپکی ازجیب در آوردم و باو دادم‌وآنگاه صلیب را بگردنم آویختم . وی بتصور اینکه سرآقای ابلهی کلاه گذاشته است غرق در شادمانی شد و بدون هیچ شك بمیخانه رفت تا با بیست کوپك ، مشروب سیری بیاشامد.

«دوست‌عزیزم! در آن هنگام هر چه من در روسیه می‌دیدم‌اثر عمیقی در قلبم باقی می‌گذاشت. قبل از مسافرت من هیچ اطلاعی از کشورمان نداشتم در باره‌همه چیز بکلی بی‌اطلاع بودم مدت پنج سالیکه

در خارجه بسر می‌بردم از روسیه جز خاطره‌ای مبهم نداشتم.

«باری بگردش خود ادامه دادم و بخود گفتم قبل از آنکه اینمرد جنایتکار را محکوم کنم مدتی صبر خواهم کرد. خدا می‌داند در قلب این مستان تیره‌بخت چه می‌گذرد! یکساعت بعد در بازگشت به میهمانخانه یکزن روستائی که نوزادی در آغوش داشت توجهم را جلب کرد. وی زنی هنوز جوان بود و نوزادش ظاهراً بیش از شش هفته عمر نداشت و بطوریکه زن روستائی می‌گفت برای نخستین بار به مادرش لبخند میزد. ناگهان دیدم مادر با خلوص نیت عجیبی دستهای خود را بشکل صلیب در آورد و بنماز پرداخت.

«از او پرسیدم: برای چه اینکار راکردی؟ من در آن هنگام علت هر چیزی را می‌پرسیدم. وی در پاسخ گفت: همان قدر که مادری از مشاهده نخستین لبخند کودك خود خوشحال می‌شود بهمان اندازه خدای متعال از مشاهده گناهکاری که از ته قلب دست نیاز بسوی او دراز کرده و دعامی‌کند خرسند می‌گردد. این تقریباً عین سخنانی بود که آنزن عامی بمن گفت.

«او در حقیقت عمیق ترین و عالیترین اصل مسیحیت را در اظهارات خود خلاصه نمود زیرا اساس مذهب مسیح نیز مبنی بر این است که خدا مانند پدری از مشاهده فرزندان خود لذت میبرد آیا جوهر مسیحیت جز این چیز دیگری است؟ این اظهاری را یکزن ساده از طبقه سوم نمود البته درست است که او یك مادر بود... از کجا معلوم است آن زن همسر همان سربازی نباشد که صلیب را بمن فروخت؟»

گوش کن روگوژین توچند لحظه پیش از این سؤالی کردی و اینك جواب من:

«اساس حس مذهبی بکلی از استدلال و منطق مستقل است و بهیچ روی گناه و جنایت یا خدا نشناسی و بی‌دینی ارتباطی بآن ندارد

و همواره‌در این حس چیزی وجودخواهد داشت که‌از دسترس‌استدلال ومنطق خدانشناسان خارج خواهد بود. اما نکته‌جالب توجه‌آن است که اینحس را در هیچ جا مانند قلب یکفرد روسی نمی‌توان بصراحت و روشنی هر چه تمامتر دید.

«این نتیجه‌ای است که من‌از تجربیات خود گرفته‌ام واین‌یکی از حقایقی است که ازمطالعه روسیه خودمان بدست آورده‌ام. روگوژین بنظر من ما می‌توانیم مخصوصاً در سر زمین روسیه کارهای بزرگ و سودمندی انجام دهیم . سخن مرا باور کن ، ملاقات ما و مذاکراتی‌را که در گذشته در مسکو داشتیم بیاد آور. آه! هیچ میل نداشتم در اینجا باین مسائل اشاره کنم و بهیچ روی فکر نمی‌کردم ترا در چنین وضعی بیابم. باری دیگر از این مقوله سخن نگوئیم خدا حافظ! خدا نگهدار توباد!»

شاهزاده این بگفت وازپله‌هاپائین‌رفت.هنگامیکه‌به‌پله‌اول رسید روگوژین از بالا خطاب باو چنین فریاد بر آورد:

«لئون‌نیکولا یوویچ! آن‌صلیبی‌راکه ازسرباز‌خریدی‌هنوزداری؟»

شاهزاده توقف‌کردوباو گفت:

«آری اکنون هم با من است.»

«آنرا بمن نشان بده.»

«بنظرم باز هم فکر تازه‌ای از مخیله‌ات عبور کرده است.»

شاهزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بار دیگر از پله‌بالا رفت وبدون‌آنکه صلیبرا ازگردن‌درآورد آنرا به روگوژین‌نشان‌داد.

روگوژین گفت:

«آنرا بمن بده.»

«برای چه می‌خواهی آیا تو...؟»

شاهزاده میل نداشت این صلیب را از دست بدهد. روگوژین

چنین گفت؛

«میل دارم آنرا بگردنم بیاویزم . در عوض منهم صلیبم‌رابتو خواهم داد.»

«تو میل داری ما صلیب‌هایمان را عوض کنیم؛ بسیار خوب روگوژین هر گاه میل داشته باشی بطیب خاطر صلیبم را بتو خواهم داد و بدینطریق سوگند برادری یاد کنیم.»

شاهزاده صلیب قلع و روگوژین صلیب طلای خود را ازگردن در آوردند و با یکدیگر مبادله کردند لکن روگوژین همچنان‌ساکت بود و شاهزاده با تعجب‌آمیخته به‌تأثری مشاهده کرد که در چهره برادر تازه خود آثار بد گمانی همچنان هویدا است و یك لبخند‌تلخ و تقریباً استهزا آمیز در گوشه لبانش نقش بسته است.

روگوژین بدون آنکه کلمه‌ای برزبان راند دست شاهزاده را گرفت و پس از لحظه‌ای تردید او را عقب خود کشید و با صدائی بسیار آهسته در گوشش گفت: «بیا!»

آنها از پله‌های اشکوب اول پائین آمدند و زنگ دری راکه مقابل اطاقی قرار داشت که ازآن خارج شده بودند بصدا درآوردند. بیدرنگ در باز شد پیر زن‌کوتاه اندام و خمیده‌ای که لباس سیاه‌بتن داشت و دستمالی بسر بسته بود بدون آنکه دهان بازکند تعظیم‌بلندی به‌روگوژین کرد. وی از پیرزن با شتاب سؤالی کردو بعوض آنکه‌منتظر پاسخ گردد شاهزاده را از چندین اطاق تاریك‌و سردکه مملوازمبلهای قدیمی با روپوش‌های سفید و نظیف بود عبور داد و سپس بدون اطلاع قبلی ویرا داخل اطاق کوچکی نمود که شباهت به‌سالنی داشت و یك تیغه چوبین آنرا بدو قسمت تقسیم می‌کرد و در دو انتهایش دو در مشاهده می‌شد.

این دیوار ظاهراً اطاق خوابی را مخفی می‌ساخت . درگوشه

سالن نزدیك بخاری پیر زنی در یك صندلی راحت نشسته بود . او
چندان مسن بنظر نمی‌رسید زیرا صورتش با نشاط و تقریباً جالب‌بود
لکن موهایش یکدست سپید شده و بنظر اول معلوم بود که زنی ساده
و کم عقل است . وی لباس پشمین سیاهی بتن و شال سیاهی بر گردن
و کلاه سفید با نوارهای سیاهی بسر داشت و چهارپایه کوچکی هم‌زیر
پای خود گذاشته بود.

در کنار او پیرزن نظیف دیگری قرار داشت که از او مسنتر
بنظر می‌رسیداو نیز لباس سیاه بتن وکلاه سفیدی بسر داشت‌وبآرامی
جورابی می‌بافت. چنین بنظر می‌رسید که این دو زن نباید بایکدیگر
کلمه‌ای سخن گویند. بمحض اینکه روگوژین و شاهزاده بآنها نزدیك
شدند پیر زن اولی لبخندی زد و خرسندی خود را با چند بار تکان
دادن‌سرابرازداشت. روگوژین‌پس ازبوسیدن دست اوبوی چنین‌گفت :

«مادرجان من دوست عزیز خود شاهزاده لئون نیکولایوویچ
میشکین‌را بتومعرفی می‌کنم.ماصلیب‌های خودرامبادله کردیم. وی در
مسکو مدتی بمنزله برادرمن بودوبمن خدمات بزرگی کرد!اورا مانند
پسرخودت تبرك کن صبرکن مادرعزیزم بگذاردستت رابرای ....»

اما پیرزن منتظر روگوژین نشد بلکه دست‌خودش رابلندکرد
و سه انگشت خود را بهم متصل نمود و سه بار با خلوص نیت هرچه
تمامتر شاهزاده را تبرك کرد و سپس سر خود را با نهایت مهر و
محبت تکان داد.

روگوژین بشاهزاده گفت:

«بسیارخوب لئون نیکولایوویچ! حالا برویم، من‌برای این‌ترا
باینجا آورده بودم....»

هنگامیکه آنها بار دیگر به‌پله‌هارسیدند روگوژین‌چنین‌افزود:

«می‌بینی مادرم از آنچه‌باومی‌گویند چیزی نمی‌فهمد. وی معنی

سخنان مرا در نیافت و با این همه ترا تبرك کرد وبنابراین خودبخود اقدام نمود . خدا حافظ شاهزاده ! خیال میکنم‌موقع آن فرارسیده است‌که ازیکدیگر جداشویم .»

این بگفت و در آپارتمان خود را باز کرد.

شاهزاده‌در حالیکه‌روگوژین‌رابانگاه ملامت‌آمیزی‌مینگریست باو چنین گفت:

«اقلاً اجازه بده قبل از آنکه از یکدیگر جدا شویم ترا در آغوش کشم.»

او می‌خواست روگوژین را در آغوش کشد لکن روگوژین که قبلا دستهای خود را بلند کرده بود دوباره آنها را بپائین‌انداحت. او تصمیم به‌آغوش گرفتن شاهزاده نداشت و حتی چشمانش از شاهزاده دوری می‌جستند. هویدا بود که میل ندارد او را بآغوش گیرد .

آنگاه بالبخند عجیب و صدای لرزانی بشاهزاده چنین گفت:

«از من بیم نداشته باش اگر صلیب ترا گرفته‌ام بـرخلاف آن روستائی برای خاطر یکساعت سر تو را نخواهم برید.»

اما ناگهان قیافه‌اش بکلی تغییر کرد. رنـگش سفید شد لبانش بلرزه در آمدند ، دیدگانش برق زد و با شتاب بازوان خـود را باز کرده شاهزاده را با نهایت قوت به‌سینه فشرد وبا صدای مهیج چنین گفت :

«هرگاه تقدیر اینطور حکم می‌کند آن زن بتو تعلق دارد ! او را بتو واگذار می‌کنم ! روگوژین را بیاد داشته باش! »

آنگاه بدون آنکه نگاه دیگری به‌شاهزاده بیـفکند با شتاب داخل آپارتمان خود شد و در را محکم روی خود بست.

## ۵

تقریباً دو ساعت و نیم از ظهر گذشته بود. شاهزاده، ژنرال‌را در اطاق کار خود نیافت و بنابراین کارت خود را گذاشت و تصمیم گرفت به‌میهمانخانه لابالانس عقب کولیا برود و تصمیم داشت هرگاه کولیا هم نبود کارتی برای او بگذارد.

در میهمانخانه‌اطلاع یافت کولیا بامداد لابالانس را ترک گفته‌و اطلاع داده است که هر گاه کسی عقبش بیاید باو بگویند که تا ساعت سه بعد از ظهر باز نخواهدگشت و هر گاه تاساعت سه و نیم برنگردد با قطار برای ملاقات خانم اپانتچین و صرف شام با او به‌پاولوسك‌رفته است.

شاهزاده تصمیم گرفت منتظر شود و تا آمدن او ناهار را نیز همانجا صرف کند. اما ساعت سه‌و نیم، و بعد هم ساعت چهار فرارسید بدون آنکه اثری از کولیا دیده شود بنابراین شاهزاده از میهمانخانه خارج شد و بدون هدف معینی شروع به‌گردش کرد.

در آغاز تابستان غالباً پترزبورك روزهای دل‌انگیزی دارد. برحسب تصادف آنروز یکی از این روزهای آفتابی و گرم ودلچسب بود. شاهزاده مدتی قدم زد. او چندان با شهر آشنا نبود. گاهی‌در چهار راه‌ها یا جلوی برخی از خانه‌ها یا در میدانها و برروی پلها توقف میکرد و لحظه‌ای برای استراحت کردن داخل یك شیرینی ـ فروشی می‌شد، زمانی‌با کنجکاوی هرچه تمامتر رهگذران رانگریستن می‌گرفت لکن غالباً نه به‌عابرین و نه به‌خیابانها توجه داشت بلکه احساس‌میکرد اعصابش سخت فرسوده‌شده است و غم و نگرانی‌شدیدی

روحش را میآزارد ومیل‌شدیدی به‌تنها ماندن دارد! او میل‌داشت تنها باشد تا کاملا به‌بحران روحی کشنده خود بپردازد و بهیچ روی مایل نبود برای رهائی از کشمکش ذهنی خویشتن‌راهی بیابد . او از حل مسائل بغرنجی که روح و قلبش را فرا گرفته‌بودند تنفر داشت‌وبدون آنکه معنی سخنانش را دریابد آهسته بخودش میگفت : «آیـا اینهمه حوادث ناشی از گناه و تقصیر خود من است؟»

مقارن‌ساعت شش‌ناگهان خویشتن‌رادر ایستگاه تسارسکویه‌سلو یافت. تنهائی برای او تحمل ناپذیر شده و ناگـهان حـرارت تـازه‌ای قلبش را فرا گرفته و نور تند ولی گذران برظـلماتی کـه روحش را می‌فشرد فائق آمد. بی‌اختیار بلیطی‌برای پاولوسك گرفت وباناشکیبائی هر چه تمامتر منتظر ساعت حرکت قطار گردید.

اما احساس می‌کرد نگرانی شدیدی که بهیچ روی جنبه‌خیال ندارد قلبش‌را می‌آزارد. هنوز در واگن جای نگرفته بود که تغییر عقیده داد و ناگهان بلیط خود را بگوشه‌ای انداخت و از ایستگـاه خارج شد و بار دیگر در دریای افکار خود فرو رفت .

اندکی بعد در میان خیابان‌بنظرش رسید که چیزی بیادآورده است و در یافت که نگرانی‌ها و اضطراب‌های شدید او نـاشی از عامل اسرار آمیزی است. بصراحت احساس کرد که از چندی پیش فکری مخیله‌اش را احاطه کرده است که از تحلیل و تجزیه آن عاجز است.

از لحظه‌ای که داخل میهمانخانهٔ لابالانس شده و حـتی مدتی قبل از آن براثر تسلط این فکر سرگـردان شده بود و سپس مـدت نیم ساعتی ذهنش‌از آن فکر رهائی یافته و اینك بار دیگر بانگرانی هر چه تمامتر مشاهده می‌کرد که تحت استیلای آن در آمده است.

اما دراثنائیکه خود را گرفتار اینفکر نا معلوم و جـانکاه می‌یافت خاطره عجیب دیگری‌ناگهان در ذهنش تجدیدگردیدبدینقرار

که بیاد آورد در همان لحظه‌ایکه مشغول تجسس چیزی در پیرامون خود بود خویشتن را روی پیاده رو در مقابل مغازه‌ای یافت که با کنجکاوی هر چه تمامتر بساط آنرا تماشا می‌کند.

آنگاه خواست جداً تحقیق کند آیا پنج دقیقه پیش هم در مقابل بساط این مغازه ایستاده بود یا اینکه دستخوش خواب و خیالی شده است؟ گذشته از این آیا اینمغازه و این بساط براستی وجود خارجی دارند؟ او در آنروز خود را در حال بسیار جانگدازی که نخستین روزهای بیماریش را بیاد اومی‌آورد یافت. او میدانست در دوره های ماقبل بحرانش گرفتار گیجی عجیبی می‌شود بطوریکه هرگاه دقتش را متمرکز ننماید اشیاء و اشخاص را با هم اشتباه می کند.

اوبرای تحقیق درپیرامون احساسات خودعلت دیگری داشت:
در میان اشیائیکه پشت شیشه آن مغازه دیده بود شیئی بودکه توجهش را کاملا بخود معطوف داشته و حتی قیمت آنرا به‌شصت کوپك تخمین زده بود. با وجود گیجی و ناراحتی روحیش یاد این شیئی در ذهنش نقش بسته بود. بنابراین اگر این مغازه براستی وجود داشت و هنوز آن شیئی پشت شیشه‌اش جلب توجه میکرد برای دیدن این‌شیئی‌بود که ایستاده بود و اینطور نتیجه می‌گرفت شیئی مورد بحث باندازه کافی در او ایجاد علاقه نموده است که حتی در آن حال اضطراب و نگرانی بعد از خروج از ایستگاه توجهش را بخودجلب کرده‌است.

بنابراین نزدیك مغازه شد و بسمت راست نگاه کرد، قلبش‌از فرط بی‌تابی و اضطراب بشدت می‌زد، سرانجام مغازه‌را یافت. اینمغازه در پانصد قدمی همان محلی که از آنجا می‌خواست برگردد واقع بود و همان شیئی را که شصت کوپك تخمین زده بود در جای خود یافت و بخود گفت:

« بدون شبهه بیش از شصت کوپك نمی ارزد و اینفکر او را

بخنده انداخت. لکن خنده‌اش ناشی از عصبانیت بود. او خویشتن را آزرده و تیره بخت احساس می‌کرد. اکنون با صراحت بیاد می‌آورد همان لحظه‌ایکه در مقابل مغازه توقف نموده بود با همان سرعت ناگهانی که قبلا برائر برخورد با نگاه خیره روگوژین به‌عقب برگشته بود، از مغازه روی برگردانیده بود و چون یقین حاصل کرد که اشتباه نکرده است (در حقیقت قبل از این تحقیق هم یقین داشت) با قدمهای بلند از مغازه دور شد.»

شاهزاده می‌بایستی زودتر باین عوامل بیندیشد. این تفکر برای او ضرورت کامل داشت زیرا اینك برای او روشن شده بود که حتی در ایستگاه دستخوش خیالی نشده‌است بلکه یك حادثه مسلمی برای‌او روی داده که بدون شبهه به‌فکر ثابت پیشینش ارتباط داشته است. با اینهمه نتوانست بریك نوع نگرانی درونی خود در باره این قضیه فائق آید و در نتیجه از تفکر بیشتر در اینخصوص احتراز جسته‌و افکار خود را متوجه موضوع دیگر نمود.

او مخصوصاً بفکر مراحل ابتدائی بحرانهای روحی‌خود بهنگام بیداری افتاد. شاهزاده در بحبوحه بحران نگرانی‌و بهت وافسردگی ناگهان احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد و قوای حیاتیش قدرت حیرت‌انگیزی می‌یابند.

در این لحظات که مانند برق می‌گذشت حس زندگی ووجدان در او چندین برابر نیرومندتر می‌شد و نور شدیدی قلب و روحش را فرا می‌گرفت و کلیه عواطف و شکها و نگرانیهایش بیك بار از میان میرفت و جای خود را بیك آرامش جانبخش، یك لذت شیرین، یك امیدواری نامحدود می‌پرداخت که در پرتو آن عقلش چنان قدرتی می‌یافت که بدرك علل غائی اشیاء نائل میآمد.

اما این‌لحظات درخشان وجانبخش مقدمه ومرحله دومی‌قطعی

بود (زیرا مرحله اولی بیش ازیك ثانیه بطول نمی‌انجامید) که بلافاصله قبل از بحران پیش می‌آمد. اینمرحله دومی در حقیقت مافوق قوای وی بود. هنگامیکه شاهزاده بهبودی یافت هربار که به‌یاد مراحل حملات خود بهنگام بیماری میافتادغالباً بخود می‌گفت : این برقهای وجدان که در پرتو آن حساسیت ووجدان به‌منتهی درجه قوت‌رسیده یك نوع زندگی عالی بوجود می‌آورند ، جزعواملی کشنده ودگرگونی حال آدمی چیز دیگری نیستندو بهمین‌جهت نه‌تنهامظهر یك «زندگی عالی» نمی‌باشند بلکه بـرعکس نشانه منتهای انحطاط و فـرسودگی روح انسان بشمار می‌روند.

با اینهمه غالباً به‌نتیجه متناقضی می‌رسیدو بـخود می‌گـفت : چه اهمیت دارد که حال من کشنده و جانکاه باشد ؟ چه اهمیت‌دارد که این روشنائی خارق‌العاده امری غیر عادی باشد در صورتیکه بعداز بهبودی یافتن بیاد میآورم در آن لحظه بدوره آرامش و زیبائی و کمال و خلوص نیت وسعادت رسیده‌ام؟ این دقایق‌خیره کننده‌بنظرش قابل درك می‌آمد.

او شك نداشت که احساسات در آن لحظه «زیبائی و خلوص نیت» حیرت‌انگیزی بوجود می‌آورند و «معنی زندگی» را بـه آدمی می‌فهمانند ولی‌آیا رؤیاهای وی در این‌لحظات شبیه به‌خیالهای‌موهومی نبود که حشیش و تریاك و شراب بوجود می‌آورند و در نـتیجه آنها ذهن و روح آدمی ماهیت خود را تغییر می‌دهند؛ پس از رفع بحران او می‌توانست بخوبی در اینخصوص فکر کند.

از خصوصیات‌این لحظات‌آن‌بودکه‌بوجدان نیروئی خارق‌العاده می‌بخشید و قدرت عواطف را بمـنتهی درجه می‌رسانید. هر گـاه در اینمرحله یعنی در آخرین‌مرحله وجدان قبل‌از شروع حمله‌اوفرصت آنرا داشت‌که صریحاً بخودش بگوید: «آری‌این‌لحظه به‌عمری‌می‌ارزد»

در حقیقت این لحظه ارزش آنرا داشت که عمری را فدای آن کند.

گذشته از این او به‌جنبهٔ منطقی استنتاجش توجهی نداشت و هیچ بنظرش نمی‌آمد که گیجی و فراموشی و نابینائی روحی و ابلهی همه نتیجهٔ «این دقیقه عالی» است. او از بحث در اینخصوص سر باز می‌زد. بدون شبهه نتیجه گرفتن او یعنی قضاوتی که در باره مرحلهٔ مورد بحث میکرد ناقص بود بااینهمه حقیقت احساساتش او را بیش‌از پیش رنج می‌داد.

چه چیز از یك حقیقت مسلم مقنع‌تر و مثبت‌تر است؛ اتفاقاً شاهزاده در مقابل یك چنین حقیقتی قرار می‌گرفت، «در آن لحظه فرصت آنرا یافته بود بخودش بگوید لذتی که در آن لحظه برایش ایجاد می‌شودبه‌عمری می‌ارزد.»

روزی در مسکو راجع‌باینموضوع به‌روگوژین چنین گفته‌بود: در این لحظه من معنی این اصطلاح عجیب« زمان اساساً وجودندارد» را درك می‌کنم و اضافه کرده‌بود «پیغمبران نیز در چنین لحظه است که جلال الهی را در می‌یابند.»

شاهزاده در مسکو با روگوژین آمیزش فراوان داشت و غالباً آنان در باره مسائل مختلف با یکدیگر بحث می‌کردند. شاهزاده بخودش گفت : « روگوژین چند دقیقه پیش بمن گفت که درمسکو من برای او بمنزله برادری بوده‌ام . این نخستین بار بود که با من اینطور صحبت کرد »

شاهزاده بر روی یکی از میزهای پارك ملی نشسته و غرق‌در دریای فکر بود. چیزی بساعت‌هفت نمانده بود. باغ کاملا خلوت‌بنظر می‌رسید، سایهٔ گذرانی آفتاب مغرب را مستور ساخته‌بود، ابربسرعت آسمانرامی‌پوشانید و از قرائن پیدا بود که‌طوفانی بزودی آغازخواهد شد. شاهزاده از اینکه به‌تنهائی فکر می‌کرد یکنوع لذت خاصی

می‌برد. او با متمرکز ساختن افکار و خاطراتش بر اشیاء خارجی می‌کوشید توجه خود را از فکر ثابتی که ویرا رنج می‌داد بجای دیگر منحرف سازد ولی بمحض اینکه نگاهی بپیرامون خود می‌افکند اینفکر ثابت و جانکاه که می‌کوشید خود را از آن رهائی بخشد با قدرت بیشتری بر مغزش استیلاء می‌یافت.

او بیاد داستانی افتاد که پیشخدمت میهمانخانه هنگام صرف ناهار برای او نقل کرده بود: قتلی که اخیراً در شرایط عجیبی صورت گرفته و در شهر جار و جنجال بزرگی براه انداخته است.

اما هنوز این خاطره را در ذهن تجدید نکرده بود که میل شدیدی ناگهان روحش را فرا گرفت. این میل آنقدر نیرومند و مقاومت ناپذیر بود که گفتی اراده‌اش را بکلی از کار انداخته است. او از میز برخاست و از پارك خارج شد و راه پترزبورك کهنه را پیش گرفت.

اندکی قبل در اسکلهٔ رود نوا از رهگذری سؤال کرده بود که این کوی را در آنسوی رود باو نشان دهد رهگذر او را راهنمائی کرده بود لکن شاهزاده از رفتن بآنجا چشم پوشیده بود بطور کلی او می‌دانست امروز رفتن بآن ناحیه فایده‌ای نخواهد داشت زیرا اگرچه او از مدتی پیش آدرس زنی را که از بستگان لبدف بود در دست داشت و بآسانی می‌توانست خانهٔ او را پیدا کند با اینهمه اطمینان داشت آن خانم در خانه نخواهد بود.

شاهزاده در بارهٔ او بخودش چنین می‌گفت: «او بدون شبهه به پاولوسك رفته است در غیر اینصورت کولیا همانطور که قرار بود چند کلمه‌ای می‌نوشت و در میهمانخانه لابالانس می‌گذاشت» بنابراین اگر او راه پترزبورك کهنه را پیش گرفت نه برای آن بود که آن زنرا ملاقات کند بلکه کنجکاوی وی از محرك دیگری که آتشی بجانش افکنده بود فرمان می‌گرفت. در حقیقت یك فکر جدید بطور ناگهان

بمخیلهٔ وی خطور کرده بود....

اما بمحض اینکه شروع بقدم زدن کرد و هدف خود راتعیین نمود پس از یکدقیقه دیگر براهیکه طی کرده بود چندان توجهی نکرد و ناگهان در بارهٔ «فکر ناگهانی» که بمغزش آمده بود احساس تنفر شدیدی در دل کرد و با یك خستگی روحی دردناکی شروع بنگاه کردن در اطراف خود کرد. لحظه‌ای بآسمان خیره شد، دقیقه‌ای‌رود نوا را نگریستن گرفت، موقعی با کودکیکه سر راه با او مواجه شد گرم صحبت گردید، چنین بنظر می‌رسید که بحران بیماری روحیش رو بشدت نهاده است.

طوفان‌بشدت‌نزدیك می‌شد، ازدور صدای‌رعد بگوش میرسید، هوا بیش از پیش ایجاد ناراحتی می‌کرد...

آنگاه بود که بیاد پسر خواهر لبدف افتاد بدون آنکه بداند چگونه خاطرهٔ آن جوان در ذهنش تجدید شد و عجب آن بود که ویرا درست بصورت قاتلی در نظر مجسم می‌ساخت که لبدف ضمن معرفی پسر خواهرش باو در بارهٔ وی سخن گفته بود.

او اخیراً راجع به‌جنایت چیزهائی خوانده بود. پس‌از بازگشت بروسیه دربارهٔ این قبیل حوادث‌خیلی چیزها شنیده و مطالعه‌کرده‌بود و جریان آنها را با نظم حیرت انگیزی تعقیب می‌کرد. بعد ازظهر همانروز ضمن مذاکره با پیشخدمت بموضوع قتل ژمارین توجه کاملی معطوف داشته بود. او بیاد آورد که پیشخدمت نیز در باره این قتل با او هم عقیده بود.

قیافهٔ اینمرد بخاطرش آمد وی مرد ابلهی نبود بلکه شخص متین و با احتیاطی بود گذشته از این «خدا می‌داند او در حقیقت چه بود زیرا تشخیص خوبی و شخصیت اشخاص در کشوریکه آدمی باآن آشنانیست‌کاری بس دشوار‌بشمار می‌رود» با اینهمه شروع بابرازاعتماد

و ایمان شدیدی «بروح روسی» نمود.

آه! در مدت این ششماه چه احساسات جدید، چه تجربیات غیر مترقبه و چه اطلاعات گرانبهائی بدست آورده بود! با اینهمه روح دیگران معمائی لاینحل است ومخصوصاً روح فرد روسی برای بسیاری از اشخاص رازیست ناگشودنی چنانچه او مدت مدیدی با روگوژین آمیزش نموده و در زندگی خصوصی او داخل شده و حتی با وی صیغهٔ برادری خوانده بود با اینهمه آیا او هیچ روگوژین را میشناخت؟ گذشته از این در افکار و احساسات او چنان هرج و مرج و بینظمی و تضادی وجود داشت که او را بسرحد جنون نزدیك می کرد.

شاهزاده که غرق در افکار خود بود ناگهان چنین گفت:

«آه! این پسرخواهر لبدف که من امروز دیدم چه جوان پر مدعی و منفوریست! اما فکر من کجاست! آیا براستی او این شش تن را بهلاکت رسانیده است؟ آه! من چه میگویم! مثل اینکه اشتباه میکنم؟... چیز غریبی است! سرم اندکی گیج میخورد! آه! دختر ارشد لبدف که نوزادی به‌آغوش گرفته بود چه چهرهٔ جذاب و دل‌انگیزی داشت! چه قیافهٔ معصوم و کودکانه‌ای! چه خندهٔ ملیحی!»

شاهزاده از اینکه این چهرهٔ فراموش شده زودتر بیاد اونیامد تعجب کرد و سپس بخود چنین گفت:

«لبدف پای خود را بزمین میکوبد و فرزندان خودرا ازخانه اخراج میکند لکن بعید نیست آنانرا بپرستد. او پسر خواهرش را نیز پرستش میکند. این نکته مانند دو دوتا چهارتا مسلم است.»

اما این جوان تازه وارد چگونه میتوانست بطور قطع نسبت باشخاصی که تازه با آنان آشنا شده بود قضاوت کند؟ مثلا لبدف بنظر او یك مرد اسرار آمیزی می‌آمد.

آیا ممکن بود روزی باشخص دیگری نظیر لبدف مواجه گردد؟

آیا قبلا او را بهمان صورتیکه امروز می‌دید دیده بود؟ «لبدف و دو باری ! آه خدایا چه‌تشبیهی! هر گاه روگوژین روزی قاتل بشود. بهیچ روی جای تعجب نیست. اقدام او از روی حساب و نظم صورت خواهد گرفت. اسلحهٔ‌مخصوصی برای قتل‌خواهد ساخت و هرشش‌عضو خانواده‌ژمارین‌رادریك‌بحران‌هذیانی‌بهلاکت‌خواهدرسانید! آیاروگوژین اسلحهٔ سفارش شده‌ای دارد؟ اسلحه‌ایکه او دارد.... اما نخست باید دید آیا راست است که او از کشتن اشخاص ابا نخواهد داشت؟»

ناگهان لرزشی شاهزاده را فرا گرفت و در حالیکه از فرط شرم تا بناگوش سرخ شد چنین گفت: «آیا منتهای رذالت و پستی نیست که با این گستاخی چنین تصوراتی بذهن راه دهم؟»

اوناگهان‌متحیرایستاد.گفتی درزمین‌میخکوب‌شدودر این‌هنگام بود که ناگهان بطور درهم و برهم خاطرات ایستگاه پاولوسك یعنی ایستگاه نیکلا و سؤالیکه مستقیماً از روگوژین در بارهٔ چشمانیکه‌روز ورودش دیده بود، صلیب‌روگوژین که اینك بگردن او آویزان بود و تبرك مادر روگوژین که برحسب تقاضای پسرش صورت گرفت ، در آغوش گرفتن روگوژین و چشم پوشیدن او از معشوقه خود، ذهنش احاطه کرد.

بار دیگر از اینکه پیوسته می‌کوشید در پیرامون خودچیزی تجسس کند و آن معازه و آن شیئی شصت کوچکی را بیابد سخت متعجب گردید. آه! چه پستی! بر اثر همان «فکر ناگهانی» مرتباً بطرف «هدف مخصوصی» پیش می‌رفت.

یأس والم‌شدیدی‌روحش‌را فراگرفته بود. میخواست‌بمیهمانخانه باز گردد و حتی خط سیر خود را تغیر داد لکن پس از یك لحظه توقف کرد . دقیقه‌ای اندیشید و بار دیگر در جهت اولیه راه خودرا ادامه داد.

او داخل منطقه پترزبورك كهنه شد و بخانه نزديك گرديد. برای توجیه اقدام خود بخودش میگفت كه بهمان قصد اولیه نیامده و بهیچ روی تحت فرمان «فکرمخصوصی» نیست هیچ شکی نبود در اینکه بیماری بار دیگر بر او چیره شده و احتمال میرفت همانروز دچار حمله گردد و ظلماتیکه ذهنش را فرا میگرفت وموجب پیدایش «فکر مخصوص و ثابت» شده بود ناشی از نزدیك شدن همین بحران بود.

اما ناگهان ابرهای تاریك ذهنش را ترك گفتند اهریمن تیره روزی و بدبختی لحظه‌ای ناپدیدگردید، شادی جانبخشی قلبش رافرا گرفت و باینفکر افتاد که‌مدت مدیدیست «ناستازی» دل‌انگیزراندیده است. لازم بود حتماً او را به‌بیند... میل شدیدی در دل احساس میکرد که بملاقات روگوژین رود، بازوی او را بگیرد، با او قدم بزند.

احساس میکرد که قلبش همچون آئینه‌ای‌پاکست. آیااوبرای روگوژین رقیبی بشمار می‌رود؟ فردا بخانهٔ او خواهد رفت و صریحاً باو خواهد گفت که بدیدن ناستازی رفته است.

آیا بقول روگوژین او برای آن به پترزبورك نیامده بود که تنها دختر مه‌پیکر را ملاقات کند؟ شاید او در خانه‌اش باشد زیرا مسلم نبود که ناستازی بسوی پاولوسك حرکت کرده باشد.

آری موقع آن فرا رسیده بود که همه چیز روشن گرددتاهمه بسهولت بتوانند قلب و دست یکدیگر را بخوانند. دیگر نیاز بدان نبود که در خفا هر کس مانند روگوژین از آرزوهای خود بگذرد و نسبت بدیگری گذشت‌کند! آیا روگوژین نمی‌توانست حقیقت محض‌را تحمل کند؟

او مدعی بود عشقش نسبت‌بآنزن ناشی از ترحم وانساندوستی

نیست گو اینکه افزوده بود، « ترحم تو شاید بر عشق من فائق آید»
لکن او خود در اشتباه بود.

آیا شروع مطالعهٔ کتابی از طرف روگوژین خود اقدام ترحم آمیز و یا شروع ابراز ترحم نبود؟ آیا وجود این کتاب در دستهای او گواه بر آن نبود که بخوبی میداند چه روشی باید نسبت باینزن پیش گیرد؟ سخنان او چطور؟ خیر! در او چیزی خیلی عمیقتر از عشق وجود دارد. «گذشته از این آیا صورت اینزن تنها ایجاد عشق می‌کند؟ شاید آتش عشق را در دل بسیاری از اشخاص مشتعل سازد لکن تنها بر اثر انعکاس رنج و الم است که روح را جذب می‌کند و . . . . »

در اینجا شاهزاده احساس‌کرد که یك‌خاطرهٔ جانکاه و غم‌انگیز قلبش را می‌شکافد. آری یك خاطرهٔ غم انگیز. او بیاد آنروزی‌افتاد که برای نخستین بار آثار جنونی در آن زن مهروی کشف کرد و قلبش ریش شد. این اکتشاف او را غرق در دریای نومیدی ساخت . چگونه حاضر شد هنگامیکه این زن، از دست او فرار کرد تا بخانهٔ روگوژین پناه برد او را اینسان رها سازد؟ آیا بجای آنکه منتظر خبرش شود نمی‌بایستی بتعقیب او بپردازد؟

اما.... ممکن بود که روگوژین بعلائم‌جنون ناستازی پی‌نبرده باشد . شاهزاده بخود می‌گفت: « روگوژین همه چیز را بمحرکهای دیگر، محرکهای عشقی نسبت می‌دهد! حسادت او دیدگان عقلش را نابینا ساخته است . منظور او از اشاره‌های اخیر چه بود!» شاهزاده ناگهان سرخ شد و لرزش شدیدی در سر تا پای وجودش احساس‌کرد.

اما تجدید این خاطرات چه فایده‌ای داشت ؛ همانطور که روگوژین دچار اشتباهاتی میشد شاهزاده نیز از خطا و اشتباه مصون نبود . چنانچه‌خودش احساس میکرد که دوست داشتن آن‌زن مهروی

تنها ازراه عشق اقدامی ظالمانه وغیرانسانی است.
دراینخصوص بخودش چنین میگفت: «آری راست است که روگوژین اشتباه میکند لکن چون قلبی پاك دارد میتواند رنج ببردو شکیبائی کند و هنگامی هم که حقیقت را دریافت و یقین حاصل کرد این زن موجودی تیره‌بخت و نیمه مجنون بیش نیست آنگاه تمام گذشته را، تمام غمها و تألمات خود را در طاق نسیان خواهد نهاد و او را کاملا عفو خواهدکرد و برای او یك خادم، یك برادر، یك دوست و یك پناهگاه خواهد شد. ترحم ویرا براه‌راست هدایت خواهدکرد وبوی درس عبرتی خواهدداد زیرا ترحم مهمترین وشایدیگانه قانونی استکه برزندگی بشرحکومت میکند.»

آه! حالا تا چه‌اندازه ازرذالتیکه در تصور راجع بروگوژین مرتکب شده بود احساس ندامت میکرد. خیر! «روح‌روسی» معمانیست بلکه روح خود او معمائی ناگشودنی است زیرا تنها توانسته بودچنین تصورات دهشت‌انگیزیرا بخود راه دهد.

روگوژین تنها برای چندکلمهٔ‌گرم ومحبت‌آمیزکه درمسکو از او شنیده بود باوی همچون برادری رفتار میکرد وحال‌آنکه او..... اما همهٔ اینها ناشی ازبیماری و هذیان بود...! روگوژین چند ساعت پیش باچه قیافهٔ دژم و ناراحت‌کننده‌ای باوگفته بودکه «دارد بتدریج ایمانش را ازدست‌می‌دهد!» قطعاً اینمرد باید رنج فراوان دیده باشد. او مدعی است‌که «نگاه‌کردن‌بتابلوی‌هولبین» را دوست دارد امااشتباه میکند اونگاه‌کردن این تابلو را دوست ندارد بلکه احتیاج بنگاه کردن باین تابلودارد.

روگوژین‌نه‌تنها دارای روحی‌پرشوراست بلکه خوئی‌مبارزه‌جو دارد و می‌خواهدبهرقیمت که هست ایمانی راکه ازدست داده باردیگر بدست‌آورد. اواکنون لزوم تحصیل این ایمان را جداً احساس‌می‌کند

و این حس اورا بسی رنج می‌دهد ... آری! عقیده داشتن بچیزی ! ایمان آوردن بکسی ! اما این تابلوی هولبین چه اثر عجیبی است!.... آ. ! اینک همان کوچه و همان خانه .... آری همین است : « شماره ۱۶ خانهٔ زن دبیر فیلسوف» همینجاست.

او درزد و تقاضای ملاقات باناستازی فیلیپونا رانمود .

صاحبخانه بوی جوابداد که ناستازی بپاولوسك رفته است زیرا در آنجا میهمان داریا آلکسیونا میباشد و ممکن است « چند روزی در آنجا بماند».

خانم فیلسوف زنی چهل ساله با صورتی برجسته و چشمانی با نفوذ و نگاهی محیل و کنجکاو بود . با لحن اسرارآمیزی نام شاهزاده را پرسید . شاهزاده نخست نمیخواست جواب صحیح بدهد لکن فکری کرد و نه تنها نام خود را گفت بلکه با اصرار تقاضا کرد ورود ویرا بعداً بناستازی اطلاع دهد . خانم با دقت هرچه تمامتر بسخنان شاهزاده گوش داد و طوری با اعتنا با او صحبت کرد که لحنش بخوبی اینطور می‌فهماند: «نگران نباشید فهمیدم!»

هویدا بودکه نام شاهزاده تأثیر عمیقی دراو کرده است. شاهزاده باگیجی هرچه تمامتر نگاهی باو افکند وبعقب بازگشت وراه میهمانخانهٔ خود را پیش گرفت.

لکن حال او بکلی دگرگون گردید و در یك چشم بهمزدن انقلابی بزرگ دراو حاصل شد ، لبخند تلخی برلبان کبودش نقش بسته بود زیرا دریافته بود «فکرناگهانیش» بی‌اساس نبوده بلکه حقیقت دارد واینك یکباردیگر خویشتن را گرفتار چنگالهای مهلك «اهریمن خود» می‌یابد .

چه چیز باعث شده بودکه «فکراو» تأیید گردد ؛ علت این لرزش جدید ، این عرق سرد ، این تاریکی وحشت انگیز روح

چه بود ؟ آیا برای این بود که بار دیگر همین « چشمها » را دیده بود ؟

اما آیا او ازپارك تنها برای دیدن این چشمها خارج نشده‌بود؟ «فکرناگهانی» او جز این چیز دیگری بود ؟ او میل شدیدی در دل برای دیدن این « چشمها » احساس کرده بود تا بطور قطع اطمینان حاصل‌کند که آنها را درآنجا نزدیك اینخانه خواهدیافت .

اگر او چنان میلی بدیدن این « چشمها » داشت چرا ناگهان پس ازدیدن‌آنها اینسان سست شد و طوفانی درافکارواحساساتش حاصل گردید؛ آری اینهاهمان«چشمهائی» بود که بامدادان درایستگاه نیکلا هنگام فرود آمدن از واگن از میان جمعیت بوی خیره شده بودند.

درست همان «چشمها»ئی بود که بعد از ظهر درخانه‌روگوژین نیز هنگام نشستن بشانه‌های او خیره شده بود . روگوژین وجود این «چشمها» راتکذیب‌کرده و بالبخند سردی‌پرسیده بود : «این«چشمها» مال که بود؟» و اینك این «چشمها» را شاهزاده برای سومین‌بار در یکروز لحظه‌ای پیش درایستگاه تساریسکویه هنگام سوارشدن بواگن برای رفتن‌نزدآگلائه دیده بود .

درآنهنگام تصمیم جدی داشت بروگوژین نزدیك شود و ازاو بپرسد «این چشمها مال‌کیست؟» لکن باشتاب ازایستگاه‌خارج شده و تنها در مقابل مغازهٔ یك چاقوساز که در آنجا شیئی را با دستهٔ شاخ گوزن بشصت‌کوپك تخمین زده بودایستاده بود .

یك اهریمن عجیب‌وغریب و وحشت‌انگیز براو چیره شده و لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت . همین اهریمن بود که هنگامیکه او زیردرخت زیزفونی در باغ ملی نشسته بود درگوشش می‌گفت که روگوژین ازبامداد قدم بقدم اورا تعقیب می‌کند و چون مشاهده کرده

استکه‌وی بپاولوسك حرکت‌نکرده است بعید نیست بمنطقهٔ پترزبورك کهنه رفته باشد تا ازنزدیك آن خانه ، ورود مردی‌راکه همانروز بوی قول شرف داده بود«بملاقات آنزن نخواهد رفت» و « برای اینکار به پترزبورك نیامده است»کمین کند .

شاهزاده پس ازاین الهام ناگهان ازجای برخاسته و بطرف‌آن خانه شتافته بود و بنابراین هرگاه او روگوژین را دیده بود چه جای شگفتی داشت ؛ او در آنجا مردی تیره بخت را دیده بود که افکار تاریك ذهنش را می‌فشرد . گذشته ازاین وی خود را مخفی نساخته بود . آری بدون شبهه در ملاقات بعد از ظهر روگوژین دروغ گفته و انکارکرده بود لکن در ایستگاه تساریسکویه خود را کاملا نشان داده بود .

هرگاه‌کسی مخفی شده بود او بود ونه‌روگوژین زیرا روگوژین اکنون درنزدیکی آن خانه ایستاده ودستهای خود را بسینه‌گذاشته و ازپنجاه قدمی درپیاده رو مقابل انتظار می‌کشید . او کاملا پیدا بود و حتی‌بسیارمیل داشت که اورا به‌بیند. او درحقیقت حال متهم کننده و داوری را بخودگرفته بودونه‌یك ....

اما چرا شاهزاده بجای آنکه بسوی او نزدیك شود از او دور شده بود (آری دیدگان آنها باهم برخورد نموده و نگاهی هم با هم مبادله‌کرده بودند .) آیا او قبلا خودش قصد نداشت دست‌اورابگیردو باتفاق اوبآنجا برود ؟ آیا خودش عزم‌نداشت فردا اورا ملاقات نموده وباو بگوید که بدیدن ناستازی رفته است؟

چندلحظه پیش درنیمهٔ راه‌آیا خویشتن را ازچنك«اهریمنش» رهائی‌نبخشیده‌وغرق درمسرت نشده بود ؟

بنابراین آیا درشخص‌روگوژین یابعبارت دیگر دررفتارعمومی اینمرد درطول روز و در سخنان ، حرکات ، اقدامات ، نگاههای او

چیزی دیده نمیشد که حدسیات دهشت‌انگیز شاهزاده و تلقینهای جانکاه «اهریمنش» را توجیه‌کند؛

درهرصورت نکات بیشماری بودکه بچشم میخورد لکن ازطرفی تجزیه و تنظیم آنها دشواربود و ازجانب دیگرتوجیه آنها بسی دشوار مینمود ، اما وجود این اشکال و این عدم امکان توجیه این‌نکات تولید یك اثرعمومی می‌کردکه شاهزاده نمی‌توانست خود را از آن رهائی بخشد وگذشته ازاین فکرش بتدریج تبدیل بایمان کامل‌میشد.

اما ایمان به‌چه‌چیز ؟ (آه ! چقدرزشتی و«ننگ این ایمان» و «پستی این حدس»شاهزاده را می‌آزرد وباچه شدتی خود را درباره‌آن ملامت می‌کرد ! ) اولا ینقطع با لحن اتهام آمیزی بخودش چنین می‌گفت :

« اقلا اگرجرئت داری عقیدهٔ خود را واضح بگو ! افکارت را صاف و پوست کنده و بدون لفافه روی دایره بریز ! آه ! چقدر من رذل و پستم ! با چه دیدگانی جرئت خواهم‌کرد در تمام مدت عمر خود بصورت این‌مرد نگاه کنم؟ آه چه روزشومی ! خدای من ! چه کابوس‌دهشتناکی ! »

در پایان این بازگشت طولانی و جانگداز از پترزبورك کهنه شاهزاده ناگهان میل شدیدی دردل احساس‌کردکه بیدرنك خود را بخانه روگوژین برساند و منتظراوشود و بمحض اینکه آمد تنك در آغوشش‌کشد و اشك ندامت بریزد و همه چیز راگشاده با او در میان نهد و باین داستان پایان بخشد لکن او نزدیك در میهمانخانه رسیده بود .

این میهمانخانه باراهروها و اطاقها و بطورکلی ساختمانش از همان لحظه اول اثر نامطبوعی‌درذهن اوبخشیده بودوطی‌روزچندین‌بار ازاینکه باید بآنجا بازگردد احساس تنفرنموده بود .

او بخودش میگفت : «آخرمرا چه‌میشود ؟ درست حال‌یك‌زن بیماررا دارم . هرحدسی را باورمی‌کنم» دراین اثنا درمقابل‌دربزرگ میهمانخانه توقف نموده بود .

ازکلیه حوادث روزتنها یك موضوع ذهنش راکاملا متوجه‌خود ساخته بود واین توجه‌وی نیز دیگر جنبه کابوس نداشت بلکه در این لحظه ازهرحیث برفکرخویش مسلط شده بود . توضیح آنکه نخست بیادکاردی‌افتاد که روی میز گوژین قرارداشت.

اما بیدرنك از پیدایش این فکریکه اینسان بر مخیله‌اش چیره شده بود غرق تعجب گردید و از خودش پرسید : «چرا نباید روگوژین تا جائی که دلش می خواهد کارد روی میزش جمع کند ؟»

هنگامیکه بی‌اختیار بیادش‌آمد که بعد ازظهر در مقابل مغازه کارد سازی‌توقف‌کرده است تعجبش دوچندان شدوچنین فریادبرآورد : «خدای من ! اما آخر چه ارتباطی ممکن است بین.....» او نتوانست جمله خودرا بپایان رساند.

یك طوفان شرم و خجلت و نومیدی او را درمقابل در بزمین میخکوب ساخت. لحظه‌ای بیحرکت ماند . اینحال زیاد پیش می‌آید بدینقرار که یك خاطره تحمل ناپذیر و دردناك آدمی را برای مدت چند لحظه فلج میکند . قبل ازآنکه داخل شود بخودش گفت : «من مردی سنگدل ووقیحی هستم!» میخواست داخل شود لکن باردیگر توقف کرد .

مدخل میهمانخانه که درروزهای عادی هم چندان روشن نبود بمناسبت‌نزدیکی طوفان ومغرب‌آنروز سخت تاریك شده بود وبرحسب تصادف درست درهمان لحظه‌ایکه شاهزاده قصد دخول درمیهمانخانه‌را داشت طوفان هم‌با باران سیل آسائی آغاز شد . هنگامیکه شاهزاده

پس ازتوقف مختصری در خارج داخل میهمانخانه شد در پای پله سایه مردیرا تشخیص داد که منتظرکسی است لکن دریک چشم برهمزدن ناپدیدگردید.

شاهزاده چون نتوانست صورت او را تشخیص دهدازهویت او آگاه نگردید مخصوصاً برای آنکه در آن میهمانخانه غالباً اشخاص بیشماری وارد می‌شدند و از راهروها عبور می‌کردند و از راه دیگر بیرون میرفتند با اینهمه در دل اطمینان داشت اینمرد جز روگوژین کسی دیگرنباید باشد . یك‌لحظه بعد بسرعت حیرت‌انگیزی خود را بپله‌ها رسانید و شروع به تعقیب آنمرد کرد . قلبش سخت میزد و با اطمینان عجیبی به خودش می‌گفت : « اوضاع حالا کاملا روشن خواهد شد ! »

پله‌هائی که شاهزاده خود را بان رسانیده بود به راهروهای طبقهٔ اول ودوم متصل میشد . این پله که مانند پله کلیه خانه‌های قدیمی‌ازسنك ساخته شده‌بود تاریك وتنك بود وچندبار پیچ می‌خورد. درپیچ اول حفره‌ای بپهنای یك‌پا و عمق نیم‌پا وجودداشت که یکمرد بزحمت میتوانست در آن جای گیرد . شاهزاده هنگام رسیدن باین پیچ با وجود تاریکی مشاهده نمود که مردی در حفره مخفی گردیده است .

قصدش نخست این بود که بدون نگاه‌کردن به‌سمت راست راه خود را ادامه دهد لکن هنوز یك قدم برنداشته بود که نتوانست خودداری کند وناگزیربه‌عقب خود نگاه‌کرد .

آنگاه بودکه دو چشم بعد از ظهر ، « همان چشمها » ناگهان باو خیره شد و مردیکه در حفره مخفی بود یکقدم برداشت تا خارج شود . مدت یك لحظه دو مرد در مقابل یکدیگر ایستادند بطوریکه تقریباً با هم مماس شدند . ناگهان شاهزاده مرد ناشناس

را از دو شانه گرفت و او را بطرف روشنائی برد تا بهتر تشخیص دهد.

چشمان روگوژین برق‌زد و خندهٔ خشم‌آلودی لبانشرا منقبض ساخت و دست خود راکه در آن چیزی برق میزد بلندکرد. شاهزاده اساساً بفکر آن نیفتاد که دست او را نگاهدارد فقط بعداً بیادآورد که چنین فریادکرده بود:

«روگوژین! باور نمیکنم.....»

ناگهان احساس کرد که دری در مقابلش باز شد و یك نور جانبخش با تابندگی حیرت‌انگیزی روحشرا غرق درروشنائی‌ساخت. شاید بیش از نیم ثانیه دوام نیافت با اینهمه شاهزاده بیاد آورد که باتمام قوای خود فریاد وحشت‌انگیزی از سینه بدر آورد و سپس بیهوش شدوغرق درظلمات‌گردید.

او برای نخستین بار پس از بهبودی دچار حمله و غش شده بود. همه می‌دانند این حمله‌ها با چه سرعتی صورت می گیرد. در این لحظه صورت و مخصوصاً نگاه بیمار بسرعت حیرت انگیزی تغییرمی‌کند و تشنجات و حرکات غیر ارادی تمام بدن و صورتش را منقبض میکند و ناله‌های وحشت‌زاکه نه بتصور می‌آید ونه قابل تشبیه باچیزی است ازسینه‌اش خارج میشود.

این فریادها به فریاد آدمی شبیه نیستند و بهیچ روی تصور نمی‌رود ازسینه بیمارتیره بخت بدرآید بلکه چنین بنظر میرسد ازدل شخص دیگری که در درون بیمار نهفته است خارج میشود. تقریباً اشخاص حمله‌ای درهربیننده‌ای همین‌اثررا می‌بخشند ودرنتیجه ایجاد ترس و وحشت زیاد دراطرافیان می‌کنند.

چنین بنظرمیرسد روگوژین نیز دستخوش یك چنین وحشتی شد و این ترس دست بدست عواطف دیگرداده واو را درجای‌میخکوب

کرد و شاهزاده را از کاردیکه بدون شبهه بگردنش فرود می‌آمد رهائی بخشید .

روگوژین فرصت نکرد ازحمله‌ای‌که رقیبش را ازپای درآورد آگاه‌گردد لکن چون دید شاهزاده لغزید وناگهان از عقب بر روی پله‌ها افتاد وگردنش به‌لب یکی ازپله‌ها خورد ، باشتاب هرچه تمامتر چهارتا چهارتا ازپله‌ها پائین آمد و با احتراز جستن از بدن شاهزاده همچون دیوانه‌ای ازمیهمانخانه گریخت .

تشنجات شاهزاده بدنش را پله به پله (پانزده پله بود) لغزاند تا بپای آخرین پله رسید . پنج دقیقه بعد کارکنان میهمانخانه از قضیه آگاه شدند و عده‌کثیری ازدحام نمودند . خونیکه ازسرشاهزاده جاری بود ایجاد شك‌کرد و معلوم نبود آیا حادثه‌ای روی‌داده یا اینکه جنایتی بوقوع پیوسته است . با اینهمه بزودی عده‌ای دریافتند که شاهزاده دچارحمله غش‌شده است و یکی ازگارسونهای میهمانخانه شاهزاده راکه بامداد آمده بود شناخت .

کولیا ایولگلین که قول داده بود ساعت چهار در لابالانس باشدو سپس تغییر عقیده داده به‌پاولوسك رفته بودبعلت غیرمترقبه‌ای از صرف شام با اپانتچین‌ها خودداری نموده و به پترزبورك بازگشته و ساعت هفت بعد از ظهر به لابالانس رسید و چون نامه شاهزاده را خواند دراطاق پذیرائی منتظر او شد. برحسب تصادف شنیدکه شخصی دچار حمله غش شده است و حس مرموزی او را از جای تکانداد و چون به محل حادثه رسید بیدرنك شاهزاده را شناخت . اقدام لازم صورت گرفت . بیمار را باطاق خودش بردند و با آنکه شاهزاده بهوش آمد تا مدتی نمی‌توانست صحبت کند .

پزشك زخمهای سرش‌راپانسمان‌کردو تأیید نمودخطری‌ندارد.

پس ازیکساعت شاهزاده کاملا بهوش آمد . کولیا آنگاه او را بادرشکه بخانه لبدف برد و لبدف با تظاهرات و شور عجیبی او را پذیرفت و حتی برای خاطراو انتقال به‌ییلاق را تسریع‌کرد و سه‌روزبعد همه در پاولوسك گرد آمدند.

## ٦

ویلای لبدف کوچک ولی راحت و حتی زیبا بود و آن قسمت که در اجاره بود با دقت خاصی تزئین یافته بود . در مدخل ساختمان، بر روی تراسی که ویلا را از کوچه جدا میساخت ، درختهای نارنج و لیمو وگلهای یاسمن درگلدان های بزرگ چوبین قرارگرفته وبعقیدهٔ لبدف میبایستی اثر مطبوعی دربینندگان ببخشد .

وی قسمتی از این گلدان ها را با خودویلا خریده بود وچون از مشاهده ردیف آنها برروی تراس لذت فراوان برده بود از حراج استفاده کرده و مقداری دیگر خریداری نموده بود . هنگامیکه‌همه این گلدانها به ویلا انتقال یافته و در جاهای خود قرار گرفتندلبدف روزی چند بار از پله های تراس پائین میآمد تا از کوچه منظرهٔ آنها را تماشا کند و هربار پیش خود حساب میکرد که برای این منظره افسونگر چه مبلغ دیگر باید براجاره مستأجر آینده افزود ؟

این ویلا فوق العاده مورد پسند شاهزاده که سخت ضعیف شده و از لحاظ جسمانی‌ناتوان گردیده بود قرار گرفت . درحقیقت شاهزاده بمحض ورود به پاولوسك یعنی سه روزپس از بحرانیکه برای اورویداد در ظاهر صحت خویش را بازیافته بود لکن هنوزاحساس بهبودی‌کامل نمیکرد . وی از اینکه میدید دراین سه روزجمعیت زیادی‌پیرامونش را فراگرفته اند خرسند بود . کولیا و همچنین خانواده لبدف ( جز پسر خواهر لبدف که معلوم نبود بکجا رفته است ) و خود لبدف لحظه‌ای او را ترك نمیکردند . او همچنین ازاحوال پرسی‌که ژنرال

ایولگلین قبل از حرکت وی درپترزبورك از اوکرده بود بسیارشادمان بنظر میرسید .

همان عصریکه وارد پاولوسك گردید با آنکه پاسی از شب گذشته بود عدهٔ کثیری ازآشنایان دیگر درپیرامون وی بر روی تراس گرد آمدند . او نخست گانیا را که کاملا لاغر شده و تغییر قیافه داده بود مشاهده کرد ، سپس بارب و ( پتیت سین ) نیزکه به ییلاق آمده بودند بدیدن او آمدند . ژنرال ایولگلین نیز تقریباً همیشه درخانهٔ لبدف بود و ظاهراً هنگام انتقال لبدف به پاولوسك همراه او آمده بود .

لبدف حتی‌المقدور سعی میکرد اورا نگاهدارد ومانع نزدیك شدن او به شاهزاده گردد . لبدف با ژنرال همچون دوستی دیرین رفتار میکرد و طی این سه روز شاهزاده چندین بار آنانرا دید که مشغول مذاکرات طولانی هستند و گاهی هم فریاد میکشیدند وچنین بنظر میرسید که غرق در مباحثات علمی می باشند و لبدف از این مذاکرات لذت فراوان میبرد .

لبدف از هنگام استقرار در ویلا برای رعایت حال شاهزاده احتیاط فراوان میکرد و ببهانه جلوگیری از ناراحت کردن شاهزاده بهیچکس اجازه نزدیك شدن باو را نمیداد وبمحض اینکه‌فرزندانش بطرف تراسی که شاهزاده درآنجا بود متوجه میشدند پای خودش را بزمین می کوبید وعقب سرآنان میدوید گواینکه شاهزاده تقاضاکرده بود بچه ها از او دور نشوند . حتی ورا با بچه ایکه در آغوش داشت از دست پدرش راحت نبود .

وقتی شاهزاده به سختگیری های او اعتراض میکرد در پاسخ می گفت :

« نخست اینکه یکچنین انسی هرگاه محدود شود بتدریج

منتهی به بی احترامی میگردد . دوم اینکه این گستاخی ها شایسته آنان نیست .»

شاهزاده میگفت :

« آخر برای چه ؛ اطمینان میدهم که مراقبت و سختگیری های شما بیش از پیش مرا ناراحت و متأثر میکند . چنانچه بارها یادآور شده ام ، از تنهائی کسل میشوم و شما با پیوسته ادا درآوردن وروی نوك پا راه رفتن برکسالت من میافزائید .»

باید دانست لبدف طی این سه روز عادت کرده بود که ضمن اخراج آشنایان ببهانه تأمین آرامش بیمار ، خودش هرلحظه داخل اطاق شاهزاده میشد بدینقرار که نخست در را اندکی باز میکرد وسر خود را بداخل اطاق میبرد و آنرا بازرسی میکرد تا مطمئن شود شاهزاده آنجاست و فرار اختیار نکرده است .

سپس روی نوك پا باترس به صندلی شاهزاده نزدیك میشد و با این ظهور ناگهانی خویش گاهی مستأجرش را سخت میترساند و آنگاه از او می پرسید آیا بچیزی نیاز ندارد و هنگامیکه شاهزاده ز وی تقاضا میکرد راحتش گذارد ، بانهایت فرمانبرداری و بدون آنکه کلمه ای برزبان راند با نوك پا و اطوار های مخصوص که منظور آنها فهمانیدن این نکته بود که برحسب تصادف سری باطاق زده و سخنی ندارد دیگر هم بازنخواهد گشت از اطاق خارج میشد و با اینهمه ده دقیقه و مافوق یکربع ساعت دیگر سر و کله اش در اطاق شاهزاده دوباره نمایان میشد .

کولیا که درآمد و رفت به اطاق شاهزاده آزادی کامل داشت ، از این رهگذر حس حسادت لبدف را تحریك میکرد و لبدف این خصوصیت کولیا رابا شاهزاده برای خودش یکنوع توهین تلقی‌میکرد . کولیا میدیدکه لبدف گاهی نیم ساعت تمام پشت در ایستاده و مذاکره

او را باشاهزاده بدقت گوش میدهد. وی مراتب را به شاهزاده نیز اطلاع‌داده بود. روزی شاهزاده به لبدف چنین گفت:

«شما طوری مرا تحت بازرسی قرار داده اید که گوئی ارباب خانه هستید، من میل دارم اقلا در ییلاق آزادی بیشتری داشته باشم، بدانید که من هرکسرا بخواهم خواهم پذیرفت و هر جا که بخواهم خواهم رفت.»

لبدف درحالیکه بازوان خودرا تکان می‌دا باوچنین‌گفت:

«بدون هیچ شبهه.»

شاهزاده سرتاپای اورا ورانداز‌کرد و ازاو چنین‌پرسید:

«بگوئید بدانم لوخیان تیموفیویچ! آیا شما آن گنجه کوچکی را که در پترزبورك بالای رختخواب خود داشتید باینجا آورده‌اید؟»

«خیر! آنرا نیاورده‌ام.»

«چطور؛ آنرا درآنجا گذاشته‌اید!»

«حمل آن گنجه باینجا میسر نبود زیرا میبایستی آنرا از دیوار جدا کرد.. باید بدانید که‌آن گنجه محکم درمیان دیوار قرار گرفته بود.»

«شاید دراینجا نیزچنین گنجه‌ای‌دارید!»

«آری! اتفاقاً خیلی‌هم از گنجه شهر بهتراست. این خود یکی ازعللی‌بودکه مرا به خریدن این‌ویلا برانگیخت.»

«آه! آن کسیکه یکساعت پیش مانع ملاقاتش با من شدید که بود؟»

«او ... او .... ژنرال بود. راست است من مانع ورود او به اطاق شما شدم.. ولی جای او اینجا نیست.. آقای شاهزاده من این مردرا فوق‌العاده احترام می‌کنم... مردبزرگی است... باورنمی‌کنید؟

بسیار خوب خواهید دید ، بااینهمه جناب آقای شاهزاده ! بهتراست اورا نزد خود نپذیرید .»

« اجازه دهید بپرسم چرانباید او را بپذیرم ؛ گذشته از این شما لبدف چرا اصرار دارید بانوك پا بمن نزدیك شوید چنانکه‌گوئی قصد دارید سری را درگوش من فاش کنید؟»

لبدف درحالیکه‌بوضع تأثرانگیزی بسینه خود می‌کوبید چنین گفت :

« از راه پستی! خودم احساس می‌کنم ازپستی است . اماتصور نمی‌کنید ژنرال میهمان‌نوازی را در حق شمااز‌حد خواهد گذراند؟»

« منظور شما چیست ؟»

« آری میهمان نوازی را از حد خارج خواهد کرد . نخست اینکه او قصد دارد درخانهٔ من اقامت گزیند . کاش بهمین اکتفا می‌کرد! اما اوبدون احساس ناراحتی خودشرا داخل خانواده می‌کند . ما تاکنون چندین بارروابط خویشاوندی خود را از نظر گذرانیده ایم و به‌این نتیجه رسیده‌ایم که باهم بستگی داریم . شما نیز آقای‌شاهزاده ! شما نیز از جانب مادر پسر خواهر او بشمار می آئید . وی خودش این نکته را دیروز بمن گفت . هرگاه شما پسر خواهر او باشید باید چنین نتیجه گرفت که ما هم عالیجناب شاهزاده ! باهم بستگی داریم . این یکی از عادات ناپسند ژنرال است ولی زیاد عواقب بدی ندارد .

«چند لحظه‌پیش‌بود که تأیید می‌کرد درتمام‌مدت عمر خویش از آن زمان که بدریافت درجهٔ افسری نائل آمد تایازدهم ژوئن سال گذشته دست کم روزی دویست میهمان در خانهٔ خود داشته است و میهمان نوازی وی چنان بوده است که میهمانان از سر میز هم بلند نمیشده‌اند و هم آنجا ناهار و شام صرف می‌کرده‌اند مدت پانزده

ساعت متوالی نشسته وچای مینوشیده‌اند .

«سی سال اینوضع‌ادامه داشته وبزحمت فرصت یافته اند که سفره را عوض کنند وبمحض اینکه یك میهمان ازجای‌خودبلندمیشده مهمان‌دیگری‌بیدرنگ‌جای‌اورامیگرفته‌است-وروزهای‌تعطیل‌ومخصوصاً اعیادخانوادهٔ‌امپراطور، ژنرال روزی سیصد میهمان‌داشته‌وهنگام‌اجرای مراسم یادبود هزار مین سال بوجود آمدن دولت روسیه از هفتصدتن پذیرائی می‌کرده است . براستی وحشت‌انگیز است! اینقبیل قصه‌ها بنظرمن نشانهٔ خوبی نیست ومن خیال می‌کنم خطرناك است. آدمی در خانهٔ خود اشخاصی به این میهمان نوازی را راه دهد وبهمین جهت بود که از خود میپرسیدم آیاژنرال در حق شما و من میهمان نوازی رابحد افراط‌نخواهد رسانید.»

«اما من چنین تصورمی‌کردم شما درنهایت دوستی و صمیمیت بسرمی‌برید ؟»

«البته پرچانگی اورا بشوخی تلقی می‌کنم واگر هم بقول او خویشاوند باشیم نه سردم میشود نه گرم و حتی برای من‌افتخاری‌است وباوجود دویست میهمان دائمیش وجشنی که برای هزارمین سال‌ایجاد دولت روسیه برپاکرده است او را مرد نازنینی میدانم . این‌حقیقت‌را بانهایت صداقت تصدیق می کنم .

«هم‌اکنون شاهزاده‌می‌گفتید طوری بشما نزدیك میشوم‌که‌گوئی سریرا میخواهم باشما در میان نهم . اتفاقاً درست حدس زده اید . میخواستم بشما بگویم که خانمی ، بسیار میل دارد بطور محرمانه با شما ملاقاتی‌نماید.»

«چرا بطورمحرمانه؟ بهیچ روی ممکن نیست . من خودم همین امروز به ملاقات او خواهم رفت.»

لبدف با ادا و اطوارخاصی‌چنین گفت:

« خیر ! خیر ! نگرانی او از آن نوع نیست که شما خیال می‌کنید . آیا هیچ می‌دانید آن مرد هیولا هرروز خبر سلامتی شما را می‌گیرد؟»

« چرا او را هیولا میخوانید . منظور شما چیست ؟»

لبدف باشتاب هرچه تمامترگفت :

«میخواستم بگویم‌که آن خانم ازوی ترسی‌ندارد بلکه ترس او مربوط به چیز دیگری است .»

شاهزاده که از نگاه کردن به قیافه‌اسرار آمیزلبدف کنجکاوتر شده بودپرسید :

« پس نگرانی او از چیست ؟-زودتر بگوئید . »

لبدف باپوزخند گفت :

« اصل معما همین است . »

« چه معمائی؟»

« معمای شما . خودتان جناب آقای شاهزاده ممنوع کرده‌اید من در حضورتان صحبت کنم ...»

سپس درحالی‌که از تحریك حس کنجکاوی شاهزاده سخت مشعوف شده بود بلافاصله گفت :

« ناستازی ازآگلائه میترسد .»

شاهزاه جبین درهم کشید و پس از دقیقه‌ای سکوت چنین گفت :

« لبدف ! سوگند یاد می‌کنم که خانهٔ شمارا ترك خواهم‌کرد. گانیا و پتیت سین کجا هستند؟ درخانه شما ؟ آیا آنها را هم باینجا آورده اید؟»

لبدف با نگرانی‌هرچه تمامتر درحالی‌که دستهای خودراحرکت میدادو از این در بآن درمیدوید چنین گفت:

« حالا می‌آیند ! حالا می‌آیند ! ژنرال هم بعد از آنها وارد خواهد شد . هم اکنون همه درها را باز خواهم کرد و همه دخترهایم را صدا خواهم زد. »

دراین اثنا کولیا که از خارج آمده بود در روی تراس نمایان گردید و اطلاع داد که الیزابت پروکوفیونا وسه‌دخترش بیدرنگ بدیدن شاهزاده خواهندآمد .

لبدف که از شنیدن این خبر بکلی خودرا باخت پرسید :

« آیاباید به پتیت‌سین و گانیاوژنرال هم‌اجازهٔ داخل شدن‌داد؟ »

شاهزاده درحالی که می‌خندید گفت:

« چرا نباید اجازه داد ؛ هرکس بخواهد میتواند وارد شود. لبدف باور کنید شما از همان روز اول دربارهٔ روابط من با اشخاص دچار اشتباه شده‌اید . هیچ علتی ندارد من‌خود را ازکسی پنهان کنم . »

لبدف چون شاهزاده را درحال خندیدن دید سعی کرد از او تقلید نماید . با وجود ناراحتی ظاهریش باطناً خوشحال بود .

خبرکولیا کاملا درست بود زیرا وی تنها چند لحظه زودتر از بانوان اپانتچین وارد شده بود تا ورود آنانرا اعلام دارد بطوریکه‌بی - درنگ دو دسته از میهمانان باهم وارد شدند بدینمعنی که الیزابت و دخترانش‌از تراس،وپتیت‌سین وگانیا وژنرال‌ایولگین‌از آپارتمان‌لبدف وارد شدند .

اپانتچین‌هابوسیله‌کولیا از بیماری شاهزاده وورود اوبه پاولوسك مستحضر شده بودند . تا آنموقع الیزابت در شك و تردید ناراحت کننده‌ای دربارهٔ روش شاهزاده بسربرده بود.

دوشب پیش‌شوهراوکارت شاهزاده رابخانه آورده بود والیزابت از دریافت این‌کارت چنین نتیجه گرفته بود که شاهزاده بزودی برای

ملاقات آنان به پاولوسك خواهد آمد . اما دخترهایش براین عقیده بودند شاهزاده که در مدت شش ماه نامه‌ای بآنها ننوشته ممکن است چندان شتابی برای آمدن بخانه آنهانداشته باشد بویژه برای آنکه ممکن بود درپترزبورك هم گرفتاری زیاد داشته باشد لکن الیزابت باین عقیدهٔ آنان وقعی ننهاده وحاضر شده بود شرط ببندد‌که شاهزاده، مافوق تافردا بخانهٔ آنها خواهد آمد لکن فردا هم از بامداد تاشام در انتظار او بسر برد ولی‌از وی خبری نشد وچون شب فرارسید چنان برآشفت که با همه سرنزاع داشت. البته‌بدون آنکه نام شاهزاده را اساساً برزبان راند .

فردا بامداد هم هیچگونه اشاره‌ای بنام شاهزاده نکرد . هنگام صرف‌ناهار آگلائه بدون هیچگونه قصدخاصی‌چنین‌گفت: «چون‌شاهزاده دردیدن ما تأخیر کرده است ، مادرم عصبانی‌است. » ژنرال بیدرنگ گفت : « او تقصیری‌ندارد. » ناگهان الیزابت بحال خشمگین از جای برخاست واز اطاق خارج شد .

مقارن عصر کولیا وارد شد وراجع بشاهزاده و سرگذشت او اطلاعات مبسوطی داد .

سخنان کولیا درحقیقت بمنزلهٔ پیروزی الیزابت تلقی می‌شد، با اینهمه وی‌کولیا را ملامت‌کرد و چنین گفت: « او روزهای متوالی در پیرامون این خانه می‌گردد بدون آنکه بدانم چگونه خودرا از شرش رهائی بخشم ولی هربار که باو نیاز دارم خود رابمردن میزند!» کولیا هنگامی‌که جملهٔ « بدون آنکه بدانم چگونه‌خود را از شرش رهائی بخشم »را شنید سخت برآشفت لکن ابراز عصبانیت‌خود را ببعد موکول ساخت وبدون شبهه هرگاه الیزابت اندکی ملایمتر او را سرزنش می‌کرد این سرزنش را ندیده می‌گرفت زیرا نگرانی و تأثیریکه الیزابت هنگام استحضار از بیماری شاهزاده ابراز داشت در

او اثر بسیار مطلوبی بخشیده بود .

الیزابت جداً اصرار داشت که پیکی به پترزبورك روانه گردد و باخود بوسیله نخستین قطار پزشك زبردستی را بپاولوسك بیاورد لکن دخترانش اورا ازاین تصمیم باز داشتند با اینهمه هنگامی که الیزابت اظهار داشت قصد دارد بیماررا دیدن کند نتوانستند در برابر میل او ایستادگی کنند . الیزابت در مقابل اعتراض دخترانش در اینخصوص چنین گفت :

« هنگامی که این جوان بر بستر مرگ آرمیده است مانباید وقت خود را صرف مسائل تشریفاتی کنیم. میخواهم بپرسم آیا او یکی از دوستان خانوادهٔ ماهست یانیست ؟»

آگلائه گفت :

« درست است ، لکن نباید بی گدار بآب زد.»

« بسیار خوب، تونیا . بنظر من بهتر است نیائی زیرا اوژن پاولوویچ باینجا خواهد آمد و هرگاه تو بامانیائی کسی نیست ازاو پذیرائی کند.»

پس ازاین مباحثه بدیهی است که آگلائه باسرعت هرچه تمامتر بمادرو خواهرانش پیوست. گذشته از این او ازآغاز خود بسیارمیل داشت بملاقات شاهزاده برود .

شاهزاده سچ که همراه آدلائید بود بدرخواست او حاضر شد الیزابت و دخترانش را بملاقات شاهزاده ببرد او قبلا، یعنی از همان روزهائیکه باخانوادهٔ ایانتچین آشناشد، باعلاقهٔ هرچه تمامتر سخنان آنانرا دربارهٔ شاهزاده گوش می‌کرد و بر حسب تصادف دریافت که سه ماه پیش شاهزاده را در یکی از شهرستانها ملاقات نموده وپانزده روز با او بسر برده است.

وی که علاقهٔ فراوانی بشاهزاده پیدا کرده بود دربارهٔ اومطالب

زیادی برای خواهران اپانتچین حکایت کرده بود و بنابراین با خوشوقتی هرچه تمامترحاضرشد بملاقات دوست خود برود. ژنرال‌هم درخانه نبود و اوژن پاولوویچ نیز هنوز نیامده بود.

ویلای اپانتچین‌ها تا ویلای لبدف بیش از سیصد قدم فاصله نداشت. نخستین حس نامطبوعی که در الیزابت بمحض ورود درخانهٔ شاهزاده ایجاد گردید مواجه شدن باجمعیت کثیری بود که ویرا احاطه نموده بودند، بویژه برای آنکه از دو یاسه تن‌ازآنان سخت متنفربود. گذشته از این هنگامی‌که برخلاف انتظار او،شاهزاده باچهرهٔ نشاط‌انگیز ولباس بسیار زیبنده‌ای باو نزدیك شد غرق درشگفتی گردید.

در عوض کولیا از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید زیرا وی قبل از خروج‌الیزابت از خانه میتوانست اطلاعات‌صحیحی دربارهٔوضع شاهزاده باو بدهد لکن‌چون می‌دانست هرگاه الیزابت دریابد حال شاهزاده کاملا خوبست دستخوش خشم تمسخرآمیزی‌خواهد شد دراین خصوص کلمه‌ای برزبان نیاورد.

کولیا حتی‌گستاخی را بجائی رسانید که‌بصدای بلند درحضور شاهزاده از موفقیت نقشه خود سخن‌راند تابدین طریق خشم الیزابت را بمنتهی درجهٔ شدت برساند زیرا باوجود دوستی‌که بین او والیزابت وجود داشت آنها غالباً بیك دیگرنیشهای تندی میزدند.

الیزابت‌هنگامی‌که برصندلی که شاهزاده باو تعارف کردنشست بکولیا چنین‌گفت:

«دوست عزیزم! زیاد عجله نکن! صبر داشته باش! پیروزی خودرا بآسانی خراب نکن.»

لبدف، پتین سین و ژنرال ایولگلین باشتاب‌صندلیهای خودرا بخواهران اپانتچین تعارف کردند. ژنرال صندلی خودرا بآگلائه داد، لبدف نیز درمقابل شاهزاده سچ تعظیم غرائی کرد ویك صندلی باو

تعارف نمود . بارب هم مانند همیشه باشوروهیجان فراوان باخواهران اپانتچین احوالپرسی کرد و شروع بصحبت کردن باآنها نمود.

الیزابت بشاهزاده چنین گفت:

« شاهزاده! درست است که خیال می‌کردم تو بستری هستی و راستش را بخواهی اعتراف می کنم چند لحظه پیش بمحض اینکه ترادر چنین حال خوب و بانشاطی دیدم عصبانی شدم ، لکن این عصبانیت لحظه‌ای‌بیش نپائید، تنها لحظه‌ایکه برای فکر کردن‌لازم داشتم زیرا هربار من می‌اندیشم هم عاقلانه‌تر صحبت می‌کنم و هم بهتر تصمیم می‌گیرم .

«خیال‌می‌کنم تو نیز حال مراداری در هر صورت یقین بدان هرگاه پسر من بیماربود آنقدر از بهبودی او خوشحال نمی‌شدم که اینك از دیدن حال تو مشعوف شده ام و هرگاه سخنان مرا باور نکنی برای توشرم آوراست نه برای من . اما این پسرك بی‌ادب بمن ازاین حقه‌ها زیاد میزند . چنین بنظر میرسد که تو از او حمایت می‌کنی در اینصورت تذکر می‌دهم دریکی از همین روز های نزدیك بطور یقین خود را از افتخار قراردادن او در سلك دوستان و آشنایانم محروم خواهم‌ساخت .»

کولیاچنین‌فریاد برآورد :

«آخر گناه من چیست ؛ اگر هم سوگند یاد میکردم شاهزاده بهبودی کامل یافته است بدون شبهه سخنان مرا باور نمی کردید زیرا شما بیشتر دوست دارید اورا بر بستر مرگ در نظر مجسم سازید . »

الیزابت پروکوفیونیا از شاهزاده پرسید ؛

« آیاتو زیاد در اینجا خواهی ماند؟»

« در تمام مدت تابستان‌وشاید هم اندکی بیشتر . »

«تونتها هستی ؛ هنوز زن نگرفته‌ای؟»

شاهزاده درحالی‌که باسادگی هرچه تمامتر خندید چنین گفت:

« خیر من هنوز زن نگرفته‌ام . »

« خنده ندارد . بالاخره ممکن است توبزودی متأهل شوی لکن من باقامت تو در اینجا فکرمی‌کنم، چرا بخانهٔ ما نیامدی ؛ یك قسمت از ویلای ما کاملا خالیست . اما بسته بمیل خودت است ! »

الیزابت آنگاه درحالی‌که لبدف را نشان می‌داد پرسید :

« تومستأجر این شخص هستی ؛ چرا قیافهٔ اوتا این اندازه عبوس است ؛ »

در این اثنا ورا از آپارتمان خود خارج شده و برروی تراس نمایان شد ومانند معمول طفل نوزادی را درآغوش داشت . لبدف که بدون‌هیچگونه هدفی‌در پیرامون صندلیها می‌گردید بدون آنکه‌تصمیم به‌خارج‌شدن‌بگیردناگهان‌بطرف‌دخترش حمله‌برد و برای دورساختن‌او دست‌وپای خودرا بحرکت درآوردوحتی طوری خودرا باخت که‌شروع بپای کوبیدن نمود .

الیزابت چنین گفت :

« معلوم میشود او مردديوانه ایست. »

« خیر او ... »

« پس شاید مست است ! »

الیزابت آنگاه درحالی‌که نگاهی بسایر حضار افکند چنین گفت :

« عجب دوستان وآشنایانی داری ! این دختر جوان وجذاب کیست ؛ »

« وی ورالوخیانو ونا دختر همین لبدف است . »

« آه! چه دختر دل انگیزیست ! میل‌دارم بااو آشنا شوم. »

اما لبدف که سخنان تملق آمیز الیزابت را در بارهٔ وراشنیده

بود خود دخترشرا باشتاب برای معرفی نزد الیزابت آورده ودرحالی که با احترام هرچه تمامتر باو نزدیك می‌شد چنین ناله می‌کرد:

« بیمار هستند! آنها مادر ندارند !همین کودکی که درآغوش اوست نیز بیمار است . وی خواهر اولیوبف‌است که از ازدواج قانونی من با همسرم هلن بوجود آمده و مادرش شش هفته پیش بمشیت‌الهی سرزا درگذشت و اینك اوبرای این کودك مانند مادریست .»

الیزابت آنگاه درحالی‌که سخت‌خشمناك بنظر میرسید به‌لبدف چنین گفت:

«وتولبدف ! بنظرمن ابلهی بیش نیستی . ازاین صراحت مرا معذور دار، اکنون بس است خیال می‌کنم خودت بهتر بفهمی.»

لبدف در حالی که با نهایت احترام باو تعظیمی کرد چنین گفت :

« عین حقیقت است .»

آگلائه از لبدف پرسید :

« آقای لبدف! می‌گویند شما آپوکالیپس را تفسیر می‌کنیدآیا راست است؟»

« عین حقیقت است ... درست پانزده سالست که من این‌کتاب راتفسیر می‌کنم .»

« نام شما را شنیده‌ام وحتی خیال می‌کنم روزنامه‌ها نیزدربارهٔ شما بحث کرده‌اند .»

لبدف که از شادی درپوست نمیگنجید چنین‌گفت :

« خیر ! روزنامه ها از مفسر دیگری بحث کرده‌اند لکن وی مرده ومن جانشین او شده‌ام .»

«حالا که ما همسایه هستیم یکروز لطفاً بخانهٔ ما بیائید وچند قسمت از این کتابرا برای من تفسیر کنید زیرا بهیچ روی ازآن‌سردر

نمیآورم . »

ژنرال ایولگلین که درکنار آگلائه نشسته وازاینکه نمیتوانست در مذاکره شرکت کند سخت ناراحت بود باشتاب چنین گفت :

« آگلائه‌ایوانوونا! نمیتوانم ازاظهاراین حقیقت بشماخودداری کنم که وی شیاد ونیرنك بازی بیش نیست . البته زندگی کردن در ییلاق باید توأم باتفریحاتی باشد وراه دادن این دلقك طفیلی بخانه برای تفسیر آپوکالیپس هوسی مانند هوسهای ابتکاری دیگر بی‌تفریح نیست، اما من ... شما آگلائه ایوانوونا ! مثل اینستکه باتعجب بمن نگاه می‌کنید ! اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم : من ژنرال ایولگلین هستم که شمارا هنگام طفولیت بار ها بآغوش گرفته‌ام. »

آگلائه که بازحمت فراوان می‌کوشید از خندیدن جلوگیری کند چنین گفت :

« از آشنا شدن باشما بسی خرسندم . من بارب آردالیونونا ونینا آلکزاندرونا را می‌شناسم . »

الیزابت پروکوفیونا از فرط خشم تابناگوش سرخ شد. اوبیش از این نمیتوانست خشمی را که بزحمت در قلب خود نگاهداشته بود تحمل‌کند ومخصوصاً دیدن ژنرال ایولگلین که از مدتی پیش او را می‌شناخت برای او بمنزلهٔ شکنجهٔ جانکاهی‌بود و بهمین جهت بانهایت عصبانیت بوی چنین گفت:

« آقای عزیز ! بعادت همیشگی خود بازهم دروغ گفتی ! تو هرگز دختر مرا بآغوش نگرفته‌ای ! »

آگلائه ناگهان چنین گفت :

« مادر ! مثل اینست که فراموش‌کرده ای ! اوراست‌می‌گوید، در تور بود که او مرا بآغوش می‌گرفت . در آن زمان من شش سال داشتم و اکنون خوب بیاد میاورم . ژنرال برای من تیر و کمانی

ساخت و شکار با آنرا بمن آموخت و من کبوتریرا کشتم . آیا بیاد نداری ما باتفاق کبوتریرا شکار کردیم ؟ »

آدلائید نیز چنین فریاد برآورد :

« او بمن هم یك کلاه مقوائی و یك شمشیر چوبی داد. خوب بخاطر میآورم ! »

آلکزاندرا همچنین گفت :

« منهم بیاد میآورم . حتی بخاطر دارم شما راجع بآن کبوتر باهم نزاع کردیدوبهریك ازشما قطعه ای از آن تعلق گرفت درحالیکه آدلائید با کلاه و شمشیر خود شما را تماشا میکرد .»

ژنرال با یادآوری این نکته بآگلائه که اورا در زمان طفولیت بآغوش گرفته است مانند معمول میخواست وسیله‌ای برای افتتاح باب مذاکرات بدست آورد لکن این بار برحسب تصادف معلوم شد بدون آنکه خود بداند راست گفته‌است. بطوریکه هنگامی آگلائه بدون هیچ قصدی گواهی دادآنها باتفاق یکدیگر کبوتری راشکارکرده‌اندناگهان خاطرات گذشته در ذهنش تجدید شد ومانندکلیهٔ سالمندانی‌که گذشتهٔ دوریرا به یکبار بیاد میآورند جزئیات حوادث را بخاطرآورد .

البته نمیتوان گفت که کدام قسمت از این خاطره بر ژنرال تیره بخت که مانند معمول اندکی مست بود اثر بخشید ولی قدرمسلم آنستکه ناگهان بوجد وهیجان عجیبی درآمد و چنین فریاد برآورد:

« بیاد آوردم ! آری همه چیزرابیاد میآورم . من درآنزمان ستوان دوم بودم وشماآنقدر کوچك وزیبابودید که ... نیناآلکزاند-رونا . . . گانیا . . . هنگامی بود که من بخانهٔ شما میآمدم . ایوان فیودروویچ . . . »

الیزابت بوی چنین گفت :

« حالا می بینی سرانجامت بکجا کشیده است ! با اینهمه

مشروب احساسات لطیف را در تو خفه نکرده است زیرا هنگام یادآوری
این خاطرات تحت تأثر قرار میگیری ، اما تو زنت را شکنجه داده‌ای
و بجای آنکه سرمشقی برای فرزندانت باشی برای قرضهایت بزندان
میافتی زود از اینجا دورشو ! پشت در ، در آنگوشه ، در هرجا که
میخواهی مخفی شو و با یادآوری بیگناهی گذشته ات گریه کن شاید
خدا ترا عفو کند . زود برو ! جدی باتوصحبت میکنم . بهترین راه
اصلاح آنستکه گذشته را بخاطر آوریم و متنبه شویم . »

جای مقاومت نبود . ژنرال مانند همهٔ میگساران حساسیت
شدیدی داشت ومانندکلیهٔ مردان منحط و فرسوده نمی توانست بآسانی
خاطرهٔ روز های خوش گذشته رادر ذهن تجدید کند بنابر این ازجای
برخاست و باتمکینی که دل الیزابت پروکوفیونارا برحم آوردبسوی
در متوجه شد .

الیزابت او را صدا زد و چنین گفت :

« آردالیون آردالیونوویچ !دوست من، لحظه ای صبر کن !
همهٔ ما گناهکاریم . هنگامیکه احساس کردی وجدانت اندکی آرام
شده است بدیدن ما بیا . ما لحظه ایرا صرف گذشته خواهیم کرد .
کسی چه میداند که من شاید پنجاه بار بیش از تو گناه نکرده باشم !
اما فعلا خدا حافظ! تو در اینجاکاری نداری !»

شاهزاده بکولیا که از جای برخاسته و قصد داشت بیدرنك
عقب پدرش برود چنین گفت :

« بهتراست فعلا از تعقیب اومنصرف شوید زیرادرغیراینصورت
بار دیگر ناراحت خواهد شد و نیات حسنهٔ خود را از دست خواهد
داد . »

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین خاطر نشان ساخت ،

« راست میگوید او را تنها بگذار و نیمساعت بعد نزد

او برو . »

لبدف در حالیکه سخت تهییج شده و حتی قطره ای اشك در گوشهٔ دیدگانش مشاهده میشد چنین گفت :

« اینست معنی حقیقت گفتن بکسی ! اینست اثر یك سخن بمورد ! »

اما الیزابت پروکوفیونا او را هم سر جای خود نشانید زیرا بوی چنین گفت :

« تو هم دوست عزیز من بنا بر آنچه شنیده ام باید مرد عجیبی باشی ! »

وضع همهٔ اشخاصی که در تراس گرد آمده بودند بتدریج روشن میشد . بدیهی است شاهزاده از ابراز علاقه ایکه الیزابت و دخترانش نسبت باو کرده بودند بسی مشعوف گردید و با نهایت صداقت بآنها گفت که با وجود کسالت و دیری وقت قبل از آمدن آنان عزم جزم کرده بود که همانروز بخانهٔ آنان شتابد .

الیزابت درحالیکه نگاه تنفرآمیزی بر حضار افکند باو پاسخ داد هنوز فرصت برای اجرای این تصمیم باقی است .

پتیت سین که مردی مؤدب و بسیار سازگاربود بیدرنك ازجای برخاست و بآپارتمان لبدف رفت . او عزم داشت لبدف را نیز همراه خود ببرد لکن تنهاتوانست از اوقول بگیرد که بزودی بوی ملحق گردد.

بارب که با خواهران اپانتچین مشغول صحبت بود ازجای خود تکان نخورد .

گانیا و او از رفتن ژنرال بسیار خرسند بودند . گانیا نیز لحظه ای پس از رفتن پتیت سین تراسرا ترك گفت . وی در مدت چند دقیقه ایکه در حضور اپانتچینها بسر برده بود روش شایسته ای پیش گرفته و بهیچ روی خود را در مقابل نگاه های بانفوذ الیزابت

که دوبار ویرا از سر تا پا وراندازکرده بودنباخته بود . قیافه اوبنظر کلیه اشخاصیکه قبلا او را شناخته بودند بکلی تغییرکرده بودورفتارش در آگلائه اثر مطبوعی بخشید و دختر زیبا درحالیکه بصدای بلند سخنان دیگرانرا قطع کرد چنین گفت :

« خیال میکنم گانیا بود که خارج شد ! »

شاهزاده بوی چنین گفت :

« آری او بود . »

« بزحمت او را شناختم . قیافه اش بکلی تغییر کرده وبنظر من بهتر شده است . »

« برای او بسی خوشوقتم . »

« بارب بالحن ترحم آمیزیکه در عین حال آثار خوشوقتی زیادی از آن هویدا بود گفت : »

« او سخت مریض بود .

الیزابت با لحن خشم آلود وتقریباً متوحشی از آگلائه پرسید :

« چه چیزاو تغییر کرده است ؟ ازکجا بهتر شده است ؟ این نکته را از کجا دریافتی ؟ منکه اثر بهبودی دراو نیافتم ! تودرکجای او خوبی دیده ای ؟ »

کولیا که نزدیك صندلی الیزابت نشسته بود ناگهان چنین گفت :

« هیچ چیز بهتر از یك « شوالیهٔ فقیر » نیست . »

شاهزاده سچ خنده کنان گفت :

« عقیدهٔ من نیز همین است . »

آدلائید نیز با آب و تاب هرچه تمامترگفت :

« منهم بر این عقیده هستم . »

الیزابت در حالیکه نگاه غضبناك و متحیری برآنان افکند چنین پرسید :

« کدام « شوالیه فقیر » ی ؟ »

سپس چون دید که آگلائه سخت سرخ شد بانهایت خشم بسخنان خود چنین افزود :

« این سخنـان ابلهـانه ایست ! این « شوالیهٔفقیر » دیگرچه صیغه ایست ؟ »

آگلائه بالحن آزرده ای بمادرش گفت :

« مادرجان مگر این نخستین بار است که این پسرك سخنان دیگران را تحریف میکند ؟ »

آگلائه غالباً دچار خشم شدیدی میشد لکن هربار که خشمناك میگردید عصبانیت او بچنان حال و حرکات کـودکانـه و ناشیانـه ای میآمیخت که هربیننده ایرا بخنده میانداخت وهمین خنده صدچندان آتش غضب او را تیزتر میکرد زیرا برای این خنده علتی نمی یافت و در تعجب بودکه چگونه بعصبانیت او می‌خندند . سخنان اوخواهران و شاهزاده سج را بخنده انداخت ...

شاهـزاده نیز در حالیکه اندکی سرخ شد نتوانست از لبخند زدن خود داری کند . کولیا هم کـه خود را پیروز یـافته بـود شلیك خنده را سرداد . درنتیجه آگلائه بیش از پیش خشمگین شد و درعین حال بر زیبائی و دل انگیزی او افزوده شد زیرا همواره عصبانیت بر افسونگری او میافزود .

آگلائه بار دیگر گفت :

« آیا این جوان بیسر و پا تاکنون مکرر سخنان خود شما را تغییر نداده است ؟ »

کولیا چنین خاطر نشان ساخت :

« من اظهارات خود شما را تکـرار کردم . یکماه پیش هنگام مطالعهٔ کتاب « دون کیشوت » خودتان گفتید هیچ چیز بهتر از یك

« شوالیهٔ فقیر » نیست من نمیدانم شما در آن هنگام منظورتان که بود؛ دون کیشوت ؟ اوژن پاولوویچ ؟ یاکسی دیگر ؟ فقط دریافتم روی سخن شما باکسی است و پس از آن نیز مذاکره مفصلی بین ما صورت گرفت .»

الیزابت پروکوفیونا بانهایت عصبانیت گفت :

«دوست عزیزم ! می‌بینم که تودر تصورات وفرضیات راه‌افراط پیش گرفته‌ای .»

کولیا گفت :

« آیا تنها من بیچاره فرض میکنم ؟ همه از « شوالیه فقیر » بحث کرده اند و میکنند . هم اکنون بود که شاهزاده سچ وآدلائید و سایرین تأیید کردند که طرفدار « شوالیهٔ فقیر » هستند پس بنابر این ، این‌شوالیه در حقیقت وجود داردوچنین تصور میکنم که باحسن نیت آدلائید همهٔ ما از مدت مدیدی پیش می توانستیم دریابیم این شوالیه کیست ؟ »

آدلائید درحالیکه میخندید پرسید :

« گناه من چیست ؟ »

« گناه شما اینستکه نخواستید تصویر او را برای ما نقاشی کنید ! آگلائه از شما تقاضا کرده بود این تصویررا نقاشی کنیدوحتی کلیهٔ جزئیات این تابلو را بشکلی که خودش درك کرده بود برای شما توضیح داده بود . آیا بیاد دارید ؟ اما شما نخواستید .»

« اما من چگونه میتوانستم این تصویر را نقاشی کنم ؟ چه‌کسی را می بایستی مجسم نمایم ؟ تنها چیزیکه دربارهٔ « شوالیهٔفقیر» بمن گفته بودند آن بود که :

«او درمقابل هیچکس ،

« لبهٔ کلاه خود را بلند نکرد .

آخر چه صورتی را تصویر کنم ؛ چه چیزی را مجسم نمایم؟ فقط یك لبهٔ کلاه خود و یك شخص ناشناس را ؟»

الیزابت که در باطن شروع به تشخیص شخصی نموده بود که بااین اصطلاح قراردادی « شوالیهٔ فقیر» دربارهٔ او صحبت می‌کردند با عصبانیت چنین‌گفت :

« از این سخنان شما سر در نمیاورم . منظور تان چه لبهٔ کلاهیست ؟»

اما نکته‌ایکه بیشتر او را برآشفته بود ناراحتی وقیافهٔ دژم شاهزاده لئون نیکلایوویچ بود که همچون کودك دهساله ای بکلی خود را باخته بود .

پس از لحظه‌ای باخشم بیشتری اینطور فریاد برآورد :

« آیا بیدرنگ دست از این مسخره بازی خواهید کشید یانه؟ بمن خواهید گفت منظور از این « شوالیهٔ فقیر » چیست یاخیر ؟ آیا چنان سربزرگی است که نمیتوان آنرا افشاء نمود ؟»

این سخنان قهقههٔ خنده را شدیدتر ساخت وشاهزاده سج که میخواست باین قضیه پایان بخشد و موضوع صحبت را تغییر دهد در مذاکره شرکت جست وچنین گفت :

« موضوع تنها یك شعر بی سروتهی است که بزبان روسی نگاشته شده و مربوط بیك «شوالیهٔ فقیر» است .

تقریباً یکماه پیش بعداز صرف‌شام گردهم‌جمع آمده و مشغول خندیدن بودیم ومانند همیشه برای تابلوی آیندهٔ آدلائید عقب‌موضوعی می گشتیم . شما خودتان میدانید که از مدت مدیدی پیش کارهمهٔ ما جزاین‌نیست . دراین‌هنگام بود که بفکریکی از ما ، نمیدانم‌کدامیك، رسید که موضوع «شوالیهٔ فقیر» را برای نقاشی آدلائید انتخاب کنیم،

کولیا ناگهان چنین فریاد کرد :

« فکر آگلائه بود !»

شاهزاده سچ چنین گفت :

« ممکن است ولی من خوب بیاد ندارم در هر صورت عده‌ای باینموضوع خندیدند و عده‌دیگر تأیید کردند که بهتر ازاین موضوع برای نقاشی چیزی نمیتوان یافت لکن لازمستدرهرصورت برای‌این « شوالیهٔ فقیر» صورتی فرض کرد .»

مادرمیان آشنایان خودبتجسس‌صورتی پرداختیم لکن هیچکدام ازآنها مناسب نبود و فکر ما نیز در همانحال باقی ماند .جزاین‌چیز دیگری نبود . نمی فهمم چرا ناگهان بفکر کولیا افتاد که اینموضوع را پیش کشد . چیزیکه یکماه پیش خنده آورو بمورد بوده امروز چندان لطفی ندارد . »

الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد:

« حقیقت‌آنستکه زیرکاسه نیم کاسه‌ایست وظاهراً این اصطلاح جنبهٔ زننده وتوهین آمیزی دارد .»

آگلائه گفت :

« بهیچ روی جنبهٔ زننده ندارد بلکه برعکس مظهر احترام عمیقی است .»

او این سخنان را بالحن‌جدی غیرمترقبه‌ای‌ایراد کرد . دختر دلربا نه تنها کاملابر اعصاب خود مسلط شده بود بلکه از قرائن‌بیشمار معلوم میشد که او اکنون از دامنه یافتن این شوخی خرسنداست واین تغییرحال هنگامی‌در او حاصل میشد که برعکس‌ناراحتی وشرم‌شاهزاده لحظه بلحظه شدیدترمی‌گردید .

الیزابت ناگهان چنین‌گفت :

«آنها گاهی‌مانند دیوانگان میخندند وزمانی صحبت ازاحترام عمیق‌بمیان می‌آورند منکه چیزی نمی‌فهمم ! منظورازاحترام‌چیست؟

بیدرنگ بمن‌جواب بده ! این احترام عمیق چگونه ناگهان بدون‌هیچ مقدمه ای بفکر تو آمد ؟»

آگلائه با همان لحن متین و پرآب و تاب بسؤال مادرش که با عصبانیت ایراد شده بود چنین پاسخ داد :

« من برای آن از احترام عمیق سخن راندم که در این اشعار صحبت از مردیستکه میتواند ایده‌آلی‌داشته باشد و چون ایده‌آل‌خود را برگزید حاضر است کورکورانه عمر خود را در راه نیل بدان فدا کند .

البته‌در این اشعار روشن‌نیست که ایده‌آل «شوالیهٔفقیر»چیست لکن پیداست این ایده‌آل یك چهرهٔ تابناك « مظهر زیبائی مطلق» می باشد حتی این شوالیه عاشق، بجای شال گردن تسبیحی دورگردن خود میانداخت البته راست‌است که او یك شعار مبهم واسرار آمیزی رانیز که علامت آن سه کلمهٔ .A, N, B بود روی سپرش حك کرده بود .»

کولیا سخن او را اینطور تصحیح کرد :

«.A,N,D.»

آگلائه بالحن تندی گفت :

« من می گویم .A,N,B وگفتهٔ خود را نیز تغییر نمیدهم . درهرصورت قدر مسلم آنستکه « شوالیهٔ فقیر» هیچ باین نکته اهمیت نمیداد معشوقه‌اش کیست وچه میکند؛ وتنها کافی بود اورا برگزیند و به « زیبائی مطلق» او ایمان آورد تااینکه برای همیشه درمقابل وی سرتعظیم فرود آورد و امتیاز اودر این بودکه اگر هم معشوقه‌اش دزد میشد بااینهمه ازاو کمترین کینه‌ای بدل راه نمیداد و ایمانش باو متزلزل‌نمیشد وهمچنان برای « زیبائی مطلق » او شمشیر می‌کشید .

ظاهراً شاعر خواسته است فکر نیرومندعشق قهرمانی وافلاطونی را که درقرن وسطی رواج فراوان داشت در یك شخصیت خارق العاده

مجسم کند و بدیهی است که منظور وی تجسم ایده‌آلی بیش نیست. در «شوالیهٔ فقیر» این ایده آل به عالیترین درجهٔ قدرت میرسد و منتهی بزهد می‌گردد . باید تصدیق کرد داشتن چنین حسی که مستلزم واجد بودن خوی مخصوصی است از هرحیث قابل ستایش است بدون آنکه بخواهیم اینجا حتی از «دون‌کیشوت» سخنی بمیان آوریم.

«شوالیهٔفقیر» یك «دون کیشوت» است منتهی «دون‌کیشوتی» که خنده‌آور نیست بلکه جدی‌است . من درآغاز بافکار اوپی نبرده و اورا مسخره می‌کردم لکن اکنون این «شوالیهٔ فقیر» را دوست میدارم ومخصوصاً هنرنمائی های ویراتقدیر می کنم .»

آگلائه این بگفت ومهر سکوت برلب زد . از نگاه کردن باو معلوم نمی‌شد آیاجدی سخن گفته‌است یا شوخی ؟

الیزابت‌چنین اظهارداشت :

« بسیار خوب ! باوجود همهٔ این هنرنمائی ها این « شوالیهٔ فقیر» شما ابلهی بیش نیست وتوهم دختر کوچکم مثل اینکه بما درس میدادی . باورکن این کارها بتونمیآید ودرهرصورت‌این سخنان عاقلانه نیست . این شعار چیست؟ تو باید آنرا بدانی ! برای من بخوان ! من فوق‌العاده میل دارم گوش کنم . درتمام مدت عمر خود هرگز از شعر خوشم نیامده است.»

در این هنگام بشاهزاده روی آورد وچنین گفت :

« شاهزاده! برای خاطر خدا بردباری کن . بدون شبهه کاری که شما و من میتوانیم بکنیم آنستکه شکیبائی پیش گیریم.»

شاهزاده می‌خواست کلمه‌ای‌برزبان راندلکن ناراحتی اوبحدی بود که نتوانست یك کلمه هم صحبت کند .

تنها آگلائه که دردادن این درس چنان شجاعتی بخرج داده بود بهیچ روی خونسردی خود را از دست نداده وحتی خوشحالهم

بنظر میرسید وبنابراین بامتانت و قیافهٔ جدی از جای برخاست چنانچه گفتی آماده برای خواندن شعر است وتنها منتظر است کسی او را دعوت بخواندن کند.

سپس بوسط تراس رفت و در مقابل شاهزاده که هنوز برصندلی خود نشسته بود قرارگرفت همه بایکنوع تعجب اورا مینگریستند. شاهزاده سچ، خواهرانش ، مادرش وبطور کلی همهٔ حضار درمقابل این گستاخی جدیددخترمه‌پیکرکه ازحد گذشته بوداحساس یکنوع‌ناراحتی می‌کردند اما روشن بود که آگلائه ازاین مقدمه‌ایکه برای‌شعرخواندن او فراهم شده بود بسیار خرسند است.

الیزابت‌پروکوفیونا قصد داشت اورا سر جای خود نشاند لکن درهمان لحظه‌ایکه دختر زیبا میخواست شروع بخواندن عزل معروف نماید دومیهمان تازه درحالی‌که بصدای بلند بایك دیگر صحبت می‌کردند ازکوچه وارد تراس شدند.

یکی‌ازآنها ژنرال‌ایوان اپانتچین و دیگری جوانی زیبنده‌بود. ظهور آنها در اینموقع جوش وخروشی در میان حضار برپاکرد.

## ۷

جوانی که همراه ژنرال بود تقریباً بیست و هشت ساله بنظر میرسید. اندامی بلند و متناسب ، چهره‌ای جذاب وظریف ، چشمانی درشت و سیاه داشت که ازذکاوت و شیطنت برق میزد. آگلائه حتی بطرف او متوجه نشد بلکه همچنان غزل خود را در حالی که جز به شاهزاده نگاه نمی‌کرد و هویدا بود روی سخنش با اوست قرائت کرد .

شاهزاده دریافت که آگلائه ازخواندن این غزل قصد خاصی دارد با اینهمه ورود تازه واردین ناراحتی او را اندکی کاست . شاهزاده بمحض دیدن آنان ، ازجای خود برخاست و با سر تعارف دوستانه‌ای با ژنرال کرد و با یك اشاره تقاضا نمود که موجب قطع قرائت غزل نشوند سپس عقب جایگاه خویش رفت و دست‌چپ‌خود را روی پشتی تکیه داد تا اینکه بقیه غزل را با قیاقه آزادتری گوش کند وخود را ازفرورفتن درصندلی و حال تمسخرآمیزیکه‌قبلاداشت برهاند الیزابت پروکوفیونا نیزبنوبهٔ خود دوباربا اشارهٔ مؤکدی تازه واردین‌را دعوت برعایت سکوت نمود.

شاهزاده نسبت به‌مرد جوانی‌که همراه ژنرال بود ابراز علاقه فراوان نمود. اوبفراست دریافت که‌آن جوان همان اوژن پاولوویچ ـ رادومسکی است که‌نام‌ویرا زیاد شنیده و چندین بار به او فکر کرده بود . با اینهمه لباس غیر نظامی جوان او را دچار تردید کرد زیرا شنیده بود که اوژن پاولوویچ نظامی است.

در تمام مدتی که آگلائه غزل خود را قرائت می‌کرد لبخند تمسخر آمیزی برلبان جوان تازه وارد نقش بسته و معلوم بود او نیز ازداستان «شوالیهٔ فقیر» آگاه است .

شاهزاده پیش خودچنین فکرکرد ، شاید همین‌جوان ، مبتکر داستان «شوالیهٔ فقیر» باشد اما پس ازورود ژنرال و جوان آگلائه طرز قرائت غزل خود را اندکی تغییرداد .

یعنی برخلاف چند لحظه پیش‌که با آب و تاب و طمطراق می‌خواند اینك با لحن بسیار جدی قرائت می‌کرد و می کوشید معنی هرفردی را باطرزخواندن‌بحضار بفهماند . او با چنان زبردستی هر کلمه را جدا می‌کرد وکلمات را باچنان روانی وسادگی ادا مینمود که نه‌تنها توجه‌عمومی را کاملا بخود جلب‌کرد بلکه مدلل ساخت این‌غزل ازلحاظ معنی بدان می‌ارزیده است که برای قرائت آن با ابهت‌ومتانت خاصی به وسط تراس بیاید و اینك همه دریافته بودند این تظاهر و تجلیل تنها ناشی از احترام نامحدود به شاعری است که قرائت شعراو را بعهده‌گرفته است .

درحقیقت چشمانش هنگام خواندن‌غزل برق میزدودوبارلرزهٔ هیجان نامحسوسی صورت دل‌انگیزش رافراگرفت .

غزلی‌که آگلائه خواند بقرارزیربود :

«یك‌شوالیه فقیر، بود
«آرام وساده
«که‌صورتی تیره و بیفروغ
«وروحی پاك‌وشجاع‌داشت

«او رؤیائی دید

«رؤیائی سحر آمیز
«که درقلبش
«اثری عمیق گذاشت

«از آن پس آتش ، روحش را می‌گداخت،
«تابحدیکه دیدگانش را اززنان برگرفت
«وتالب گور
«باهیچیك از آنان کلمه‌ای برزبان نراند

«بجای شال گردن
«تسبیحی بگردن انداخت
«و درمقابل هیچکس
«لبه کلاه خود خویش را بلندنکرد

«با قلبی انباشته ازعشق پاك و
«وفاداربه رؤیای دل‌انگیزخویش
«با خون خود برروی سپرش
«نوشت: A.M.D

«آنگاه دربیابانهای فلسطین
«هنگامی‌که درمیان صخره‌ها
«شوالیه‌های دیگربا بردن‌نام محبوبه‌های خود
«بقلب دشمن می‌زدند

«وی باهیجان وغرش رعدآسائی

«فریادبرمی‌آورد: ای روزای مقدس مددبده!
«وهمچون صاعقه‌ای
«دشمن را ازپای درمی‌آورد

«چون بکاخ دورافتادهٔ خویش بازگشت
« گوشهٔ عزلت اختیارکرد
«همواره آرام ، همواره مغموم‌بودو
«آخرهم همچون‌مجنونی جان سپرد

بعداً شاهزاده ضمن یادآوری خاطرهٔ این لحظات همچنان از عدم‌توانائی‌حل این‌معما رنج فراوان می‌بردکه چگونه توانسته بودند «حسی باین درستی و زیبائی را به تمسخری اینقدر عیان و زننده بیامیزند ؟» زیرا برای وی مسلم بود که قصد ریشخند کردن او را دارند و در اینخصوص قرائن بیشمار در دست بود و از جمله اینکه آگلائه هنگام ایراد غزل خودحروف A,M,D را مبدل به N,P,H,B کرده بود .

شاهزاده شك نداشت که اشتباه نکرده و این حروف را درست شنیده است (بعداً هم این نکته اثبات شد) . در هر صورت شوخی آگلائه (زیرا هرقدرهم زننده و جراحت‌آور بنظرمی‌آیدبازهم شوخی‌بود) مقدمه‌ای داشت . ازیکماه پیش همه‌کس از «شوالیهٔ فقیر» دم‌می‌زد و می‌خندید .

با اینهمه شاهزاده بعداً ضمن تجدید خاطرات آن شب یقین حاصل کرد که آگلائه این حروف N,P,H,B را بدون آنکه بآن جنبه شوخی یا تمسخر بدهد اداکرد و گذشته ازاین هنگام خواندن این چندحرف بهیچ روی تغییر لحن نداد برعکس آنها را با چنان

متانت و سادگی ایرادکرد که همه تصور کردند براستی درغزل‌هم همین حروف نوشته شده‌است .

درهرصورت اعم ازآنکه‌هرچه بود ، شاهزاده پس‌ازپایان‌یافتن قرائت غزل احساس ناراحتی شدیدی کرد . بدون شبهه الیزابت پروکوفیونا تغییرحروف وکنایه‌ای را که درآن نهان بود در نیافت . ژنرال ایوان فیدروویچ هم تنها مشاهده کرد که آگلائه شعر می‌خواند .

عده‌ای دیگر از شنوندگان به منظور آگلائه پی بردند و از اینهمه شجاعت دختر مهروی در شگفتی ماندند لکن سکوت کردند چنانچه گفتی چیز خارق‌العاده‌ای نشنیده‌اند . فقط اوژن پاولوویچ نه تنها موضوع را دریافته بود (شاهزاده حاضربود در این خصوص شرط ببندد) بلکه سعی می‌کرد با لبخندهای پرمعنی بهمه بفهماند قضیه از چه قراراست .

بمحض اینکه آگلائه قرائت غزل را بپایان رسانید الیزابت با لحن ستایش‌آمیز صادقانه‌ای چنین فریاد برآورد :

«براستی‌که شورانگیز بود ! این غزل ازکیست ؟ـ»

آدلائیدگفت :

«مادرجان ازپوشکین‌است . تو مارا خجالت دادی ، آیاممکن است کسی‌این‌موضوع را نداند؟»

الیزابت با لحن خشنی باوجواب داد :

«هر کس با شما سروکار داشته باشد احمق‌ترازاین هم‌می‌شود. براستی جای تأسف‌است که من هنوزاین اشعاررا نخوانده باشم . بمحض اینکه به خانه‌بازگشتیم این غزل پوشکین را بمن‌نشان بده .»

«من خیال نمی‌کنم ازپوشکین کتابی درخانه داشته‌باشیم.»

«چرا ! دوجلد داریم که از دیرزمانی ازاین گوشه بآن گوشه

انتقال‌یافته و بکلی فرسوده‌شده‌است. بهتر است بیدرنگ کسی را بشهر بفرستید تا همه آثار پوشکین را خریداری کند. فیودریا آلکسی با نخستین قطارحرکت کند. بهتراست آلکسی برود.

آگلائه! نزدیکتربیا تا ترا ببوسم.. بسیار خوب خواندی.»

آنگاه درگوش او چنین‌گفت:«(اما اگردرآب وتاب‌دادن به این شعر منظوری داشتی ومیخواستی او را مسخره‌کنی بحال تو تأسف می‌خورم) درهرصورت بهتربود ازخواندن این‌غزل چشم می‌پوشیدی.. می‌فهمی؟ بفرمائید دخترمن! بعداً دراین خصوص با یکدیگر صحبت خواهیم کرد. اما خیلی وقت است‌که اینجا هستیم.»

دراین اثنا شاهزاده با ژنرال ایوان فیودروویچ احوالپرسی کرد و او نیز اوژن پاولوویچ را به شاهزاده معرفی کرد و چنین گفت:

«من او را درراه دیدم. بمحض پیاده شدن از قطار مستقیماً بخانه ما رفته و چون باو گفته بودند باینجا آمده‌ام او نیز عقب من آمده‌بود...»

اوژن پاولوویچ سخن ژنرال را قطع‌کرد و به شاهزاده چنین گفت:

«در عین حال اطلاع حاصل کردم شما نیز اینجا هستید و چون مدت مدیدی است میل فراوان دارم که نه تنها با شما آشنا شوم بلکه مورد مهر و محبت شما قرارگیرم فرصت را غنیمت شمردم و بملاقات شما آمدم. آیا شماکسالت داشتید؟ چند لحظه پیش چنین چیزی شنیدم...»

«خیر! کاملا بهبودی‌یافته‌ام و ازملاقات شما هم بسی خرسندم. من‌خیلی وصف شمارا شنیده‌ام و حتی دربارهٔ شما با شاهزاده‌سچ‌صحبت کرده‌ام.»

آنها پس‌از این تعارفات دست یکدیگر را فشردند و بهم خیره شدند و بدینطریق مذاکرات جنبهٔ عمومی یافت.

ژنرال که اینك می‌توانست بسرعت و دقت نگاه کند و حتی بسیاری‌از نکات مرموزرا دریابد احساس کرد همه‌از اینکه‌اوژن‌پاولوویچ لباس غیرنظامی بتن کرده است متحیرند و این تعجب چنان شدید بود که کلیه احساسات دیگر را محو می‌کرد.

اینطور تصور می‌رفت که این تغییر لباس مقدمهٔ حادثه مهمی است. آدلائید و الکزاندرا که مخصوصاً سخت دچار شگفتی شده بودند علت این امر را از اوژن پاولوویچ پرسیدند. شاهزاده سچ که‌از بستگان اوژن‌پاولوویچ بود بسیار نگران بنظر می‌رسید.

خود ژنرال هم تقریباً مضطرب بود. تنها آگلائه که از همه آرامتر بود از راه‌کنجکاوی نگاهی به‌اوژن‌پاولوویچ افکند تا دریابد آیا لباس غیر نظامی در تن او از لباس نظامی زیبنده‌تر است یاخیر؟ سپس سر خود را برگرداند و دیگر هیچ توجهی باو نکرد.

الیزابت پروکوفیونا نیز با آنکه اندکی نگران شد هیچگونه سؤالی از اوژن‌پاولوویچ نکرد و ژنرال احساس نمود که همسرش نسبت به‌اوژن‌پاولوویچ تا اندازه‌ای بی‌اعتنائی می‌کند.

ژنرال در پاسخ به‌سؤالات کنجکاوان پیوسته می‌گفت،

«علت این تغییر لباس او را نمی‌دانم. چند لحظه پیش که او را با لباس غیر نظامی در پترزبورك‌دیدم غرق شگفتی شدم. علت‌این تغییر ناگهانی چیست؟ معما همین است.»

از مذاکره‌ایکه در اینخصوص آغاز گردید اینطور نتیجه گرفته شد که اوژن‌پاولوویچ از مدتی پیش قصد ترك خدمت‌داشته‌است لکن هر بار که در اینخصوص اقدام نموده جدی صحبت نکرده و در نتیجه کسی اظهاراتش را باور نکرده است. گذشته از این وی اصولا

عادت داشت بمسائل جدی چنان جنبه شوخی بدهدکه هیچکس سخنان او را باور نمی‌کرد مخصوصاً در موقعی که می‌خواست اطرافیان خود را غرق تردید و تصور کند، وی با قیافهٔ بشاشی می‌گفت:

«گذشته‌از این من بطور موقت ترك‌خدمت می‌کنم، شایددوران غیر نظامیم بیش از سه ماه و مافوق یکسال بطول نینجامد.»

ژنرال با حرارت گفت:

«تا جائی که از امور شما اطلاع دارم لزومی برای این ترك خدمت نمی‌بینم.»

«میل دارم به زمین‌هایم سرکشی کنم، مگر شما خودتان در اینخصوص بمن اندرز ندادید؟ گذشته از این قصد مسافرتی بخارجه دارم.»

موضوع گفتگو بزودی تغییر کرد با اینهمه چون نگرانی عمومی همچنان ادامه داشت شاهزاده دریافت که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است.

اوژن‌پاولوویچ در اثنائیکه به‌آگلائه نزدیك می‌شد گفت:

«بار دیگر «شوالیهٔ فقیر» روی صحنه می‌آید!»

شاهزاده با تعجب هر چه تمامتر مشاهده کرد که آگلائه‌نگاه مبهوت و استفهام‌آمیزی به‌اوژن‌پاولوویچ‌افکند چنانچه گفتی‌می‌خواهد باو بفهماند که بین آنها موضوع «شوالیهٔ‌فقیر» اساساً وجود نداشته و از سؤال او سر در نمی‌آورد.

کولیا در این اثناراجع بخریدن آثار پوشکین با الیزابت‌پرو-کوفیونا مباحثه شدیدی داشت و باو چنین می‌گفت:

«حالا برای فرستادن شخصی بشهر بمنظور خریدن کتابهای پوشکین وقت دیر است. برای سه هزارمین بار می‌گویم وقت گذشته است!»

اوژن‌پاولوویچ نیز که بسرعت از آگلائه دور شد خود را به الیزابت پروکوفیونا رسانید و سخنان کولیا را تأیید نمود و گفت:

«راست است. برای فرستادن شخصی بشهر وقت گذشته است زیرا نزدیك ساعت نه است و مغازه‌ها تا این ساعت می‌بندند.»

آدلائید می‌گفت:

«حالا که تا کنون صبر کرده‌ایم تا فردا هم صبر خواهیم کرد.»

کولیا بسخنان وی چنین افزود:

«مخصوصاً برای اینکه شایسته طبقهٔ عالی نیست که تا این اندازه به‌ادبیات ابراز توجه کند.

بهتر است عقیده اوژن‌پاولوویچ را هم در اینخصوص بخواهید. آیا بهتر نیست بجای آثار پوشکین عرابه‌ای با صندلی طلائی و چرخ‌های سرخ رنگ داشته باشید؟»

آدلائید گفت:

«کولیا! باز هم این جملات را از کتابی اقتباس کرده‌اید.»

اوژن‌پاولوویچ خاطر نشان ساخت!

«آری او هر چه می‌گوید اقتباس از مطالعات اوست و حتی می‌تواند مقالات مجلات را بطور کامل از بر برای شما نقل کند. من مکرر اظهارات او را شنیده‌ام با اینهمه اطمینان می‌دهم که آنچه را در کتاب خوانده است تکرار نمی‌کند و بطور قطع به‌عرابهٔ من که دارای صندلی سفید و چرخهای سرخ است کنایه می‌زند فقط نمی‌داند که مدتی است من آنرا تغییر داده‌ام و خیلی دیر بفکر دست انداختن من افتاده است.»

شاهزاده بدقت سخنان اوژن‌پاولوویچ را گوش می‌داد... او احساس می‌کرد که اوژن‌پاولوویچ رفتاری شایسته دارد و با تواضع و خوشروئی صحبت می‌کند و چیزی که بیشتر مایهٔ خوشوقتی او شده

بود آن بود که اوژن‌پاولوویچ کولیا را بدیدهٔ برابری می‌نگرد حتی
هنگامی که آن جوان گستاخ باو نیش می‌زد.

الیزابت پروکوفیونا از ورا، دختر لبدف که با چندین کتاب
بزرگ مجلد و نفیس و تازه در مقابل او قرار گرفت پرسید:

«اینها چیستکه آورده‌ای؟»

«اینها آثار پوشکین است که پدرم دستورداده است بشماتقدیم
نمایم.»

الیزابت با تعجب پرسید:

«چطور؟ آیا ممکن‌است؟»

لبدف که‌دراین‌اثنا عقب دخترش نمایان‌شدگفت:

«خیر! خیر! هدیه نیست. هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم‌بلکه
آنرا بقیمت تمام شده بشما می‌فروشم. این چاپ آننکوف که‌بخانوادهٔ
ما تعلق دارد و اکنون بکلی نایاب گردیده است و اینک من با نهایت
افتخار بمنظور رفع عطش ادبی حضرت علیه برای فروش بقیمت تمام
شده تقدیم می‌کنم.»

«اگر می‌فروشی از تو خیلی سپاسگزارم! هیچ نترس زیان
نخواهی برد ولی تمنا دارم دوست عزیز این اطوارهارا کنار بگذار!
شنیده‌ام تو خیلی فاضلی. ما روزی با هم صحبت خواهیم کرد. آیا
خودت این کتابها را می‌آوری؟»

لبدف که با هزاران ادا خوشوقتی خود را ابراز داشت کتابها
را از دست دخترش گرفت و چنین گفت:

«با نهایت احترام! با نهایت امتنان....»

«بسیارخوب آنها را بیاورلکن درراه گم نکنی! فقط بشرطیکه
قدم بخانهٔ من نگذاری زیرا عزم ندارم ترا امروزبپذیرم اما اگرمیل
داشته باشی می‌توانی ورا، دخترت را فوراً همراه من بفرستی زیرا

فوق‌العاده از او خوشم می‌آید.»

ورا با بیصبری هر چه تمامتر بپدرش گفت:

«چرا جواب اشخاصی را که در آنجا منتظر هستند نمی‌دهید؟ هرگاه بآنها اجازهٔ ورودندهیددررا خواهند شکست. اینك‌جاروجنجال بزرگی براه انداخته‌اند.»

سپس بشاهزاده که کلاه خود را بدست گرفته بود روی آوردو چنین گفت:

«آقای شاهزاده! مدت زیادیست که چهار نفر منتظر شما هستند و برای وارد شدن در خانه‌بی‌تابی می‌کنند لکن پدرم‌از نزدیك شدن آنان بشما جلوگیری می‌کند.»

شاهزاده پرسید:

«آنان کیستند؟»

«آنها مدعی هستند که‌با شما کاری دارند لکن‌از جمله‌اشخاصی بشمار می‌روندکه‌هرگاه اجازه ندهیدوارد شوند ممکن است درخیابان شما را نگاه داشته مزاحمتان شوند . بهتر است بآنان اجازهٔ ورود دهید وخودتانرا ازشرشان برهانید. گانیا وپتیت‌سین باآنها زیادصحبت کرده‌اند لکن قانع نمی‌شوند.»

لبدف در حالیکه قیافهٔ تنفرآمیز بخود گرفته بودچنین‌گفت:

«اوپسرپاولیچف‌است! پسرپاولیچف! نباید بآنان‌اجازه ورودداد. این اشخاص شایستگی آنرا ندارند که کسی بسخنشان‌توجه کندوحتی عالی‌جناب شاهزاده! شایسته نیست شما خودتانرا برای این اشخاص زحمت بدهید. آنان شایستگی ملاقات با شما را ندارند.»

شاهزاده با هیجان شدیدی گفت:

«پسر پاولیچف؟ آه خدای من! می‌دانم... ولی من گانیا را مامور رسیدگی باین‌کار کرده‌بودم. خودش هم‌اکنون‌بمن می‌گفت....»

در این هنگام گانیا و پشت سر اوپتیتسین از آپارتمان وارد تراس شدند. از اطاق مجاور صدای‌جار و جنجال شنیده می‌شدوصدای پر طنین ژنرال ایولگلین که می‌کوشید صدای سایرین را تحت‌الشعاع قرار دهد بگوش می‌رسید. کولیا با شتاب رفت تا از علل این هیاهو آگاه گردد.

اوژن‌پاولوویچ بصدای‌بلند گفت:

«فوق‌العاده جالب توجه است.»

شاهزاده بخودش گفت: «قطعاً او می‌داند موضوع چیست!»

ژنرال ایوان فیودروویچ در حالی‌که سخت مبهوت شده‌ونگاه استفهام آمیزی بحضار افکند و چنین وانمود کرد که چرا تنها او از این داستان بیخبر است پرسید:

«پسر پاولیچف کدامست؛ چگونه ممکن است پاولیچف‌پسری داشته باشد؟»

در حقیقت این حادثه توجه عموم را بخود جلب نموده بود. شاهزاده از اینکه می‌دید موضوعی که تنها باومربوطاست اینسان‌مورد علاقهٔ همهٔ حضار قرار گرفته است سخت مبهوت ماند.

آگلائه در حالی که بشاهزاده نزدیك می‌شد با لحن جدی باو گفت:

«بهتر است‌شماخودتان‌بیدرنگ اینموضوع راحل کنید واجازه دهید ما همه شاهد شما باشیم. شاهزاده! تصمیم گرفته‌اندشما را آلوده کنند و بنابراین باید بطور جالب توجهی شایستگی خودرا ثابت‌کنید. و من باطمینان اینکه از عهدهٔ اینکار برخواهید آمد قبلا احساس‌مسرت می‌کنم.»

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین فریاد برآورد:

«منهم میل دارم که کار این ادعای بیمورد وشرم آور یکسره

شود. شاهزاده! درس خوبی بآنها نده و امیدوارم احتیاطرا کنارگذاری!
در بارهٔ این قضیه مرا سخت برآشفته‌اند و چندین بار دلم بحال تو سوخته است. خیلی میل دارم آنها را ببینم. بگذارید وارد شوند . ما همینجا خواهیم‌ماند. آگلائه فکر خوبی دارد.»

آنگاه در حالیکه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد پرسید ،

«شاهزاده سچ! آیا در اینخصوص چیزی شنیده‌اید؟»

«آری در خانهٔ شما چیزهائی شنیده‌ام و فوق‌العاده میل دارم این آقایان راملاقات کنم.»

«آنها از نیهیلیست‌ها هستند ؛ آیا چنین نیست؟»

لبدف که تقریباً از فرط هیجان می‌لرزید قدمی بجلود نهاد و چنین گفت،

«خیر! آنها رانمی‌توان بدرستی نیهیلیست خواند بلکه‌دسته‌ای دیگرازنوعی‌دیگرند و پسرخواهر من‌مدعیست که آنها از نیهیلیستها مترقیتر می باشند. عالیجناب ! اگر تصور می کنید که حضور شما آنانرا تحت تأثیر قرار خواهد داد اشتباه می‌فرمائید .

این رجاله‌ها از کسی حساب نمی‌برند. نیهیلیستها اقلا مردم فهمیده‌تر و در برخی موارد حتی دانشمند می‌باشند و حال آنکه‌اینها اهل عمل هستند و اگر چه تقریباً از همان نیهیلیستهامنشعب شده‌اند با اینهمه بوسیلهٔ نوشتن‌مقاله در روزنامه‌هامنظورخود را تأمین‌نمی‌کنند بلکه مستقیماً بعمل می‌پردازند. مثلا آنها برخلاف سایرین برای‌اثبات اینکه پوشکین مردی نالایق بوده است یا اینکه باید روسیه را تجزیه کرد تلاش نمی‌کنند لکن بخود حق می‌دهند هر چه را که بخواهند بدست آورند و از هیچگونه اشکالی نهراسند و درمورد لزوم هشت‌تن را بهلاکت رسانند. بطور کلی شاهزاده من عقیده نداشتم که.....»

اما در این اثنا شاهزاده در حالیکه‌در را بروی آنان بازمیکرد

بلبدف گفت،

«لبدف! شما بآنها افترا می‌زنید. پیداست که پسر خواهر شما اینسان ذهن شما را خراب کرده است. الیزابت پروکوفیونا! اظهارات آنانرا باور نکنید. بشما اطمینان می‌دهم‌که موارد گورسکی‌ها و دانیلوفها مواردی استثنائی هستند و حال آنکه این جوانان.....، فقط‌در اشتباه میباشند.... لکن ترجیح می‌دهم با آنها در اینجا در حضور همه صحبت نکنم. الیزابت پروکوفیونا! معذرت می‌خواهم! پس از آنکه وارد شدند آنانرا بشما معرفی می‌کنم و بعد آنانرا باطاق دیگری هدایت خواهم‌کرد. آقایان! تمنی می‌کنم بفرمائید!»

شاهزاده از فکر دیگری ناراحت بود. بدین قرار که‌ازخودش می‌پرسید آیا نقشه‌ای مخصوصاً برای این ساعت و این جلسه طرح نکرده‌اند که او راغرق در خجلت و شرمساری نمایند؟ اما درعین‌حال با تأثر فراوان خود را برای «این بد گمانی و سوء نیت‌وحشت‌انگیز» ملامت می‌کرد. او چنین احساس می‌کرد که هر گاه واقعاً نقشه‌ای در میان باشد همانجا نقش زمین خواهد شد. هنگامی که تازه واردین نمایان شدند او از لحاظ اخلاقی‌حاضر بود خویشتن را از کلیهٔ‌اشخاصی که در پیرامونش قرار داشتند، متواضع تر بداند.

باری پنج تن خارج شدند که چهار تن آنان ناشناس بودند. پنجمی ژنرال ایولگاین بود که با حال هیجان انگیز و در بحبوبحهٔ سخن رانی جلو می‌آمد. شاهزاده در حالیکه‌لبخند می‌زد بخودگفت: «بدون شبهه وی برای خاطر من آمده است» کولیا نیز خود راداخل اینددسته نموده و با حرارت هر چه تمامتر با هیپولیت که جزء دسته بودو با لبخند تردید آمیزی سخنان‌او را گوش‌می‌کرد سخن‌میگفت.

شاهزاده‌همهٔ آنانرا نشانید. آنان همه جوانان تازه بالغی‌بودند که بمناسبت سنشان قائل شدن این‌همه تشریفات برای پذیرائی از آنان

تعجب آور بنظر می آمد.

ژنرال اپانتچین که از این «داستان جدید» هیچ اطلاعی نداشت از مشاهدهٔ این جوانان بیسر و پا سخت خشمگین گردید و هر گاه علاقهٔ شدید همسر او باموور شخصی شاهزاده نبود بدون شبهه بورود آنان اعتراض می‌کرد و بهمین جهت برائر کنجکاوی از یکطرف و امید اینکه بتواند در مورد لزوم خدمتی کند از طرف دیگر در آنجا باقی ماند لکن سلام ژنرال ایولگلین از دور آتش خشم او راشدیدتر ساخت و او را بر آن داشت که کاملا سکوت کند.

یکی ازاین چهار جوان تازه وارد تقریباً سی ساله بنظر میرسید. او همان مشت زن و ستوان باز نشسته‌ای بودکه بدستهٔ روگوژین تعلق داشت و پیوسته مباهات می‌کرد که در گذشته بگدایان کمتر از پانزده روبل پول نمی‌داده است.

اینطور بنظر می‌رسید که وی برای آن بدیگران پیوسته‌است که روحیهٔ آنانرا تقویت کند و در مورد لزوم بآنان کمك نماید.

از میان سه دوست او کسیکه «پسر پاولیچف» نامیده‌می‌شد مقام اول را بعهده داشت‌و نقش اساسی رابازی می‌کرد. هنگام معرفی اوخودش‌را بنام آنتیپ‌بوردوفسکی معرفی کرد. وی جوانی مو بوربا صورتی زیبا ولی لباسی ژنده و کثیف بود. ردا نکت او آنقدر چرب بود که آستینهایش برق می‌زد.

جلیقهٔ کثیفش را تا بالا بسته بود برای آنکه معلوم نشود پیراهن‌بتن‌ندارد؛ برگردن‌خود شال‌گردن‌ابریشمی‌سیاه‌رنگی‌داشت‌که‌از فرط پیچ خوردن بصورت طنابی در آمده بود؛ دستهایش نیز سیاه‌شده بود؛ نگاهش آمیزه‌ای از گستاخی و سادگی بود؛ اندامش لاغروبلند و سنش در حدود بیست و دو سال بنظر می‌آمد؛ برچهره‌اش کمترین اثری از تمسخر یا تفکر مشاهده نمی‌شد و تنها از قیافه‌اش پیدا بود

که بحق خود ایمان دارد و احساس می‌کند که باو ظلم شده است.

وی بالحن پر هیجان ولی تردیدآمیزی صحبت می‌کرد چنانچه باآنکه روسی بودنش مسلم بود بنظر می‌آمدلکنت زبان‌دارد یا اینکه خارجی است . وی همراه پسر خواهر لبدف بود که خوانندگان اورا می‌شناسند. هیپولیت نیز همراه آنان بود.

وی جوانی هفده یا هیجده ساله با قیافه‌ای متفکر لکن‌منقبض بود که نشان می‌داد ناراحتی‌شدیدی قلبش را می آزرد. او آنقدرنحیف بود که بصورت اسکلتی در آمده بود ، قیافه‌اش برنگ موم‌و چشمانش براق بود و دو لکهٔ خون گونه‌هایش را گلگون ساخته بود. لاینقطع سرفه می‌کرد و پس از ادای هر کلمه بنفس زدن می‌افتاد . هویدا بود که او آخرین مرحلهٔ بیماری‌سل را طی‌می‌کند و بیش ازدو یاسه هفتهٔ دیگر زنده نخواهد ماند. او چنان فرسوده و خسته بنظر می‌رسید که قبل از دیگران بی‌اختیار بروی صندلی افتاد .

همراهانش با آب و تاب وارد شدند. معلوم بود که آنها خود را در جای نا مناسبی احساس می‌کنند لکن خود را اندکی گرفته بودند چنانچه گفتی بیم دارند بحیثیت آنها لطمه‌ای وارد آید و این رفتار آنان ازهر حیث با شایعاتی که در بارهٔ اخلالگری و بی‌اعتنائی آنان بهمه چیز شیوع داشت از هر حیث متناقض بود.

« پسرپاولیچف» در حالیکه خود را معرفی کرد و گفت:

«آنتیپ بوردوفسکی.»

پسر خواهر لبدف با صراحت و مباهات خاصی گفت:

«ولادیمیر دکتورنکو.»

ستوان باز نشسته گفت:

«کلر.»

آخرین تازه وارد با صدای غیر مترقبه‌ای گفت:

«هیپولیت ترنتیف.»

همهٔ آنها بردیف در مقابل شاهزاده قرارگرفتند و پس‌از آنکه خود را معرفی نمودند برای آنکه فرصت تفکری بیابند کلاه خودرا دست‌بدست کردند.

هر یك از آنان برای صحبت کردن آماده بود با اینهمه در سکوت و حال انتظار تحریك آمیزی باقی ماند. از قیافهٔ همهٔ آنان پیدا بودکه می‌خواهند بگویند: «خیر تو سر ما کلاه نخواهی‌گذاشت» در عین حال روشن بود بمحض اینکه سکوت شکسته شود همه با هم شروع‌بصحبت‌خواهند کرد و سخنان یکدیگر را قطع خواهند نمود.

## ۸

شاهزاده سخنان خودرا اینطور آغازکرد:

«آقایان! من انتظارملاقات هیچیك ازشما را نداشتم و خودم نیز تا امروز بیماربودم اماراجع بکارشما ( درحالی که بوردوفسکی را مخاطب قرار داد) همانطورکه گفتم قریب یکماه است آنرا به گانیا واگذار نموده‌ام. گذشته ازاین من ابائی‌ندارم‌که شخصاً به شماتوضیحاتی بدهم‌فقط تصدیق می‌کنیدکه دراین ساعت... با اینهمه‌هرگاه اظهارات شما مفصل‌نباشد پیشنهاد میکنم با من باطاق‌دیگر برویم ... اکنون میهمان‌دارم و ازشما تمنا میکنم قبول‌کنید..»

پسرخواهرلبدف بلحن آمرانه ولی نه بصدای خیلی‌بلند سخن اورا قطع‌کرد وگفت:

«میهمان؛ آنقدری‌که دلتان بخواهد میتوانید میهمان داشته باشید ولی اجازه دهید.. اجازه دهید بشما یادآورشوم‌که می‌توانستید نسبت بما مؤدبانه‌تررفتارکنید و مدت دوساعت مارا درکفش‌کن‌منتظر نگاه ندارید.»

ناگهان بوردوفسکی رشتهٔ سخن را بدست گرفت و در تأیید اظهارات اولی گفت:

«راست است ... شاهزاده‌ها همه اینطور رفتار میکنند! آیا شما یك ژنرال‌هستید؛ خیال‌نمیکنم من‌نوکرشما باشم!»

بوردوفسکی هنگام ادای این سخنان سخت خشمگین بود. لبانش می‌لرزید، صدایش‌می‌گرفت وآب‌دهانش به‌خارج می‌پرید و با

چنان شتابی صحبت میکرد که پس از ایراد ده کلمه اظهاراتش کاملا نامفهوم شد .

هیپولیت بالحن اعتراض آمیزی گفت :

« آری ! اینطرز رفتار تنها شیوهٔ شاهزاده هاست . »

مشت‌زن چنین خاطر نشان کرد :

« هرگاه با من اینطور رفتار میکردند .. منظورم اینست که هرگاه با من که مردی نجیب هستم اینسان رفتار میشد و درحقیقت اگر بجای بوردوفسکی بودم بدون شبهه . »

شاهزاده سخن اورا قطع کردو گفت :

« آقایان! مطمئن باشید فقط یکدقیقه است اطلاع حاصل کرده‌ام شما اینجا هستید! »

پسر خواهر لبدف گفت :

« شاهزاده ! ما از دوستان شما هرکس که باشند بهیچ روی بیم نداریم زیرا حق باماست . »

هیپولیت که لحظه بلحظه باحرارت‌تر میشد پرسید :

« اجازه دهید از شما بپرسم چه کسی بشما اجازه داده است موضوع بوردوفسکی رابقضاوت دوستانش واگذار نمائید ؟ شاید ما حاضر به قبول این قضاوت نباشیم . ما هیچ نمیدانیم آنها چه نظری دارند ؟ »

شاهزاده که درمقابل حملات این جمع تا اندازه‌ای خونسردی خویش را ازدست داده بود باناراحتی چنین گفت :

« آقای بوردوفسکی! همانطورکه گفتم اگر میل ندارید در اینجا توضیح دهم میتوانیم باطاق دیگر برویم و باردیگر تکرار میکنم که هم اکنون ازحضورشما اطلاع حاصل نمودم . »

بوردوفسکی درحالیکه نگاه وحشت انگیزی به پیرامون خویش

افکند با نهایت خشم گفت:

«اما شما حق ندارید... خیر حق ندارید... دوستان شما.»

در این اثنا مکث کرد مثل آنکه عضوی از بدنش شکست و در حالیکه بجاو خم شده بود از نزدیك سخت به شاهزاده خیره شد.

این بار شاهزاده چنان متعجب گردید که جوابی برای بوردوفسکی نیافت و بنوبهٔ خود سخت به بوردوفسکی خیره شد.

الیزابت پروکوفیونا ناگهان شاهزاده را صدا زد و چنین گفت:

«لئون نیکولایوویچ! این را بیدرنگ بخوان زیرا ارتباط مستقیم با کار تو دارد.»

آنگاه یك مجله فکاهی را باو داد و با انگشت مقاله‌ای را مشخص کرد. لبدف بمنظور جلب محبت الیزابت، هنگام ورود دستهٔ مشکوك این مجله را ازجیب خود درآورده و آنرا درمقابل دیدگان الیزابت قرارداده و یك ستون آنراکه با مداد مشخص شده بود به وی نشان داد. الیزابت ازمطالعهٔ این چندسطر سخت ناراحت شد.

شاهزاده که منقلب بنظر میرسید با تردید گفت:

«شاید بهتراست آنرا بصدای بلند بخوانم... فعلا تنها ازمفاد آن آگاه می‌شوم وبعداً..»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه با ناشکیبائی مجله را از دست شاهزاده که درست آنرا نخوانده بود درآورد و به کولیا داد چنین گفت:

«بسیارخوب کولیا! تو باید این مقاله را بی‌درنگ بصدای بلند بخوانی! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که همه بشنوند.»

الیزابت پروکوفیونا زنی عصبی بود که گاه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خروشان ندارد وبه‌کشتی دستورحرکت میدهد ، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آناً بمورد اجر می‌گذاشت .

ایوان فیودروویچ‌ازاصرارهمسرش دراین‌خصوص نگران بود و درحالیکه سایر حضاردرتردید و اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را بازکرد و بصدای بلند مقاله‌ایراکه لبدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند؛

**«یك مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت! تلاش ! عدالت ! »**

در این کشوریکه روسیهٔ مقدس نام دارد ، در این دوران اصلاحات واقدامات بزرگ سرمایه‌داری ونهضت ملی و تشویق صنایع ازطرفی و مهاجرت میلیونها تن در سال بخارجه و رنج‌دادن کارگران ازطرف دیگر ، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد . . . چون ذکر همهٔ آنها میسر نیست اجازه دهید آقایان یك مورد آنرا برای شما نقل کنیم؛

«برای یکی ازبازماندگان‌طبقه مالکین اشرافی‌ماکه‌خوشبختانه درشرف‌نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع می‌پیوندد. پدر بزرك‌این آقازاده تمام دارائی خود را در قمار باخته و فرزندانش ناگزیر بخدمت ارتش مشغول شده و درلباس افسری باختلاس ازدارائی دولت می‌پردازند ، لکن خوشبختانه مشتشان بازمیشود و مورد تعقیب قرار می‌گیرند وهمه درزندان جان‌میسپرند.

« بازماندگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ‌میشوند ، یاآنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می‌آلایند و

قضات بامید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تبرئه می‌کنند ، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسرو صدا ببار می‌آورند که مردم را دچار شگفتی نموده و مایهٔ ننگ دورانی میشوندکه آنانرا ازخود طرد کرده است .

«یکی ازاین بازماندگان که درسوئیس مشغول معالجه جنون و ابلهی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت . هنگام ورود مانند بیگانگان گترهائی بپاداشت و همچون بید در زیرمانتوئی که حتی آسترهم نداشت میلرزید . باید گفت او جوانی خوش اقبال است . گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرارگرفته است (معالجه ابلهی! هیچ‌فکرمی‌کنید؟) خود بخوشبختی او می‌افزاید زیرا مصداق این‌ضرب‌المثل روسی است‌که میگوید ،

«سعادت و نیک‌بختی ازآن دیوانگان است خودتان‌قیاس‌کنید .

او ازطفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش درهمان ساعاتی‌که باتهام باختن وجوه‌گروهانش درقمارو افراط درشلاق زدن یکی اززیردستانش (آقایان ! دوران قدیم‌رابیادآورید) بدادگاه‌جنگ جلب شده بود درگذشت .

«بنابراین بارون‌ما ازطرف یك مالك نیکوکارو بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت . این مالك‌که او را (پ) می‌نامیم در آن دوران طلائی چهارهزاربرده داشت (برده ! آقایان میدانیدمعنی برده‌چیست؟ منکه‌معنی آنرا نمیدانم و ناگزیرم به فرهنك مراجعه‌کنم) او ظاهراً یکی ازاین روسهای انگل و تنبل بوده است‌که زندگی عاطل خود را درخارجه بسرمی‌برند و تابستان را درکناردریا و زمستان رادر(شاتوده فلور) پاریس بعیش و عشرت می‌گذرانند و پولهای هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

«میتوان‌باطمینان‌گفت که دست‌کم یك‌سوم وجوهی‌که‌روستائیان

روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بجیب صاحب کاباره شاتوده فلورپاریس ریخته شده‌است (عجب مردخوشبختی!)

«درهرصورت‌این آقای ( پ ) آن کودك بی پدر را همچون شاهزاده‌ای تربیت‌کرد و برای او دایه‌هائی(البته بسیارزیبا) ازپاریس استخدام‌کرد . لکن این آخرین بازمانده خاندان اشرافی و شهیر ابله بود و دایه‌هاوآموزگارانیکه وابسته به رقاصخانه ( شاتوده فلور ) بودند بیهوده برای تعلیم و تربیت شاهزاده بخود رنج میدادند زیرا شاگرد ، بسن بیست‌وهشت‌سالگی رسید بدون آنکه هیچ زبانی حتی روسی را یاد بگیرد گواینکه عدم آشنائی او بزبان اخیر قابل بخشش است !! در این هنگام بود که عقیده: سخیفی بذهن ارباب ( پ ) خطور کرد بدین قرار کـه فکر کـرد یك ابله در سوئیس میتواند عاقل شود .

«البته‌اینفکرچندان هم برای او دور ازمنطق نبود زیرا این انگل واین مالك بزرگ چنین می‌پنداشت‌که با پول‌همه‌چیزوحتی‌عقل را،مخصوصاً در سوئیس،می‌توان‌خریداری‌کرد .

«پنج سال صرف معالجه این بازمانده تحت مراقبت یکی از مشهورترین استادان سوئیس‌گردید و هزاران روبل خرج این‌معالجه شد . البته دیوانه عاقل نشد لکن شهرت داردکه‌کم‌وبیش بانسان‌شباهت پیداکرد !

«دراین‌اثنا (پ ) ناگهان زندگی را بدرود می‌گوید و مانند همه اشراف وصیتنامه‌ای از خود بجای نمی‌گذارد و امورش دستخوش هرج و مرج‌وبینظمی عجیبی میگردد.

«عده‌کثیری ازوراث‌طماع خویشتن را برای بلعیدن ارث(پ) معرفی میکنند لکن هیچیك از آنان حاضر بکمك در معالجه جنون بازمانده « نجیب زادگان » در سوئیس از راه سخاوت و نیکوکاری

نمیشود . بازمانده مورد بحث ما با وجود دیوانگی خود موفق میشود استادش را رنگ کند بدینقرار که مرگ نگهبانش را از او مخفی داشته و موفق میشود دو سال دیگر به رایگان به معالجه خود ادامه دهد .

«اما استادخودیك شیادکهنه‌کار است و بمحض اینکه درمی‌یابد دیگر از بیماریکه با اشتهای بیست و پنج سالگی مانندگرك غذا میخورد پولی در نمی‌آید گترهای کهنه او را بپایش میپوشاند و یك مانتوی کهنه بدوشش میاندازد و با یك قطار درجه سه‌اورا بخرج خود بطرف روسیه‌میراندتاهم‌خودوهم‌سوئیس را ازشراوبرهاند.

«البته در ظاهر اینطور مینماید که‌ستارهٔ اقبال از قهرمان ما روی برتافته است و حال آنکه چنین نیست. تقدیریکه گاهی میل میکند با قحطی شهرستان های کامل را نابود نماید ناگهان باین بازمانده اشرافی روی خوش نشان میدهد درست مانند ابری که در قصبه کریلف از فراز مزرعه‌های خشك شده عبور میکند تا برفراز اقیانوس ببارد . درست در همان موقعیکه بازمانده از سوئیس به پترزبورك باز میگشت یکی از خویشاوندان مادرش (که بدون شك از خانوادهٔ بازرگانان بود) درگذشت .

اوتاجری‌کهن‌سال با ریشی انبوه بودکه فرزندی‌نداشت وازفرقه راسکو - لنیك‌ها بشمارمیرفت . ارثی بالغ بر چند میلیون روبل پول نقد ( پولی که درد مارا دوا خواهد کرد . آیا چنین نیست خوانندهٔ عزیز!) برای بازمانده همان بارون ، که در سوئیس مشغول معالجه جنون خودبودباقی‌گذاشت .

«آنگاه ابواب رحمت دیگری‌بروی قهرمان ما بازشد. توضیح آنکه بارون‌گترپوش ما پس ازعشق‌بازی بازن لوند دل‌انگیزو معروفی ناگهان خویشتن را درمیان عده‌کثیری از دوستان و آشنایان محصور

یافت و حتی خویشاوند نیز پیدا کرد و بهتر ازهمه اینکه بسیاری از دختران خانواده‌های اشراف و نجیب برای شوهرکردن باوبرهم‌پیشی گرفتند زیرا آیا میتوانستندخواستگاری بهتر ازیك‌خواستگاراشرافی و میلیونر و ابله پیدا کنند و بدینسان همه صفات را در یك شخص جمع‌بیابند . اگر هم با فانوس گرد جهان می‌گشتند و یا خواستگار مطابق اندازه سفارش میدادند هرگز شوهری نظیر این بازمانده نمی‌یافتند. »

ایوان فیودروویچ‌که به منتهی درجهٔ عصبانیت رسیده بودچنین فریاد برآورد :

«آه! من نمی‌فهمم .»

شاهزاده باصدای تضرع آمیزی گفت :

« کولیا ! تمنا دارم از قرائت بقیهٔ این مقاله خود داری کنید . »

ازهمه طرف صدای اعتراض برخاست.

الیزابت پروکوفیونا که با زحمت متانت خودرا حفظ میکرد چنین فریاد برآورد :

« اوباید بخواند ! هرچه باداباد ! شاهزاده ! اگر بخواندن ادامه ندهند ما همه قهرخواهیم‌کرد !»

چاره‌ای جزادامهٔ قرائت مقاله نبود . کولیا از فرط هیجان سرخ شده بود با ناراحتی هرچه تمامتر به خواندن مقاله چنین ادامه داد :

« در اثنائیکه میلیونر جدید ، باصطلاح ، خویشتن را در آسمان هفتم احساس میکرد حادثه غیرمترقبه‌ای برای او روی داد . یك‌روزبامداد ، مردی با صورت آرام ومتین‌که لباس ساده ولی‌منظمی بتن داشت باو مراجعه کرد و در نهایت ادب و متانت و با صراحتی

که ویژه آزادیخواهان است منظور ملاقات خود را برای او شرح
داد .

«این مرد که وکیلی معروف بود از طرف پسر همان
مرحوم ( پ ) که خیال میکردند فرزندی ندارد وکالت داشت که با
شاهزاده صحبت‌کند . البته پسر (پ) نام خانوادگی دیگری اختیار
کرده بود لکن در اینکه پسر (پ) بود هیچگونه شکی وجود
نداشت .

«توضیح آنکه(پ) دردوران جوانی پرشروشور خود دخترجوان
شرافتمندی راکه جزء بردگان بود لکن تعلیم و تربیت اروپائی‌داشت
فریفته بود (بدیهی است او ازحقوق اربابی خود استفاده نموده بود) و
هنگامیکه ازعواقب فوری و اجتناب ناپذیر این معاشقه اطلاع یافت
معشوقهٔ خود را بعقد مرد نجیبی‌که دارای یك‌کاررسمی بود و ازمدت
مدیدی پیش آنزن را دوست میداشت درآورد و در آغاز بزن وشوهر
جدید مستمری هم پرداخت میکرد لکن شوهر با غرور خاصی کمك
او را ردکرد .

«پس از مدتی(پ) بتدریج معشوقهٔ قدیمی‌خودوپسری راکه از
او بوجود آورده بود درطاق نسیان نهاد و پس از مدتی چنانچه دیدیم
بدون باقی‌گذاشتن وصیت‌نامه‌ای درگذشت .

«اما پسر(پ) که پس از عروسی مادرش بدنیا آمده و ناپدری
نیك نهاد او را بفرزندی قبول کرده و حتی نام خود را نیز باو
بخشیده پس از مرگ ناپدری خویش با وضع بسیار دشواری مواجه
گردید مخصوصاً برای آنکه مادرش نیز بیمار وفلج شد و سربار او
گردید .

«آنزن تیره‌بخت دریکی ازشهرستانهای‌دور دست بسرمیبرد .
پسر(پ) که درپایتخت اقامت گزیده بود با درس دادن به خانواده‌های

بازرگانان بطورشرافتمندانه زندگی خویش را تأمین‌میکرد وبدینطریق توانست خرج تحصیل خود را در دوران تحصیل در دبیرستان تهیه کند و بعداً نیز تحصیلات عالی خویش‌را ادامه دهد تا برای آینده کار برجسته‌ای پیداکند.

«اما درس دادن به خانواده های بازرگانان روسی که ساعتی ده کوپك بیشتر حقوق نمی دهند چه دردی را دوا می کند آنهم هنگامیکه بنا شود خرج زندگی ما در فلج و بیماری هم تأمین شود؛ مرگ آن زن تیره روز نیز چندان از ناراحتی جوان شرافتمند نکاست .

«اکنون سؤالی پیش میآید : بازمانده اگر میخواست عدل و انصاف و شرافت را رعایت کند چگونه فکر میکرد؟ خوانندهٔ عزیز! قطعاً چنین تصور خواهید کردکه بخودش چنین گفته است : در تمام مدت عمرخود از نیکوکاری وسخاوت (پ) بهره‌مند شده‌ام . این مرد ده‌ها هزارروبل صرف تعلیم و تربیت و حقوق آموزگاران و معالجه من درسوئیس‌کرد . امروز میلیونرهستم و حال آنکه این پسر نجیب (پ)که درگناهان يك پدر فاسد و فراموشکار هیچ شرکتی نداشته است براثر درس‌دادن بکلی خسته‌وفرسوده شده است . هرچه‌برای من‌خرج شده است انصافاً باید باوتعلق‌گیرد .

«این‌پولهای‌گزافی‌که‌بمن رسیده است درحقیقت مال من‌نیست وهرگاه تقدیر نابینا دچار اشتباهی نمیشد این ثروت به پسر ( پ ) میرسید . او می‌بایستی از این پول استفاده‌کند و نه‌من وهرگاه (پ) قسمت اعظم دارائی خود را صرف من‌کرده است تنها براثربوالهوسی‌و سبکسری و فراموشکاری بوده است .

هرگاه من‌مردی کاملا نجیب و عادل و با شرف باشم بایدنیمی ازارث خود را به پسر(پ) نیکوکار بپردازم. اگرچه من مردی خود

خواه نیستم و بعلاوه میدانم که وظیفهٔ من مبنای قضائی ندارد و از تقسیم‌کردن میلیونها پولم سر باز خواهم زد، با اینهمه میدانیم اقدامی بس پست و ناجوانمردانه ( بازمانده فراموش کرده است اضافه کند) «وهمچنین دور از احتیاط» خواهد بود که دست کم ده‌ها هزار روبل را که پدرش صرف معالجهٔ ابلهی من‌کرده است باو مسترد ندارم ! این یك مسئله ساده وجدانی و عدالت است زیرا هرگاه (پ) تعلیم و تربیت مرا بعهده نگرفته بودوبجای من پسرش را بزرگ‌می‌کرد من چه میشدم .

« اما خیر آقایان ! بازماندگان اشراف ، اینطور استدلال نمیکنند . مثلاهیچ فکرمی‌کنیدکه‌این بازمانده تربیت شده‌درسوئیس در مقابل کلیه دلائل وکیلی که تنها از راه دوستی و حتی علیرغم میل و اراده پسر (پ) وکالت او را بعهده گرفته بود صامت ماند و کمترین‌توجهی باصول شرافت وجوانمردی وعدالت وحتی بدیهی‌ترین حقوق افراد نکرد؟

«تازه اینها زیاد مهم نیست. چیزی‌که عفوناپذیر بنظرمیرسد و هیچ گونه مرضی آنرا توجیه نمیکند آنستکه این میلیونر تازه بدوران رسیده توجه نکردآن جوان شرافتمند دست تکدی بسوی او درازنکرده است بلکه تنها وامی ازاومیخواهد و این وام‌اگرهم‌برطبق مقررات قانونی پرداخت نشود باز هم بدون شبهه بموقع خود مسترد خواهد شد . گذشته ازاین خودپسر (پ) شخصاً تقاضائی نداشت زیرا دوستانش بجای‌اواقدام می‌کردند.

«با اینهمه بازمانده ، باد بگلوی خود انداخته و با گستاخی میلیونری که همه‌کاری را برای خود مجاز می‌داند یك اسکناس پنجاه روبلی ازجیب درآورد و آنرا با نهایت وقاحت به جوان نجیب داد . آقایان ! شما هرگز چنین‌چیزی را باور نمی‌کنید و سخت عصبانی و

خشمگین میشوید و فریاد میکشید ! با وجود این او اینطور رفتار کرد . بدیهی است پول او بیدرنگ مسترد گردید یعنی در حقیقت آنرا بصورتش انداختند .

«سرانجام این قضیه چه خواهد شد؟ چون پایهٔ قضائی ندارد چاره‌ای جز آن نیست که به‌عقاید عمومی مردم مراجعه کنیم. بنابراین قضاوت در بارهٔ این ماجرا را به خوانندگان خود واگذار میکنیم و درستی این‌داستانرا نیز تضمین مینمائیم .

«یکی از شعرای فکاهی ما هجویه زیبائی در اینخصوص ساخته است‌که جادارد قاب‌شود و نه‌تنها در تالارهای عمومی‌شهرستانها بلکه‌در تالارهای پایتخت نیز نصب‌گردد . این‌هجویه بقرارزیراست :

«طی پنجسال لئون خرامید»
«بامانتوی شنایدر ،»
«وقت‌خود را مانند معمول
«صرف همه‌گونه ترهات کرد
«چون باگترهای‌تنگ بازگشت
«یك میلیون بارث برد
«نماز خود را بزبان روسی میخواند
«ولی‌دزدپول دانشجویان‌است.»

کولیا پس از آنکه قرائت مقاله را بپایان رسانید با شتاب مجله‌را به شاهزاده داد و بدون آنکه‌کلمه‌ای بر زبان راند بگوشه‌ای پناه برد و باهردودست صورتش را مخفی‌ساخت . او احساس شرمندگی عجیبی می‌کرد وروح کودکانه‌اش که‌هنوز به پستی های زندگی آلوده نشده بود بیش‌ازحدمنقلب‌گردید .

بنظرش چنین میرسید که سانحهٔ خارق العاده‌ای روی داده که بر اثر آن همه چیز در پیرامون او فروریخته است و عامل اساسی

این سانحه نیز تنها او بوده است زیرا آن مقاله را بصدای بلند خوانده بود .

اما تقریباً کلیه حضار تحت تأثیر احساسات کولیا قرار گرفتند .

خواهران اپانتچین احساس ناراحتی و شرم عجیبی می‌کردند. الیزابت پروکوفیونا بزحمت از آتش غضب خود جلوگیری می‌کرد و شاید هم ازمداخله دراین‌قضیه اندکی نادم بود لکن فعلا سکوت‌اختیار نموده بود .

شاهزاده دستخوش احساساتی بود که در این قبیل موارد اشخاص فوق‌العاده محجوب گرفتار آن میشوند، بدین معنی که آنقدر احساس خجالت می‌کرد و چنان برای میهمانانش ناراحت بودکه حتی جرأت نداشت بآنان نگاه‌کند . پتیت‌سین وبارب و گانیا و حتی لبدف کم وبیش ناراحت بنظر میرسیدند . شگفت آنکه هیپولیت و «پسر پاولیچف» هم تا اندازه‌ای متعجب بودند و پسرخواهرلبدف نیز ابراز نارضایتی می‌کرد .

تنها مشت زن آرامش کامل خود را حفظ نموده و باطمطراق سبیلهای خود را می‌بافت و اگرهم اندکی چشمان خود را بزیر افکنده بود ازناراحتی نبود بلکه برعکس می‌کوشید بزرگواری خود را نشان دهد و پیروزی خارج از حد خویش‌راتا اندازه‌ای خنثی نماید، زیرا بنظر او این مقاله گواه بارزی بر درستی ادعای او و همراهانش بشمارمیرفت .

ایوان فیودرو‌ویچ‌با عصبانیت‌گفت:

« این افترا از کجا آب میخورد ؟ اینطور بنظر میرسد که پنجاه لات با هم تشریک مساعی کرده‌اند تا چنین افتضاحی ببار آورده‌اند !»

هیپولیت درحالیکه ازشدت خشم میلرزید پرسید :

«آقای عزیز ! اجازه بفرمائید از شما بپرسم بچه حقی شما چنین تصورات توهین‌آمیزی میفرمائید؟»

مشت زن نیزدرحالیکه ناگهان بلرزه درآمد و باابهت‌بیشتری ببافتن سبیل‌خود پرداخت چنین‌گفت :

«ژنرال ! تصدیق میفرمائید که این اظهار شما بنظریك آدم حسابی توهین است.»

ژنرال که سخت خشمناك شده بود بالحن‌خشنی‌گفت :

«نخست اینکه من ، «آقای عزیز!» شما نیستم . دوم اینکه هیچ‌توضیحی‌ندارم‌بشما بدهم.» و سپس ازجای برخاست وچنین وانمود کردکه میخواهد ازتراس پائین‌آید لکن درحالیکه پشتش به حضاربود روی پله توقف‌کرد و درشگفت بودکه چرا الیزابت پروکوفیوناحتی دراین لحظه هم قصدرفتن ندارد .

شاهزاده آنگاه با نگرانی و هیجان هرچه تمامتر چنین فریادکرد :

«آقایان ! آقایان ! اجازه بفرمائید توضیح بدهم ! تمنا دارم طوری‌صحبت‌کنید که ما منظور یکدیگر را درك‌کنیم . راجع باین مقاله‌چیزی‌ندارم‌بشما بگویم ودیگر ازآن‌بحثی نکنیم‌فقط‌بدانیدکه‌سرتا پادروغ‌وافتراست.شماخودتان‌بهترازمن‌میدانید بعقیدهٔ‌من‌حتی‌این‌اقدام بسی‌شرم‌آوراست وتصور نمی‌کنم‌هیچیك ازشماچنین‌مهملی بافته‌باشید.»

هیپولیت گفت:

«من تاکنون ازاین مقاله هیچ‌خبری نداشتم و با مفاد آن نیز موافق نیستم.»

پسرخواهرلبدف‌گفت:

«من ازوجود چنین مقاله‌ای آگاه بودم لکن با چاپش‌موافقت

نداشتم زیرا هنوز زود بود.»

«پسر پاولیچف» با تردید گفت :

«من از وجود آن آگاه بودم ، حقم بود ، من...»

شاهزاده درحالیکه باکنجکاوی اورا ورانداز کرد پرسید:

«چطور؟ شما این ترهات را بافته‌اید؟ ممکن نیست!»

پسر خواهر لبدف گفت :

«مراقب باشید ! ممکن است شما را از حق خواستن چنین توضیحاتی محروم کنند؟»

شاهزاده گفت :

«من فقط اظهار تعجب کردم که بوردوفسکی توانسته است.... منظورم این است در صورتیکه شما این موضوع را منتشر ساخته‌اید چرا چند دقیقه پیش که میخواستم دربارهٔ آن درحضور دوستانم صحبت کنم ناراحت شدید؟»

الیزابت پروکوفیونا باعصبانیت گفت :

«بس است.»

لبدف که کاسهٔ شکیبائیش لبریز گردیده و دچار یك نوع تبی شده بود ناگهان ازجای برخاست وچنین گفت:

«شاهزاده ! شما یك موضوع را فراموش کرده‌اید و آن این است که اگر این آقایان را بحضور پذیرفته و به سخنانشان گوش داده‌اید تنها براثر حسن نیت وپاکی بی‌نظیر قلب شما بوده است .

عالیجناب ! شما در عین حال فراموش میفرمائید که فعلا یك عده میهمان عالیقدر دارید و نمی توانید آنان را فدای این آقایان نمائید ، برشماست که تصمیم باخراج این آقایان بگیرید و من بعنوان صاحبخانه بانهایت خوشوقتی تصمیم شما را اجرا خواهم کرد .»

ژنرال ایولگلین از ته اطاق گفت :

« کاملا صحیح است ! کاملا صحیح است !»

شاهزاده گفت :

« لبدف ؛ کافی است ! بس است ! »

پسر خواهر لبدف گفت :

«خیر شاهزاده ! معذرت میخواهم ! این کافی نیست بلکه باید موضوع کاملا روشن شود . « حقوقدانهای » بیسواد و ابله را در این قضیه دخالت میدهند و بوسیله آنها ما را تهدید باخراج از اینجا می‌کنند ولی آقای شاهزاده شما خیال میکنید ما خودمان آنقدر ابله هستیم که نمیدانیم ادعای ما مبنای حقوقی ندارد و قانون بما اجازه نمی دهد حتی یك روبل از شما مطالبه کنیم ؛ چون ما باین نکته پی برده ایم اینك از طریق حقوق بشریت ، حقوق طبیعی ، حقوق وجدانی داخل شده ایم .

«چه اهمیت دارد که این حق در قانون منظور نشده باشد زیرا هر مرد با احساسات و شرف یا بعبارت دیگر هرمردی که دارای قضاوتی درست باشد موظف است باین احساسات وفادار بماند حتی در موردی که قانون راجع بآن صامت باشد .

«اگر ما بدون بیم از اخراج شدن ( که اینك مارا بدان تهدید میکنید ) برای بکرسی نشاندن ادعای خود « زیرا موضوع ادعاست و نه تقاضا » باینجا آمده ایم و سر نزده و بدون تعیین وقت توقع ملاقات شما را داریم برای آنستکه اتفاقاً شما را مردی عادل وباشرف و با وجدان میدانیم .

« آری در حقیقت ما بانهایت فروتنی همچون انگل هائی بتکدی نیامده ایم بلکه باسربلندی مانند آزادگانی که برای ابلاغ امری ( امر و نه تقاضا ! درست یادداشت کنید ) مأمور شده اند بخانه شما آمده ایم . اینك با نهایت صراحت وبدون هیچگونه ابهامی

از شما میپرسم :

آیادر قضیه بوردوفسکی خودرا محق میدانید یا مقصر ؟ آیا تصدیق می‌کنید که پاولیچف ، نیکوکار و حامی شما بوده است و شاید هم زندگی خویش را باو مدیونید ؟ هرگاه باین حقیقت مسلم معترفید آیا اکنون که میلیونر شده اید وجداناً خویشتن‌را موظف میدانید که رعایت عدل و انصاف نمائید و به پسر پاولیچف که اینك بخاك فلاکت افتاده است مساعدت نمائید بدون آنکه باین نکته توجه‌کنید کـه نام او بوردوفسکی‌است ؟ آری یا نه ؟

« اگر جواب شما آری است یا بعبارت دیگر هرگاه شما بقول خودتان شرافت و وجدان و بقول‌ما قضاوت درست دارید ما را راضی کنید و دیگر از این مقوله بحث نکنیم و قضیه را بدون توقع و خواهش و تمنا از ما ، فیصل دهید زیرا خدمتی که شما میکنید در راه عدالت است و منتی بردوش ما ندارید .

« هرگاه از راضی کردن ما خودداری نمائید یعنی اگر پاسخ شما نه باشد آنگاه ما بیدرنگ اینجـا را ترك خواهیم کـرد و موضوع همینجاخاتمه خواهد یافت امادراینصورت باید درمقابل همه این شهود بشما بگوئیم که دارای روحی پست هستید و از این پس حق ندارید خویشتن را بمنزلهٔ یکمرد شرافتمند و با وجدان تلقی کنید زیراشما میخواهید این حق را مفت و رایگان بدست آورید .

« من سؤال را مطرح کردم . حالا اگـر جرئت دارید مـا را اخراج کنید . شما قدرت کافی برای راندن ما را دارید ولی بیاد آرید که ما تقاضا نمیکنیم‌بلکه جداً حق خود را میخواهیم . »

پسر خواهر لبدف که با حرارت خارق‌العاده ای صحبت کـرد در اینجا بسخنان خویش خاتمه داد .

بوردوفسکی که ازفرط هیجان سرخ شده بود در تأییداظهارات

پسر خواهر لبدف گفت :

« ما حق خود را میخواهیم ! حق خودرا میخواهیم اما تمنائی نداریم . »

پس از پایان نطق پسر خواهر لبدف جوش و خروشی برپاشد و از همه طرف صدای غرغر بگوش رسید . هرکسی سعی میکرد حتی‌المقدور از مداخله دراین‌قضیه خودداری نماید باستثنای (لبدف) که حرارت‌فراوان بخرج میداد، عجب آنکه‌لبدف با وجود هواخواهی از شاهزاده از استماع سخنان پرشور پسرخواهرش یك نوع غرور خانوادگی‌احساس میکرد و دست کم‌بحضار نگاهی می‌افکندکه‌اثررضایت مخصوصی درآن هویدابود .

شاهزاده باصدای آهسته ای اینطور شروع بصحبت کرد :

« آقای دکتور نکو ! ( پسر خواهر لبدف ) بعقیدهٔ من در آنچه گفتید تا اندازه ای حق دارید و حتی تصدیق میکنم که شما زیاد هم حق دارید و هرگاه نکته ای را در سخنرانی خویش فراموش نکرده بودید کاملا باشما موافق بودم . آنچه را که فراموش کردید نمیدانم چه بود ولی بالاخره چیزی را فراموش کردید .

«اما آقایان از خود موضوع بحث کنیم . بمن بگوئیدچرا شما این مقاله را منتشر کردید ؛ آیا تصور نمیکنید در مقابل هر کلمه یك افترا وجود دارد ؛ آقایان بنظر من شما مرتکب رذالت مکروهی شده اید ... »

« اجازه بدهید . »

« آقای عزیز من .. »

تازه واردین همه باهم گفتند :

« آه ! اما ... این . »

هیپولیت سرانجام بردیگران پیشی گرفت و گفت :

« راجع به مقاله گفتم که نه من و نه دیگران با آن موافق نیستیم . نویسندهٔ این مقاله او است ( مشت زن را که درکنار اونشسته بود نشان داد ). تصدیق میکنم نوشته اش مبتذل و بیمورد است و هویداست که بقلم یك بیسوادو کارمند بازنشسته ای نوشته شده است در اینکه او احمق است حرفی نیست . هر روز این حقیقت را بخودش میگویم . با این همه اوهم تا اندازه ای حق دارد . نشر عقیده حق قانونی هرفرد و منجمله بوردوفسکی است حالا اگر او دراظهارعقیده مرتکب ابلهی شده است خودش مسؤل است .

«امادربارهٔ اعتراضی که چند لحظه پیش از طرف دوستانم علیه حضور میهمانان شما کردم لازم است به آقایان تذکر دهم که منظور من چیز دیگر جز تأیید حق خودمان نبود و اساساً ما میل داریم شاهد داشته باشیم و قبل از ورود باینجا دراین خصوص سازش حاصل کرده بودیم . ما این شهود را هرکه باشند قبول داریم حتی اگرجزء دوستان شما بشمار بروند .

«نظر باینکه آنها نمیتوانند حق بوردوفسکی را انکار کنند ( برای آنکه این حق مانند یك حساب ریاضی روشن است ) بهتراست این شهود از دوستان شما باشند زیرا دراین صورت حقیقت باروشنی و صراحت بیشتری اثبات خواهد شد .»

پسر خواهر لبدف گفت :

« راست است ! ما دراینخصوص سازش حاصل کرده بودیم . »

شاهزاده باتعجب پرسید :

« هرگاه قصد شما این بود چرا از آغاز بحث ما چنین جارو جنجالی بپاکردید ؟»

مشت زن میل شدیدی داشت که توضیحی بدهدوپس ازلحظه‌ای تردید با لحن تقریباً مؤدبی شروع بصحبت کرد ( چنین تصورمیرفت

که حضور خانمها در او اثر عمیق بخشیده است ) وی چنین گفت :

« شاهزاده ! در بارهٔ مقاله اعتراف میکنم که نویسندهٔ آن درحقیقت من هستم اگرچه دوست بیمار من سخت آنرا مورد انتقاد قرار داد با اینهمه نظر به ناتوانیش اورا می‌بخشم .

«اما من این مقاله را نوشته و آنرا در روزنامهٔ یکی ازدوستان نزدیکم چاپ کردم . فقط اشعار آن مال من نیست بلکه ساختهٔ یك شاعر فکاهی‌معروفی است. من مقاله را برای بوردوفسکی قرائت کردم وقبل از آنکه آنرا تا پایان گوش کند بمن اجازه داد آنرا چاپ‌کنم. با اینهمه تصدیق کنید برای انتشار این مقاله نیازی بموافقت اونبود. نشر افکار یك حق بین‌المللی ، سودمند وگرانبهائی است .

«شاهزاده خیال‌میکنم باندازهٔ کافی آزادیخواه باشید که حاضر به سلب این حق ازاشخاص نگردید.»

« من مخالف این حق نیستم لکن تصدیق می‌کنید که درمقالهٔ شما چیز هائی ... »

« آری قسمتهای تندی دارد ! منظور شما همین است؟ ولی مقتضیات منافع اجتماعی نکارش چنین قسمتهائی را ایجاب میکند . میخواهم سر بتن محکومین نباشد ! قبل از همه منافع اجتماع را باید درنظر گرفت .

«دربارهٔ برخی اشتباهات یا بعبارت دیگر برخی‌اغراق گوئیها تصدیق میکنید آنچه اهمیت دارد ابتکار و هدف و قصد است . اساس آنست که سرمشق مفیدی داده شود ، راجع به موارد خصوصی بعداً هم میتوان دربارهٔ آنها بحث کرد . بالاخره دربارهٔ طرز نگارش هم باید توجه داشت که این نگارش جنبهٔ فکاهی دارد و همه همین طور مینویسند. خودتان تصدیق کنید .؟!؟!»

شاهزاده گفت :

« اما آقایان شما راه غلطی پیش گرفته اید ! یعنی مقاله را بااینفکر منتشر ساخته ایدکه من بهیچ روی میل ندارم به (بوردوفسکی) خدمتی نمایم و با اینفکر سعی کرده اید مرا تهدید کنید و از من انتقام بکشید ولی شما از قصد من چه خبر دارید ؛ شاید من بخواهم بوردوفسکی را راضی کنم؛ اینك من با نهایت صراحت در مقابل اشخاص حاضر میگویم که اتفاقاً قصد من همین هم هست .»

مشت زن گفت :

« بالاخره این یك سخن عاقلانه و متین است که از دهان یك مردشرافتمند وفهمیده خارج میشود . »

الیزابت پروکوفیونا بی اختیار آهی کشید وگفت :

« آه ! خدای من! »

ژنرال با عصبانیت گفت :

« تحمل کردنی نیست .»

شاهزاده با لحن ملتمسانه‌ای گفت :

« آقایان اجازه بفرمائید ! بگذارید موضوع را شرح دهم . آقای بوردوفسکی! تقریباً پنج هفته پیش من در ( ز ) وکیل شما چبارف راملاقات کردم . آقای کلر ! شما درمقالهٔ خودتان او را بطرز دل انگیزی وصف کرده اید و حال آنکه من بهیچ روی از او خوشم نیامد . از همان لحظهٔ نخست دریافتم که قهرمان اصلی این داستان چبارف است و با استفاده از سادگی شما توانسته است شما را هم داخل صحنه کند .»

بوردوفسکی که سخت ناراحت شده بود گفت :

« شما حق ندارید... من... من آنقدر هم ساده نیستم .»

پسر خواهر لبدف نیز بالحن پرطمطراقی گفت :

« شما حق چنین تصوراتی ندارید .»

هیپولیت هم خاطر نشان کرد !

« فوق العاده توهین آمیز است ! این تصوری زننده و بی‌اساس وغیر مربوط به موضوع است .»

شاهزاده در مقام تبرئه خود بر آمد و چنین گفت :

« ببخشید آقایان ! ببخشید ! من خیال می‌کردم که بهتراست طرفین در نهایت صداقت و راستگوئی باهم سخن گویند ولی مطابق میل شما رفتار خواهد شد . من به چبارف پاسخ دادم چون از پترزبورك غایب بوده‌ام بیدرنگ از دوستی تقاضا خواهم کرد باین قضیه رسیدگی کند و شما را هم آقای بوردوفسکی از نتیجه اقدام دوست خود آگاه خواهم ساخت.

« آقایان ! من صریح بشما می‌گویم که اتفاقاً شرکت چبارف در این قضیه مرا مظنون کرد و این اندیشه‌را بذهنم رسوخ داد که ممکن است موضوع نیرنگی درمیان باشد .»

شاهزاده که عصبانیت بوردوفسکی را میدید و اعتراضهای دوستانش را می‌شنید چنین تقاضا کرد :

« آه آقایان ! آزرده نشوید ! شما را بخدا آزرده نشوید ! وقتی می‌گویم که تقاضای چبارف بنظر من نیرنگی بود نظر سوئی نسبت بشما ندارم . فراموش نکنید که من در آن هنگام هیچیك از شما را نمی‌شناختم وحتی نامتان را هم نمیدانستم و فقط بنا باظهارات چبارف دربارهٔ اینموضوع قضاوت کردم .. من بطور کلی صحبت می‌کنم .. زیرا اگر میدانستید از روزی که من این ارث را دریافت کرده‌ام چه حقه‌هائی بمن زده اند .»

پسر خواهر لبدف بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« شاهزاده ! براستیکه شمافوق‌العاده ساده هستید!»

هیپولیت نیز در تأیید سخنان وی چنین افزود :

« بااین حال هم میلیونرهستید ! بنا براین با وجود پاکی و سادگی قلب خودنمیتوانید از قانون عمومی فرار کنید . »

شاهزاده‌بیدرنگ سخنان او را تصدیق کرد وگفت :

«آقایان ! ممکن است! ممکن است! گواینکه نمیدانم منظور شما کدام قانون عمومی است ؟

«امامن باظهارات‌خود ادامه می‌دهم وتمنا می‌کنم بیهوده‌عصبانی نشوید زیرا سوگند یاد می‌کنم که قصد هیچگونه توهینی نسبت بشما ندارم. نمیتوان‌بدون اینکه شما زبان باعتراض گشائید یك کلمه سخن راست گفت .

« نخست من از اینکه « پسرپاولیچفی » وجود دارد و وضعش بطوریکه چبارف می‌گویدتا آن‌حد ملالت انگیزاست تعجب کردم . پاولیچف حامی من و نزدیکترین دوست پدرم بوده است (آه! آقای کلر ! چرا شما در مقالهٔ خود چنین مطالب بی‌اساسی دربارهٔ پدرمن نگاشته‌اید ؛ اوهرگز وجوه گروهان خودرا اختلاس نکرده وهیچوقت زیردستانش را شکنجه نداده است . من در اینخصوص اطمینان کامل دارم . پس چگونه دست شما برای نوشتن چنین افترائی بحرکت درآمده است ؟ ) آنچه را هم که در باره پاولیچف نوشته اید باور نکردنی است .

«شما ادعا می‌کنید که اینمرد نجیب وباشرف یك عنصرفاسد و یك انگل بیش‌نبوده است و باچنان اطمینانی در اینخصوص دادسخن میدهید که گوئی حقیقت مینویسید و حال آنکه او یکی از پاکترین مردان جهان و گذشته ازاین یك دانشمند عالیقدر بود . او با عده‌ای از دانشمندان بزرگ جهان مکاتبه داشت و مبالغ هنگفتی درراه‌خدمت بعلم صرف کرد .

«دربارهٔ قلب‌او و اقدامات‌نیك او البته‌شماحق دارید بنویسید

چون در آن زمان ابلهی بیش نبودم نمیتوانستم دربارهٔ او قضاوت صحیح نمایم ( با اینهمه زبان روسی را هم میفهمیدم وهم صحبت می کردم ) ولی اکنون با مراجعه به خاطرات خود خوب میتوانم راجع باو قضاوت نمایم . »

هیپولیت ناگهان چنین فریاد برآورد :

« اجازه بفرمائید ! بیهوده غرق دردریای احساسات وعواطف نشویم ! مابچه نیستیم . شما می‌خواستید باصل موضوع بپردازید. فراموش نکنید که پاسی از ساعت نه گذشته است . »

شاهزاده بیدرنگ گفت :

« بسیار خوب آقایان! باصل موضوع میپردازم ! پس از ابراز تردید اولیه بخودگفتم ممکن‌است اشتباه کنم و بعید نیست که‌پاولیچف پسری داشته باشد اماچیزی که بنظر من باور کردنی بنظر نمیرسیداین بودکه‌این پسربااین‌سبکی‌ویادرحقیقت بااین فاشی‌اسرارتولدش را برملاء کند و مادرش را رسوا و بی‌آبرو سازد . زیرا چبارف مرا تهدید کرد که هرگاه تسلیم نشوم رسوائی بزرگی ببار خواهدآمد. »

پسر خواهر لبدف گفت :

« چه ابلهی! »

بوردوفسکی چنین فریادبرآورد :

« شما حق ندارید! حق ندارید ! »

هیپولیت که سخت خشمگین شده بود گفت:

« پسر مسؤل سبکسری پدرش نیست ... مادرش هم گناهی ندارد! »

شاهزاده با حجب خاصی گفت :

« بهمین علت هم بود که من خیال نمی‌کردم پسر بیگناهی را اینسان رسوا کنند! »

پسر خواهر لبدف باخندهٔ شیطنت آمیزی گفت :

« شاهزاده ! شما نه‌تنها ساده هستید بلکه سادگی را از حد گذرانیده‌اید ! » هیپولیت بالحنی غیر طبیعی گفت :

« شما چه‌حقی داشتید که .. »

شاهزاده سخن اورا قطع کرد و گفت :

« هیچ ! هیچ ! در اینجا حق باشماست . تصدیق می‌کنم ولی نتوانستم ازتفکردر اینخصوص خودداری نمایم وگذشته ازاین‌بیدرنگ خود هم تصدیق کردم که افکار و احساسات شخصی من نباید در این قضیه دخالت ورزد زیرا اگر بنا بود بپاس احترام به روح پاولیچف ، بوردوفسکی‌راراضی کنم‌احترام یابی احترامی من بشخص بوردوفسکی تأثیری در وظیفه و تعهد من ندارد .

« آقایان ! اگر من‌از تردید خود دراین خصوص سخن راندم برای آن بود که بنظر من بسیار بعید وغیر طبیعی می‌آمد که پسری اینسان اسرار مادرش را فاش کند !

« بطورکلی همین‌فکربود که مرا متقاعدساخت‌چبارف بایدمردی شیاد باشد که باطراری‌بوردوفسکی راهم فریفته‌است . »

هیپولیت و دوستانش چنین فریاد کردند :

« آه ! دارد از حد می‌گذرد ! »

حتی عده‌ای ازآنان از جای برخاستند .

شاهزاده بسخنان خویش چنین ادامه داد :

« آقایان ! آری همین فکر بود که مرا مطمئن ساخت این بوردوفسکی‌بدبخت باید مردی ساده وبی‌دفاع باشد که اینك گرفتار نیرنگ شیادان شده است و بنابراین گرفتاری او مرا وجداناً موظف می‌کند هرچه زودتر او را بعنوان « پسرپاولیچف » از این مخمصه برهانم و بسه طریق زیراو را یاری نمایم :

«نخست باخنثی‌کردن نفوذی‌که چبارف براویافته است. دوم با راهنمائی کردن او از راه محبت‌وفداکاری. سوم پرداخت ده‌هزارروبل باویعنی‌مطابق‌محاسبه معادل پولی‌که‌پاولیچف برای من‌خرج‌کرده‌است.

هیپولیت فریاد کرد :

«چطور؟ فقط ده‌هزار روبل؟»

« پسر خواهر لبدف گفت:

« آه ! شاهزاده... پیداست شما یا در ریاضیات چندان قوی نیستید یا با این‌ساده‌لوحی‌که نشان‌میدهید بیش از حدقوی هستید.»

بوردوفسکی گفت :

« من ده هزار روبل قبول نمیکنم.»

دراین هنگام مشت زن درحالی‌که پشت صندلی هیپولیت خم شدآهسته درگوش بوردوفسکی‌گفت :

«بوردوفسکی‌قبول کن ! قبول کن ! بعداً خواهیم دید .»

هیپولیت چنین فریاد بر آورد:

« آقای شاهزاده! ازاو معذرت‌بخواهید! مطمئن باشید مااحمق نیستیم.. یقین بدانید آنطوری هم‌که‌مدعوین شما واین خانمهائی‌که با تنفر بمامینگرند ومخصوصاً این آقائی که از طبقهٔ اشراف است ( او پاولوویچ را نشان داد) ومن افتخار آشنائی با او راندارم ولی دربارهٔ اوخیلی چیزها شنیده‌ام تصورمی‌کنند،ماساده‌وابله نیستیم.»

شاهزاده باحرارت‌گفت :

« آقایان ! اجازه بفرمائید ! اجازه بفرمائید ! بازهم منظور مرا در نیافتید . نخست آقای‌کلر! شما درمقاله خود ثروت مرااشتباه تخمین زده‌اید.من میلیونها روبل بارث‌نبرده‌ام بلکه درحدود یك‌هشتم یکدهم آنچه شما ادعا کرده‌اید دارائی دارم .

«دوم‌اینکه درسوئیس برای‌من‌ده‌ها هزارروبل‌خرج نکرده‌اند.

شنایدر درسال برای معالجهٔ من بیش ازششصد روبل نمی‌گرفت واین مبلغ هم فقط در سه ماه‌اول پرداخت شده‌است .

«راجع‌به‌آموزگاران زیبانیزپاولیچف هرگزعقب آنان به‌پاریس نرفته است و این ادعا افتراء زننده‌ای است . من تصور می‌کنم پولی که خرج من شده است از ده هزار روبل کمتر است لکن این رقم را قبول کردم . تصدیق می‌کنید باوجود محبتی که باآقای بوردوفسکی دارم هنگام پرداخت وامی نمیتوانم بیش از مبلغ آن وام بپردازم و نزاکت و احترام مانع آن است که هنگام تسویه حساب او باو صدقه بدهم .

«متعجبم آقایان چگونه شما باین نکات پی‌نمیبرید؟ اما میل داشتم خدمت بزرگتری‌در حق این بوردوفسکی انجام دهم بدین معنی که علاوه بر پرداخت ده هزار روبل علاقه و پشتیبانی نامحدودخویش را نیز در اختیار او گذارم . من خوب میدیدم او گول خورده است زیرا او هرگز حاضر به شرکت دراین رسوائیها نمیشد ومثلا بانتشار مقالهٔ کلر دربارهٔ زندگی ناپسند مادرش تن نمیداد . اما آقایان! چرا بیهوده عصبانی میشوید . خیال می‌کنم ما سرانجام پی به مقصودیك دیگر نبریم . خودم خوب حدس زده بودم...» شاهزاده ناگهان سخت گرم شد وبدون‌آنکه دریابد خشم وعصبانیت شنوندگانش‌لحظه به‌لحظه شدیدتر میشود چنین فریاد برآورد:

« من اکنون پیش خود یقین حاصل‌کرده ام که تصورم کاملا درست بود .»

بوردوفسکی ودوستانش‌باغضب پرسیدند :

« چطور ؛ دربارهٔ چه چیز اطمینان دارید؟»

شاهزاده گفت :

« نخست من فرصت یافتم بوردوفسکی را بچشم خود ببینم و

دریابم چه نوع آدمی است .. او مرد بیگناه ومعصومی است که همه بسهولت میتوانند او را گول بزنند ... او مرد بی دفاعی است که من موظفم ویرا از افتادن بچاه نجات دهم .

«دوم اینکه‌گانیا که از طرف من‌مأمور رسیدگی باین قضیه‌شده بود و من بمناسبت مسافرت و بیماریم در سه روزی که در پترزبورك بودم ویرا ندیده بودم ، یکساعت پیش در نخستین ملاقاتش بامن مرا از نتیجه تحقیقات واقداماتش آگاه ساخت وخاطر نشان کرد که از نقشه‌های مزورانهٔ چبارف پرده برگرفته ویقین حاصل کرده است که تصورات وتردیدهای من درباره او کاملا صحیح است .

«آقایان‌من‌میدانم که خیلی اشخاص‌مرا ابله میدانند و چبارف چون شنیده است من ثروت باد آورده‌ای یافته‌ام.بااستفاده‌از احساسات حق شناسی من نسبت به پاولیچف میتواند مرا بفریبد .

«اما آقایان ! درست‌تا آخر درست گوش‌کنید ! موضوع‌اساسی آنستکه اکنون‌اثبات شده است بوردوفسکی پسر پاولیچف‌نیست .گانیا هم اکنون این نکته را بمن یادآور گردید و تأیید نمود که در این خصوص مدارك مثبت دارد .

«شماچه‌می‌گوئید؟ پس از توهین‌هائیکه نسبت بمن رواداشته‌اند چنین چیزی باور کردنی‌بنظر نمیرسد و با اینهمه مدارك مثبت که دردست است . باور کنید من خودم باورنمی‌کنم و نمیتوانم باور کنم. هنوز هم شك دارم زیراگانیا نتوانست چنانچه باید بمن در این باره توضیح دهد .

«اما نکته‌ای است که اکنون دربارهٔ آن هیچ‌شکی ندارم وآن این است که چبارف مرد حیله‌گر وشیادی است ونه تنها بوردوفسکی را فریفته است بلکه آقایان همهٔ‌شماراکه بخیال خودتان بانهایت حسن نیت برای‌پشیبانی از دوست خود به‌اینجا آمده اید (زیرا خوب‌میدانم

که او احتیاج به پشتیبانی‌شما دارد) گول زده است وهمه شما را داخل این حقه بازی نموده است زیرا بنظر من این داستان از سرتاپا جز یك کلاهبرداری‌چیز دیگرنیست.»

ناگهان ازهمه طرف فریاد برخاست:

« چطور؟ یك کلاهبرداری؟ چگونه او «پسرپالیچف»نیست؟ چگونه ممکن‌است؟»

تمام افراد دسته بوردوفسکی دستخوش حیرت عجیبی شده بودند.

« مسلم است که کلاهبرداری است. هرگاه اکنون مسلم گردد که بوردوفسکی«پسر پاولیچف» نیست‌ادعایش کاملا جنبه شیادی‌میابد (البته‌بشرط آنکه حقیقت را دریافته باشد).

اما حقیقت آنستکه او را گول زده اند ومن این‌نکته راتأیید می‌کنم تا او را از هرگناهی مبری دارم و برآنم که سادگی او شایسته احترام است ومانع آنستکه بتواند از پشتیبانی دیگران چشم بپوشد درغیراینصورت باید اورا هم در این حقه بازی دخیل دانست. اما هم اکنون اطمینان دارم که او از این قضایا هیچ آگاهی ندارد. من خودم تاقبل ازحرکت‌به سوئیس‌همین حالرا داشتم، کلمات نامربوطی ادا می‌کردم و هربار می‌خواستم فکرم را بیان کنم سخن یاری نمی کرد... این حقایق را میدانم وبهتر از دیگران‌درد اورا احساس‌می‌کنم زیرا خودم همدرد او هستم و بهمین جهت هم بخود حق میدهم‌در این خصوص بتفصیل بحث کنم.

« در پایان برای اینکه دیگر داستان «پسرپاولیچفی» وجود نداشته باشد و این قضیه جزء اساطیر درآید در تصمیم خود راسخم و حاضرم بیاد پاولیچف ده هزار روبل به او هدیه کنم. قبل از ورود بوردوفسکی‌من قصد داشتم بافتخار نام پاولیچف این مبلغ را بتأسیس

آموزشگاهی بنام او اختصاص دهم لکن اکنون میتوانم این پول رابه بوردوفسکی بدهم زیرا وی اگر چه پسر پاولیچف نیست با اینهمه باو نزدیك است زیرا چنان سخت گول خورده است که هنوز هم خیال می‌کند « پسرپالیچف» است .»

« آقایان ! گوش کنید! گانیا باین ماجری خاتمه دهیم ! بیهوده جوش نزنید وسرجای خود بنشینید . گانیا تمام داستان را شرح خواهد داد و باور کنید من خودم برای درك جزئیات آن درآتش کنجکاوی میسوزم. آقای بوردوفسکی! گانیا می‌گوید حتی به پسکوف نزد مادر شما رفته ومسلم گردیده است برخلاف ادعای مقاله ، مادر شما نمرده است : آقایان ! بنشینید ! بنشینید ! »

شاهزاده خودش نشست و توانست دوستان پرجوش و خروش بوردوفسکی را نیزبنشاند . او مدت بیست دقیقه باحرارت و بصدای رسائی صحبت‌کرده وگاهی سخت عصبانی شده و توانسته بود فریادهای اعتراض را تحت الشعاع قرار دهد واینك سخت متأسف بود که چرا برخی سخنان تند از دهانش دررفته‌است هرگاه او را تاسرحد امکان تحریك نکرده بودند هرگزبااین صراحت وتندی اظهارعقیده نمی‌کرد ومطالب خودرا اینسان گشاده در میان نمی نهاد . بمحض اینکه نشست دردل احساس پشیمانی کرد . او نه تنها خود را برای توهین کردن به بوردوفسکی و نسبت دادن بیماری خودش به اوملامت می‌کرد بلکه متأثر بود چرا چنین لحن زننده ودوراز نزاکتی بکار برد و ده هزار روبلی راکه وقف آموزشگاه کرده بود در حضور همه بعنوان صدقه‌ای به او پیشنهاد کرد. او بخودش گفت : « بهتر بود تافردا صبرمی‌کردم وپول را باو میپرداختم . اکنون ناشیگری من جبران پذیر نیست . آری من ابلهم . یك ابله حقیقی !» او بدینطریق در آتش رنج و خجلت میسوخت .

آنگاه بنابدعوت شاهزاده، گانیا که در کنارش نشسته وتاآن لحظه کلمه‌ای برزبان نرانده بود جلو رفت و در کنار شاهزاده‌نشست وباصدای روشن ولحن‌متینی گزارش مأموریتی را که باوداده شده بود ایراد کرد. صدای صحبت ناگهان قطع شد وهمه حضار مخصوصاً دوستان بوردوفسکی‌بدقت و کنجکاوی هرچه تمامتر گوش دادند.

## ۹

گانیا نخست، بوردوفسکی را که سخت ناراحت بنظر می‌رسیدو با دقت هر چه تمامتر با نگاه تعجب آمیزی او رامی‌نگریست مخاطب قرار داد و گفت:

«شما بدون شبهه انکار نخواهید کرد که درست دو سال پس از ازدواج قانونی و رسمی مادر محترمتان با همردیف ستوان یك بوردوفسکی پدرتان، پا بعرصهٔ وجود گذاشتید اثبات تاریخ تولد شما با مدرك کاری بسیار سهل است و تقلب در این تاریخ که در مقالهٔ کلر بعمل آمده و برای شما و مادرتان فوق‌العاده زننده است ناشی‌از اشتباه نویسندهٔ مقاله است که تصور کرده است بدینسان می‌تواند منافع شما را بهتر تأمین کند. کلر مدعی است که مقاله را قبلا برای شماقرائت کرده است ولی نه تمام مقاله را .... بنابراین شك نیست که‌این‌قسمت را برای شما نخوانده است.»

مشت زن سخن گانیا را قطع کرد و گفت:

«در حقیقت‌من‌همه مقاله را برای اوخواندم لکن‌این‌اطلاعات از طرف شخص مطلعی بمن داده شده است و من خودم..»

گانیا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«آقای کلر! معذرت می‌خواهم. بشما قول می‌دهم که هرموقع که بخواهید در باره مقالهٔ شما صحبت خواهم کرد و شما توضیح لازم بمن خواهید داد ولی فعلا بهتر است که نظم وترتیب گزارش مرابهم نزنید و سخنان مرا تعقیب کنید.

برحسب تصادف و بکمك خواهرم بارب و پتیتسین من‌توانستم از ورا الکسیونا زوبکوف که زنی بیوه و مالك‌است نامه‌ایرا که‌مرحوم نیکلاپاولیچف بیست و چهار سال پیش ازخارجه به‌او نگاشته‌بودبدست آورم. پس از آنکه باورا زوبکوف ارتباط حاصل نمودم با راهنمائی وی بیك سرهنگ باز نشسته بنام تیموفئی فیودرووویچ و یا زوکین یکی از خویشاوندان دور و دوست صمیمی آن مرحوم مراجمه کردم و توانستم دو نامهٔ دیگر پاولیچف را که از خارجه فرستاده شده بود بدست آورم.

آقای بوردوفسکی! تطبیق‌این تاریخ‌ها و توجه به‌حقایق‌مسلم این سه مدرك بطور انکار ناپذیری اثبات می‌کند که نیکولاپاولیچف در آن مدت سه سال، در خارجه بسر برده است و حرکت او بخارجه یکسال و نیم قبل از تولد شما صورت گرفته است و بطوریکه‌خودتان می‌دانید مادرتان نیز هیچوقت از روسیه خارج نشده است... چون‌وقت دیر است فعلااین نامه‌ها را نمی‌خوانم‌وفقط باذکر حقایق اکتفامی‌کنم. اما آقای بوردوفسکی! اگر میل داشته باشید می‌توانید فردا با شهود خود ( هر چند تن که بخواهید ) و همچنین عده‌ای کار شناس خط به‌خانهٔ من بیائید و من یقین دارم که می‌توانم شما را واداربه تصدیق حقایق نمایم و به‌محض اینکه این مدارك را تصدیق کردید همه این نقشه‌های خدعه‌آمیز نقش برآب خواهد شد.»

باردیگر هیجان شدیدی همه حضار را فراگرفت‌وبوردوفسکی ناگهان از جای برخاست و چنین فریاد برآورد:

«هر گاه چنین است که شمامی‌گوئید من‌فریب خورده‌ام! آری گول خورده‌ام اما نه بدست‌چبارف بلکه‌این داستان سری‌درازدارد... خیلی دراز.. نیازی هم به‌کارشناس‌خط ندارم و بخانه شما نخواهم‌آمد. من سخنان شما را باور میکنم و از ادعای خویش نیز بکلی منصرف

می‌شوم واز دریافت ده‌هزار روبل هم خود داری می‌نمایم... خداحافظ.»

او کلاه خود را برداشت و آمادهٔ حرکت شد.

گانیا با لحن ملاطفت آمیزی بوی چنین گفت:

«آقای بوردوفسکی! اگر ممکن است درحدود پنجدقیقه دیگر صبر کنید زیر این داستان اسرار مهمتری داردکه کشف آنها مخصوصاً برای شما حائز اهمیت فراوان است و من عقیده دارم شما نمی‌توانید از علم باین‌اسرار چشم بپوشید و شاید بخودتان که همه نکات را روشن ساخته‌اید تبریك بگوئید.»

بوردوفسکی بدون آنکه کلمه‌ای برزبان راند بجای خود نشست و سر خود را بزیر افکند و در غم و تأثر فراوانی فرو رفت. پسر خواهر لبدف نیز که برای رفتن با او از جای برخاسته بود بجای خویش نشست و با آنکه خونسردی خود را ازدست نداده بود متعجب بنظر می‌رسید. هیپولیت هم مغموم و نگران بود. گذشته از این در همین موقع گرفتار چنان سرفهٔ شدیدی شد که دستمالش پر از لکه‌های خون گردید. مشت زن نیز در دریای تعجب فرو رفته بود و ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آه! بوردوفسکی! پریروز بتو نگفتم ممکن است اساساً پسر پاولیچف نباشی؟»

این اعتراف با خندهٔ خفیفی تلقی گردید و حتی عده‌ای که نتوانستند از خنده جلوگیری نمایند سخت قهقهه زدند.

گانیا گفت:

«آقای کلر! نکته‌ایراکه افشانمودید ارزش بسیار داردبااینهمه می‌توانم برطبق اطلاعات موثق تأیید کنم بوردوفسکی با آنکه تاریخ تولدش راکاملامی‌داند نمی‌دانست که پاولیچف قسمت اعظم زندگی خودرادرخارجه بسر برده وتنهاگاهی برای مدت محدودی بروسیه بازمی‌گشته است.

«گذشته‌از این، مسافرت پاولیچف آنقدر حادثهٔ ناچیزی بوده که یاد آن پس از بیست سال در خاطرهٔ نزدیکترین دوستانش وبطریق اولی در ذهن شما آقای بوردوفسکی که در آن هنگام هنوز بدنیا نیامده بودید نمانده است. البته اکنون تحقیق در باره این مسافرت بهیچ روی غیر ممکن نیست لکن باید تصدیق کنم هر گاه پیش آمدی برحسب تصادف روی نداده بود من نمی‌توانستم بآسانی نتیجه بگیرم. بدون شبهه هر گاه بوردوفسکی و حتی چبارف می‌خواستند به چنین تحقیقی بپردازند هر گز بنتیجه‌نمی‌رسیدند گو اینکه فکراین‌تحقیق هیچوقت بذهنشان راه نیافته‌است...»

دراین‌هنگام هیپولیت‌باعصبانیت‌سخنان گانیاراقطع کرد وگفت:

«آقای گانیا! منظور اینهمه سخنرانیها و تظاهرات چیست؟ موضوع اکنون روشن است و ما از اساس‌قضیه آگاهی یافته‌ایم لکن‌این اصرار زننده و توهین آمیز برای چیست؟ شاید میل دارید شایستگی خود را در مبادرت باین تحقیقات به‌رخ شاهزاده و ما بکشید. یااینکه قصد دارید بوردوفسکی‌را تبرئه نموده و اثبات کنید که از راه‌جهالت در این قضیه دخالت ورزیده است.

«اما آقای عزیز! وقاحت ازاین بالاتر نیست. خودتان باید بدانید که‌بوردوفسکی نیازی به‌این دفاع شما ندارد و در حال و وضع ناراحتی که اینك دامنگیر وی گردیده سخنان شما برای وی توهین شدیدی‌بشمار می‌رود. خودتان باید این نکته را حدس زده باشید...»

**گانیا گفت:**

«بسیار خوب‌هیپولیت! کافی‌است! آرام‌شوید و بیش ازحدابراز حرارت‌نکنید. شمامی‌دانید که بیمارهستید ودلمن‌بحال‌شما می‌سوزد.»

آنگاه چون مشاهده کرد که در حضار آثار خستگی و[بیتابی فراوان مشاهده می‌شود بسخنان خویش چنین افزود:

«هر گاه میل داشته باشید من باظهارات خودم خاتمه می‌دهم یا در ذکر حوادث رعایت اختصار می‌نمایم گو اینکه بنظر من لازم بود این جریان‌را بتفصیل بیان کنم.

«برای روشن کردن ذهن کلیه اشخاصیکه به‌این قضیه علاقه دارند فقط می‌خواهم‌بامدرك ثابت‌کنم که‌آقای بوردوفسکی! هرگاه‌مادر شما مورد توجه و محبت پاولیچف قرار داشت تنها برای آن بود که او خواهر یکی از کلفتهای جوانی بود که پاولیچف در دوران جوانی بوی‌دلباخته بود و بدون شبهه هرگاه آن دخترزیبا نمرده‌بود پاولیچف با او ازدواج می‌کرد. من در اینخصوص‌مدارکی دارم که کسی‌ازآنها چندان اطلاعی ندارد و یا اینکه به‌بوته فراموشی سپرده شده است.

«همچنین‌می‌توانم برای‌شما شرح دهم چگونه مادر شما درسن ده سالگی درخانه پاولیچف پناه یافت واینمرد نیکو کار چگونه تعلیم‌و تربیت ویرا بعهده گرفت و جهیز مهمی برای او معین کرد.

«این توجهات‌و فداکاریهادر میان خویشاوندان پاولیچف تولید نگرانی کرد و این تصور را در ذهن برخی از آنان پدید آورد که پاولیچف قصد دارد با دختر خواندهٔ خود ازدواج کند اما مادر شما چون بسن بیست سالگی رسید بطیب‌خاطر بیك کارمند اداره‌مساحی‌بنام بوردوفسکی شوهرکرد. دراینخصوص هم‌من مدارك‌مثبتی بدست‌دارم. همچنین آقای بوردوفسکی! اطلاعات موثقی در دست دارم مبنی براینکه پدر شما چون مردکار وعمل نبود پس از دریافت پانزده‌هزار روبل جهیز مادر شما، خدمت اداریراترك‌گفت و داخل تجارت‌گردید و بزودی‌ضرر کرد و سرمایه اشرا از دست داد و چون نتوانست این شکست را تحمل کند شروع بباده گساری کرد و هفت و هشت‌سال پس از ازدواج در جوانی زندگی را بدرود گفت.

«مادر شمابنا به‌گواهی خودش پس از مرگ شوهرش سخت

بزحمت وفلاکت افتاد و هر گاه پاولیچف بار دیگر به کمک او نمی شتافت و سالی ششصد روبل برای او مقرری تعیین نمی کرد بکلی از دست رفته بود.

«دلائل بیشماری در دست است که پاولیچف نسبت بشما نیز از همان دوران طفولیت ابراز محبت فراوان نمود و از این دلائل که همهٔ آنها را مادر شما تأیید می کند اینطور بر می آید که بیشتر توجه پاولیچف بشما ناشی از آن بود که در دوران کودکی الکن بودید و بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسیدید و اتفاقاً پاولیچف همانطور که من ثابت کرده ام در تمام مدت عمر خود نسبت بوجودهای ناقص و آزرده مخصوصاً در دوران کودکی احساس شفقت و رحم خاصی مینموده.

«باری من خود را بسیار مفتخر میدانم که بیک کشف مهمی نایل آمده ام: محبت شدیدی که پاولیچف نسبت بشما ابراز می داشت (در پرتو آن شما وارد دبیرستان شدید و توانستید تحصیلات خود را تحت نظر مراقبین مخصوص ادامه دهید) بتدریج درمیان دوستان وخویشاوندان پاولیچف اینفکر را بوجود آورد که شما اساساً پسر او هستید و پدر قانونی شما شوهری فریب خورده بیش نبوده است. اما لازم بتذکر استکه این شایعه چندان قوتی نیافت وطی آخرین سالهای زندگی پاولیچف که اطرافیانش شروع باظهار نگرانی در بارهٔ وصیت نامهٔ او نمودند وموقعیکه مقدمات این ماجری بکلی فراموش شد دیگر کسی راجع بآن چیزی نگفت.

آقای بوردوفسکی اینطور بنظر می رسد که این شایعه بگوش شما رسیده و بر ذهن شما مسلط گردیده است. مادر شما نیز که من افتخار آشنائی با او را دارم از این شایعه آگاه است لکن خودش نمی داند (این نکته را از او مخفی داشته ام) که شما خودتان سعی کرده اید بآن لباس حقیقت بپوشانید آقای بوردوفسکی! من در پسکوف مادر محترم شما را که سخت بیمار است و هنوز از مرگ پاولیچف بسیار متأثر بنظر می آید ملاقات کردم. او در حالیکه از فرط سپاسگزاری

و حق شناسی اشك می ریخت بمن اطمینان داد که هر گاه هنوز زنده است برای خاطر شما و در پرتو کمك‌های شماست . او بآیندهٔ شما امیدواری فراوان دارد و مطمئن است که دیر یا زود همای‌سعادت را بآغوش خواهید کشید.....»

پسر خواهر لبدف که کاسهٔ شکیبائیش لبریز شده بود با عصبانیت چنین فریاد بر آورد:

«او دیگر از حد گذرانده است! این قصه پردازیها بچه دردما می‌خورد؟»

هیپولیت نیز با لحن خشمناکی فریاد کرد:

«براستی بسیار گستاخ و وقیح است.»

اما بوردوفسکی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه‌ای برزبان راند.

گانیا که مشغول تهیهٔ پایان قاطع و مؤثری برای سخنان خویش بود با لبخند نیرنگ‌آمیزی چنین گفت:

«بچه درد می‌خورد؟ برای چه در اینخصوص تفصیل می‌دهم ؟ نخست برای اینکه‌بوردوفسکی بتواند اکنون یقین حاصل کندپاولیچف او را از راه جوانمردی دوست داشته است و نه برحسب غریزهٔ پدری. لازم بود این حقیقت مسلم‌گردد زیرا بوردوفسکی چند لحظه پیش پس از پایان قرائت مقاله، ادعای کلر را تأیید نمود .

«آقای بوردوفسکی! برای‌این در اینخصوص بشما توضیح‌میدهم که شما را مردی شرافتمند می‌دانم. دوم اینکه اکنون مسلم می‌شودکه از طرف هیچکس حتی از جانب چبارف قصد نیرنگی در میان نبوده است و برای آن این نکته را خاطر نشان می‌کنم‌که چند لحظه پیش شاهزاده هنگامیکه گرم صحبت بود اظهار داشت من نیز با عقیدهٔ او در بارهٔ اینکه این ماجری جنبهٔ کلاهبرداری دارد سهیم بوده‌ام .

برعکس من عقیده دارم که همه در اینجا از روی سادگی اقدام کرده‌اند.

«چبارف شاید شیاد بزرگی باشد لکن در مورد کنونی او تنها کوشیده است از فرصتی استفاده نماید و بخیال خود بعنوان وکیل مدافع حق الوکالهٔ هنگفتی بجیب زند و حسابش نیز چندان اشتباه نبوده است. زیرا او یقین می‌دانست که از طرفی شاهزاده خیلی آسان پول خرج می‌کند و از طرف دیگر وی بمرحوم پاولیچف احترام عجیبی می‌گذارد و بالاخره محال است وظایف وجدانی و شرافتی خود را فراموش کند.

«اما دربارهٔ بوردوفسکی می‌توان گفت که نظر ببرخی از تصوراتش، و تحت تأثیر سخنان چبارف و اطرافیانش قرار گرفته است تا بحدیکه تقریباً بدون رعایت نفع شخصی و تنها بعنوان خدمت بحقیقت و پیشرفت و انسانیت در این قضیه دخالت نموده است. حالا که کلیه حقایق بدینسان روشن گردیده است و مسلم می‌شود که بوردوفسکی برخلاف کلیهٔ ظواهر مردی شرافتمند می‌باشد شاهزاده می‌تواند بیش از پیش به‌طیب خاطر کمك و مساعدت دوستانهٔ خویشرا که چند لحظه پیش ضمن صحبت از آموزشگاه و پاولیچف بدان اشاره نمود، شامل حال وی سازد.»

شاهزاده در حالیکه تقریباً نگران بنظر می‌رسید چنین گفت:

«گانیا! کافیست! ساکت شوید!»

اما کار از کار گذشته بود و بوردوفسکی درحالیکه از فرط خشم و غضب می‌لرزید چنین گفت:

«سه بار تأیید کردم که نیازی بپول ندارم. پول نمی‌خواهم.... چرا پول بگیرم؟ نمی‌خواهم..... می‌روم!.....»

او شتابان خود را بتراس رسانیده بود که پسر خواهر لبدف خود را باو رسانید دستش را گرفت و چیزی در گوشش گفت. آنگاه

باشتاب باز گشت و از جیب خود پاکت بزرگیرا در آورد و آنراروی میز کوچکی که کنار شاهزاده قرار داشت افکند و گفت:

«بفرمائید! این پول شما!... شما هر گزجرئت آنرا نداشتید بمن پول بدهید!.. پول!»

پسر خواهر لبدف در توضیح اقدام وی چنین گفت:

«این دویست وپنجاه روبلی است که شما بعنوان صدقه بوسیله چبارف برای او ارسال داشته‌اید.»

کولیا چنین فریاد برآورد:

«اما در مقاله صحبت از تنها پنجاه روبل بود!»

شاهزاده به بوردوفسکی نزدیك شد و گفت:

«بوردوفسکی! من درمقابل شما گناهکارم! آری خیلی هم گناهکارم ولی من این پولرا بعنوان صدقه برای شما ارسال نداشته بودم. دراین خصوص اطمینان کامل می‌دهم. . اکنون خود را مقصر می‌دانم.. براستیکه گناهکارم. (شاهزاده کاملا ناراحت بود و خسته و ناتوان بنظر می‌رسید و سخنانش بهم ارتباط نداشت.) هم اکنون ازکلاهبرداری صحبت کردم.. اما منظورم شما نبودید.. اشتباه کردم. گفتم شما هم مثل من بیمار بوده‌اید.. ولی خیر شما مانند من نیستید. بلکه شما درس می‌دهید و از مادرتان نگاهداری می‌کنید.. گفتم آبروی مادرتانرا برده‌اید و حال آنکه شما او را دوست دارید و خودش هم این حقیقت را تصدیق کرده است.. من نمی‌دانستم.. گانیا در اینخصوص هیچ با من صحبت نکرده بود.. مقصرم.. من جرئت کردم پرداخت ده هزار روبل را بشما پیشنهاد نمایم ولی کار بدی کردم.. بهتر بود طور دیگری اقدام می‌کردم و حالا... دیگر ممکن نیست زیرا شما ازمن متنفرید.» دراین اثنا الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریادبرآورد:

«اما اینجا درست به یك تیمارستان می‌ماند!»

آگلائه که دیگر یارای مقاومت نداشت با لحن خشمناکی گفت:
«مسلم است که تیمارستان است.»
اما سخنانش در میان هیاهوی عمومی محو گردید. اکنون دیگر همه بصدای بلند بحث می‌کردند و سخن می‌گفتند. برخی باهم نزاع می‌کردند و بعضی دیگر می‌خندیدند. ژنرال اپانتچین سخت ناراحت بنظر می‌رسید و با حال آزردگی در انتظار الیزابت پروکوفیونا بود.
پسر خواهر لبدف برآن شد که آخرین سخن خود رابگوید و به‌شاهزاده چنین گفت:
«آری شاهزاده! باید تصدیق کرد که شما بخوبی می‌توانید از بیماری خودتان (هر گاه بخواهیم مؤدبانه‌تر صحبت کنیم) منتهای استفاده را بنمائید.. شما با چنان زبر دستی محبت و پولتانرا نثار کرده‌ایدکه هیچ مرد شرافتمندی بهیچ صورتی دیگر نمی‌تواندهیچیک از آنها را بپذیرد. یاخیلی ساده‌اید یا فوق‌العاده زبر دست...خودتان بهتر می‌دانید در خور چه تعریفی هستید.»
گانیا که در این اثنا پاکت را باز کرده بود چنین فریاد بر-آورد:
«آقایان! اجازه بفرمائید! در اینجا فقط صد روبل پول است و نه‌دویست و پنجاه روبل!»
آقای شاهزاده! برای جلو گیری ازهر گونه سوء تفاهمی این تذکر را می‌دهم.
شاهزاده با دست اشاره‌ای به‌گانیا کرد و گفت:
«فعلا از اینموضوع در گذرید.»
پسر خواهر لبدف فریاد کرد:
«خیر نگذرید! این «در گذرید» شما شاهزاده برای ما توهین است. ما هرگز خود را پنهان نمی‌کنیم بلکه علناً توضیح می‌دهیم.

درست است این پاکت محتوی صدروبل است و نه‌دویست‌و پنجاه‌روبل!
اما آیا یکی نیست؟»

گانیا با تعجب گفت:

«خیر یکی نیست..»

پسر خواهر لبدف با نهایت خشم گفت:

«آقای وکیل مدافع! سخنان مرا قطع نکنید. آنقدر هم که شما می‌پندارید ما ابله نیستیم البته مسلم است که صد روبل بادویست و پنجاه‌روبل یکی نیست لکن آنچه در اینجااهمیت دارد اصل‌موضوع است و هرگاه صد و پنجاه روبل کم است این يك امر جزئی وفرعی است.

«عالیجناب شاهزاده! اصل موضوع آنستکه بوردوفسکی صدقهٔ شما را قبول نمی‌کند و آنرا بصورت شما می‌افکند. از این لحاظ هیچ تفاوتی ندارد که صد روبل باشد یا دویست‌و پنجاه روبل. شما دیدیدکه او حتی از دریافت ده هزار روبل خود داری کرد و هرگاه مردی کلاهبردار بود این صد روبل را هم پس نمی‌داد. صد و پنجاه روبلی که کسر است بابت خرج سفر چبارف که عقب شاهزاده رفته بود بوی پرداخت شده است.

«البته‌شما مختارید به‌ناشیگری‌و بی‌اطلاعی ما درامور‌بخندید، گذشته از این با تمام قوای خویش سعی کردید ما رامسخره کنیدلکن بخود وعده ندهید که ما را اشخاص دزدی بدانید! آقای عزیزم! ما ضمانت می‌کنیم که این صد و پنجاه روبل‌را بشاهزاده بپردازیم‌وروبل بروبل با نفعش تحویل دهیم. بوردوفسکی‌مردی فقیر است و مانند شما میلیونها ثروت ندارد و چبارف هم پس از مسافرت صورت‌حسابش را نزد او فرستاده است.. ما امیدوار بودیم پیروز شویم... چه کسی بجای‌بوردوفسکی‌حق‌الوکاله او را نمی‌داد؟»

شاهزاده سچ فریاد کرد:

«چطور؟ حق‌الوکاله که را؟»

الیزابت فریاد کرد:

«براستی که جنون می‌آورد!»

اوژن پاولوویچ که بدون تکان خوردن از جای خود این صحنه را با دقت تماشا کرده بود خنده کنان چنین گفت:

«این داستان آدمیرا بیاد دفاع وکیل مدافع مشهوری‌می‌اندازد که موکلش بمنظور سرقت، شش تن را بهلاکت رسانیده بود. او برای توجیه این جنایت در بارهٔ فقر قاتل داد سخن داد و تقریباً اینطور نتیجه گرفت: «طبیعی است که فقر و بدبختی اینفکر رابذهن‌موکل من آورده است که این شش تن را بهلاکت برساند. چه کسی بجای او گرفتار چنین فکری نمی‌شد؟» او تقریباً چیزی نظیراین گفت در هر صورت استدلالش بسیار خنده‌آور است.»

الیزابت‌پروکوفیونا که ازفرط‌خشم‌می‌لرزید گفت:

«دیگر بس است! موقع آن فرا رسیده است که این مسخره بازی پایان یابد!»

او گرفتار عصبانیت شدیدی بود. در حالیکه سر خود راعقب نگاه‌داشته‌وقیافهٔ تهدیدآمیزی بخود گرفته بود نگاه تحریك آمیزی به‌همهٔ حضار افکند که درآن اثر تمایزی بین دوست و دشمن مشاهده نمی‌شد. طوفان خشمش که مدت مدیدی از آن جلو گیری کرده بود اینك آغاز می‌شد. احساس می‌کرد که هر چه زودتر این طوفان باید بر سرکسی فرود آید! کسانیکه باروحیه او آشنائی‌داشتند می‌دانستند که وی گرفتار حال خارق‌العاده‌ای است. فردای آنروز ژنرال برای شاهزاده سچ نقل کرد که این بحرانها غالباً دامنگیر اومی‌شود ولی بندرت شاید هر سه سال یکبار باین درجهٔ شدت می‌رسد.

باری الیزابت پروکوفیونا بشوهرش چنین نهیب داد:

«ایوان فیودروویچ! کافی است! مرا رهاکنید! چرا حالا بفکر آن افتادید بازوی مرا بگیرید و از اینجا نجاتم دهید؟ چرا زود تر باینفکر نیفتادید؟ شما که شوهرمن و رئیس خانواده هستید میتوانستید در موردی هم که من ابلهی می‌کردم و از اطاعت شما سرباز می‌زدم، از گوشم بگیرید و مرا از اینجا خارج کنید. اقلا می‌بایستی بفکر دخترهایتان باشید.

«اینك پس از افتضاحی که یکسال تمام مرا غرق در شرمساری خواهد کرد بدون شما خودم می‌توانم راهم را بیابم.. صبر کنید باید از شاهزاده تشکر کنم...

«شاهزاده! دست شما درد نکند با این ضیافتیکه برای ما فراهم کرده بودید.. وقتی فکر می‌کنم ساعتها در اینجا نشسته و به‌مهملات این جوانان‌گوش داده‌ام! چه پستی! آه! چه پستی! یك افتضاح! یك رسوائی که کابوس هم بپای آن نمی‌رسد... آیا از این‌قبیل اشخاص‌زیاد یافت می‌شود؟ آگلائه! ساکت باش.. آلکزاندرا دیگر بس است.. شما آلکزاندرا در این قضیه دخالت نکنید... اوژن‌پاولوویچ! اینطور دور من نچرخید! مرا عصبانی می‌کنید...» سپس در حالیکه‌بشاهزاده روی آورد چنین گفت:

«آه عزیزم! تازه پس از این مسخره بازی از آنها پوزش هم می‌خواهی؟ به‌آنها می‌گوئی: از اینکه جسارت کرده‌ام و پیشنهادتقدیم ثروتی‌را بشما نموده‌ام معذرت می‌خواهم...»

آنگاه ناگهان به‌پسر خواهر لبدف نهیبی زد و گفت:

«احمق! تو بچه می‌خندی؟ او می‌گوید: ما پولی را که بما پیشنهاد شده است قبول نمی‌کنیم، ما امر می‌کنیم، گدائی نمی‌کنیم! مثل اینکه نمی‌داند این ابله هم از فردا خودش بسراغ آنان خواهد

رفت و محبت و پولشرا در طبق اخلاص نهاده تقدیمشان خواهد کرد،
مگر نه این است که خواهی رفت ؟ می‌روی یا خیر؟»

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:

«خواهم رفت؟»

الیزابت درحالیکه بار دیگر به‌پسر خواهر لبدف پرخاش‌کرد
چنین گفت:

«شنیدی؟ آدمت را خوب شناخته‌ای! مثل این استکه این‌پولرا
در جیب داری.. اگر تو تظاهر به‌علو طبع می‌کنی تنها برای‌فریفتن
ماست... اما نه عزیزم برای احمق‌یافتن بجای دیگر مراجعه‌کن....
چشمهای من خوب کار می‌کند.. از حقه بازی شما کاملا آگاهم.»

شاهزاده فریاد کرد!

«الیزابت پروکوفیونا. »

شاهزاده سچ در حالیکه لبخند می‌زد و چنین وانمود می‌کرد
کاملا خونسرد وآرام است چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا! دیراست! برویم! شاهزاده را هم‌همراه
خود خواهیم برد.»

سه خواهر اپانتچین بگوشه‌ای پناه برده و سخت نگران‌بنظر
می‌رسیدند. ژنرال هم‌ناراحت و مضطرب‌بود . در همه چهره‌ها‌اثر‌تعجب
مشاهده می‌شد. عده‌ایکه در عقب بودند آهسته می‌خندیدند و پچ پچ
می‌کردند. قیافهٔ لبدف بسیار راضی و خوشنود بنظر می‌رسید.

پسر خواهر لبدف به‌الیزابت گفت:

«خانم! افتضاح ورسوائی درهمه جامشاهده‌می‌شود.»

الیزابت با خشم تشنج آمیزی گفت:

«نه باین درجه!»

سپس به‌اشخاصی که می‌کوشیدند او را آرام کنند حمله‌بردو

گفت:

مرا راحت بگذارید! اوژن پاولوویچ! هرگاه اینطورکه میگفتید وکیلی در دادگاه اعلام داشته است که کشتن شش نفر براثر فقر و بد بختی امری بس طبیعی است اینطور باید نتیجه گرفت که دوران این قبیل جنایات فرا رسیده است.

«من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم! حالا اوضاع کاملا برای من روشن میشود. این جوان الکن رانگاه کنید! (او در این هنگام بوردوفسکی را که با تعجب باومی‌نگریست‌نشان می‌داد) آیا او قادر بکشتن نیست؟ شرط می‌بندم که او کسیرا بهلاکت خواهد رسانید.

«ممکن‌است ده هزار روبل را نگیرد وبرای گوش دادن‌بندای وجدان خود آنرا پس دهد لکن باز هم بامر همان وجدان شب‌هنگام باز خواهد آمد، سر تراخواهد برید و پولترا از صندوق خواهدربود زیرا بنظر او این اقدام یك عمل جنایتکارانه نیست بلکه اقدامی‌است که از«نومیدی مشروعی» سر چشمه گرفته است. مثل آنستکه بتدریج دنیا وارونه میشود و کم کم مردم با سر راه خواهند رفت. یکدختر که در خانهٔ پدر ومادر تعلیم و تربیت‌یافته است ناگهان در میان خیابان بدرشگه ای می‌پرد و بمادرش چنین فریاد می‌کند ، مادر! من دیروز با فلان کارلیچ یا فلان ایوانیچ ازدواج کردم! آیا بنظر شما کارخوبی است؟ آیا این اقدام شرافتمندانه و طبیعی است؟

«مسئله پیشرفت زنان! نگاه کنید! این جوان ساده لوح (در این اثنا کولیا را نشان داد) چند روز پیش بمن می‌گفت که مسئله پیشرفت نسوان همین چیزهاست. فرض کنیم که مادرت ابلهی بیش نبوده است با اینهمه تو وظیفه داری با انسانیت نسبت باو رفتارکنی. چرا شما هم اکنون با آن قیافهٔ تحریك آمیز داخل شدید که معنی آن این‌بود (ما آمدیم. تکان‌نخورید! حق ما را بدهید و در مقابل ما

نیز حق گفتگو ندارید! نسبت بما همه نوع احترام روا دارید ولی ما شما را بمنزلهٔ نوکری تلقی خواهیم کرد)

«آنها در تجسس حقیقت هستند و همه‌جاسنگ حق و قانونرا بسینه می‌کوبند لکن مانند چاقوکشهادر مقالهٔ خود شاهزاده را مورد افتراء قرار می‌دهند« ما ادعامی‌کنیم، ما گدائی نمی‌کنیم، ماکمترین کلمهٔ حق شناسی بر زبان نمی‌آوریم زیرا آنچه را شما در حق‌ماانجام می‌دهید تنها برای آرامش وجدان خودتان است».

«عجب اصول‌اخلاقی متینی! چگونه باین نکته توجه نداری‌در صورتیکه خودتراز هر گونه حس تشکر و حق‌شناسی معاف‌می‌داری. شاهزاده نیز در مقابل می‌تواند بتو پاسخ دهد که او نیز خویشتن را بهیچ روی در مقابل روح پاولیچف سپاسگزار نمی‌داند و پاولیچف نیز برای رضایت وجدان خودش بشاهزاده خوبی کرده است و حال آنکه تو پیوسته بحق شناسی شاهزاده نسبت به‌پاولیچف تکیه می‌کنی؟

«شاهزاده از تو پولی بوام نگرفته است و دیناری بتو مدیون نیست بنابراین جز از طریق این حس حقشناسی از چه راه دیگری می‌خواهی پول از اوبگیری؟ پس بچه دلیل این حس را پایمال‌می‌کنی؟ این گمراهی محض است. اینها عناصری هستند که جامعه را متهم‌بظلم و بیدادگری می‌کنند تنها برای آنکه دختر فاسد و گمراهیرا محدود نموده است و اینطور وانمود می‌کنند که چنین دختری‌قربانی‌مقررات جامعه می‌شود.

«دراینصورت چگونه خودشان بوسیلهٔ جراید گناه آن دختررا در معرض اطلاع عمومی گذاشته و از این راه خصومت جامعه راعلیه او تحریك می‌کنند و تازه ادعا دارند که او از این‌تبلیغات زهرآگین بهیچ روی زیانی نخواهد برد؟ باور کنید این‌جنون است، این جهالت است ! آنها نه بخدا عقیده دارند نه بمسیح و خود خواهی و تکبر

چنان بر قلبشان چیره شده است که روزی خواهی نخواهی همدیگر را قطعه قطعه خواهند کرد. این حقیقت را من بطور صریح پیش بینی می‌کنم.

«آیا این هرج و مرج نیست؟ آیا رسوائی نیست؟ آیا این ابهام نیست؟ تازه پس از اینهمه، جوان ساده‌لوح از آنها پوزش می‌خواهد. آیا عدهٔ این اشخاص بیسر و پا زیاد است؟ شما پوز خند می‌زنید! آیا برای اینستکه از ملاقات شما شرمگین هستم؟ آری من شرمگینم و در اینخصوص شکی ندارم. اما تو ای پسر مهمل و بی‌همه‌چیز (او خطاب به هیپولیت می‌کرد) بتو اجازه نمی‌دهم بمن بخندی! او بزحمت نفس می‌کشد و با اینهمه دیگر آنرا مسخره می‌کند! تو این جوانرا بکلی فاسد کرده‌ای (در این هنگام کولیا را نشان داد) او پیوسته بفکر تست. خدا نشناسی را باو تلقین می‌کنی و با آنکه کودکی بیش نیستی بخدا عقیده نداری! مرده‌شوی همه‌شمارا ببرد! آیا راست است لئون‌نیکلایوویچ که فردا بار دیگر بملاقات آنان خواهی رفت؟»

«آری!»

«در اینصورت من دیگر میل ندارم ترا ببینم.»

او بسرعت بطرف در متوجه شد ولی ناگهان بعقب باز گشت و در حالیکه هیپولیت را نشان می‌داد بشاهزاده گفت:

«تو نزد این خدا نشناس هم خواهی رفت؟»

آنگاه در مقابل لبخند مزورانه هیپولیت تاب مقاومت نیاورد و باو حمله برد و فریاد کرد:

«چرا در مقابل من قیافه تمسخر آمیزی گرفته‌ای؟»

دراین اثناز همه طرف فریاد برخاست:

«الیزابت پروکوفیونا! الیزابت پروکوفیونا!»

آگلائه بلحن شدیدی فریاد کرد:

«مادر! خجالت دارد!»

الیزابت پروکوفیونا بهیپولیت حمله برده و در حالیکه بازوی او را گرفته بودبشدت هر چه تمامتر آنرا می‌فشردو بانگاه وحشتناکی بجوان مردنی نگاه می‌کرد.

هیپولیت گفت:

«آگلائه! نترسید! مادر شمادرخواهدیافت که‌بیك جوان مردنی حمله نمی‌کنند. گذشته از این من حاضرم برای او شرح دهم که چرا می‌خندیدم. فوق‌العاده میل دارم بتوانم...»

اما در این اثنا گرفتار سرفهٔ شدیدی شد بطوریکه نزدیك بود خفه شود.

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه بازوی او را رها کرد و با یك نگرانی لبان خون آلود او را نگریست گفت:

«عجب جوان مردنی که پیوسته سخنرانی می‌کند! توچه‌مرضی داری که اینهمه صحبت می‌کنی؟ بهتر است بروی‌بخوابی!»

هیپولیت با صدای ضعیف و تقریباً نامفهومی چنین گفت:

«همین کار را هم خواهم کرد. بمحض اینکه بخانه باز گشتم خواهم خوابید.... وتا پانزده روز دیگرخواهم مرد. خودم‌می‌دانم.... دکتر بوتکین خودش هفتهٔ پیش اینموضوع را بمن گفت. بهمین جهت است که هر گاه اجازه‌بدهید با دو کلمه از شما خد احافظی کنم.»

الیزابت پروکوفیونا با نگرانی هر چه تمامتر گفت:

«خیال می‌کنم عقلت را از دست داده‌ای! عجب حماقتی! تو باید خودترا معالجه کنی. موقع سخنرانی نیست. برو! برو بخواب!»

هیپولیت لبخندزنان گفت:

«من برای همیشه بخواب خواهم رفت. دیروز تصمیم داشتم طوری بخوابم که دیگر برنخیزم لکن دو روز بخودم مهلت دادم زیرا

پاهایم هنوزقادر بحرکت است. میل داشتم باینجا بیایم لکن بیش از حدخسته شده‌ام.»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه یک صندلی باو تعارف کرد گفت:

«پس بنشین! چرا می‌ایستی؟»

هیپولیت با صدای خاموشی گفت:

« از شما سپاسگزارم . در مقابل من بنشیند و لحظه‌ای با هم صحبت کنیم . ما باید حرف بزنیم .در اینخصوص اصرار زیاد دارم . بیادآورید این آخرین روزیستکه من در فضای باز و دراجتماع بسر می‌برم و تا پانزده روز دیگر بدون شبهه در زیر خاك پنهان خواهم بود .

«بنابراین امروز در حقیقت روز خدا حافظی من با اشخاص و طبیعت است با آنکه بهیچ روی احساساتی نیستم باور کنید . بسیار خوشحالم که در اینجا یعنی در پاولوسك در میان سبزه و درخت جان می‌سپرم . »

الیزابت پروکوفیونا که لحظه بلحظه نگران تر می‌شد چنین گفت:

«آه! چه پر حرفی! تو در تب می‌سوزی. هم اکنون بزحمت نفس می‌کشیدی و بشدت ناله می‌کردی.»

«بیدرنگ باستراحت خواهم‌پرداخت. چرا میل‌ندارید آخرین آرزوی مرابرآورید؟ الیزابت پروکوفیونا! هیچ‌می‌دانید مدت مدیدی بود که میل داشتم شما را ملاقات کنم؟ بوسیله کولیا یعنی تنهاکسی‌که هنوز مرا ترك نگفته است در بارهٔ شما خیلی چیزها شنیده‌ام... شما یکزن خارق‌العاده هستید. هم اکنون بچشم دیدم.... هیچ می‌دانید حتی اندکی شما را دوست داشته‌ام؟»

«آه خدای من! مرا ببین که نزدیك بود او را کتك بزنم.»

«خیال می‌کنم آگلائه بود که دست شما را گرفت. آیا آگلائه براستی دختر شماست؟ او آنقدر زیباست که بدون دیدن‌وی‌از نخستین نگاه او را شناختم.»

سپس با لبخند ناشیانه و ناراحتی چنین افزود:

«دست کم اجازه دهید برای آخرین بار در عمر خود زیبائی را ستایش کنم. شما در اینجا همراه شاهزاده و همسرتان وجمع کثیری هستید. چرا آخرین آرزوی عمر مرا بر نمی‌آورید؟»

الیزابت پروکوفیوناکه خودش‌یك صندلی برداشت و درمقابل هیپولیت نشست چنین گفت:

«کولیا! فوراً او را بخانه برسان. من فردا خودم..»

«با اجازهٔ شما از شاهزاده تقاضا خواهم کرد یك فنجان چای برای من بیاورد... احساس‌خستگی‌شدیدی می‌کنم. الیزابت‌پروکوفیونا! خیال می‌کنم شما قصد داشتید شاهزاده را برای صرف چای بخانهٔ خودتان ببرید! بسیار خوب! همین جا بمانید ما لحظه‌ای با هم بسر خواهیم برد و شاهزاده بدون شبهه بهمهٔ ما چای خواهد داد: ازاینکه اینطور مزاحم شما می‌شوم پوزش می‌طلبم... اما شما زن نیکو کاری هستید. خودم می‌دانم! شاهزاده هم همینطور.ما همه آنقدرخوب‌هستیم که خوبی ما جنبهٔ خنده‌آوری بخودمی‌گیرد.»

شاهزاده بیدرنگ دستور تهیه چای داد. لبدف با شتاب‌ازاطاق خارج شد. ورا نیز عقب او روان گردید.

الیزابت پروکوفیونا بهیپولیت گفت:

— «بد نگفتی! اگر میل داری صحبت کن ولی آرامتر و بدون اینکه زیاد خود را خسته‌کنی.تو مرا سخت ناراحت کردی.. شاهزاده! حق آن نبود که من دیگر درخانهٔ تو چای بنوشم ولی از این‌موضوع

در گذریم. من خواهم ماند لکن از هیچکس پوزش نخواهم خواست! از هیچکس! خیلی احمقی خواهد بود... گذشته از این شاهزاده من زیاد بتوخشونت کردم در صورتیکه بخواهی می‌توانی مرامعذورداری.»

آنگاه در حالیکه نگاه خشم آلودی بشوهر و دخترانش معطوف داشت مثل آنکه از آنها شکایتی دارد بسخنان خود چنین ادامه داد:

«علاوه براین هیچکس مجبور نیست در اینجا بماند. خودم می‌توانم تنها بخانه باز گردم....»

اما نگذاشتند سخنانش را بپایان برساند. همه در پیرامون او حلقه زدند. شاهزاده بیدرنگ تقاضا کرد همهٔ حضار برای نوشیدن‌چای بمانند و از اینکه زودتر تعارف نکرده‌بود پوزش‌خواست.

ژنرال اپانتچین خودش چنان تغییر قیافه داد که حتی چند کلمهٔ محبت آمیز بهمسرش گفت و با احتیاط از او سؤال کرد که آیا در روی تراس سردش نیست؛ حتی می‌خواست از هیپولیت راجع بدوران پس از ثبت نام در دانشگاه سؤالاتی کند لکن چیزی نگفت. اوژن پاولوویچ و شاهزاده سچ نیز ناگهان با نشاط و پر محبت‌شدند. حتی چهره‌های آدلائید و آلکزاندرونا باآنکه متعجب بنظرمیرسیدند آثار رضایتی را منعکس می‌ساختند.

باری همه تقریباً از اینکه بحران الیزابت پروکوفیونا مرتفع شده است خوشحال بنظر می‌رسیدند تنها آگلائه متفکر بود و ساکت در گوشه‌ای قرار داشت سایر حضار همه ماندند و هیچکس حتی ژنرال ایولگلین نرفت لکن لبدف در گوش او چیزی گفت که ظاهراً ناراحتش کرد زیرا ساکت بگوشه‌ای پناه برد.

شاهزاده همچنین‌به‌بوردوفسکی و دوستانش نزدیک شدتا آنانرا نیز بصرف چای دعوت کند. آنان با لحن متفرعنی گفتند که منتظر

هیپولیت خواهند شد و سپس بگوشه‌ای از تراس رفتند و کنار هم جای گرفتند. ظاهراً لبدف قبلا چایرا آماده کرده بودزیرا بیدرنگ چای آوردند. یکساعت بنیمه شب مانده بود.....

## ۱۰

هیپولت چند قطره از فنجان چای که ورا لبدف باو تعارف کرد نوشید وسپس فنجانرا روی میز گذاشت ونگاه ناراحت و تقریباً مبهوتی به پیرامون خویش معطوف داشت و به الیزابت پروکوفیونا چنین گفت :

« این فنجانها را نگاه کنید آنها چینی هستند وخیال میکنم چینی اصل هم باشند. لبدف آنهارا همیشه زیر شیشه‌ای در کمدکوچکی نگاه میدارد و هرگز بآنها دست نمیزند ... آنها جزء جهیز زنش بود .. اینك او آنقدر از پذیرائی شما خرسند است که بافتخار شما برای نخستین بار آنها را از زیر شیشه درآورده است. »

او می‌خواست به سخنان خود ادامه دهد لکن کلمات مناسب نیافت .

اوژن پاو لوویچ درگوش شاهزاده گفت:

« اینك او بار دیگر میخواهد نیشی بزند ... من انتظارچنین وضعی را داشتم . خیلی خطرناك است . آیا چنین نیست ؟ این نشانهٔ آنست که بدجنسی او گل کرده و ممکن است رسوائیٔ عجیبی ببار آورد که الیزابت پروکوفیونا در مقابل آن تاب مقاومت نداشته باشد. »

شاهزاده نگاه استفهام آمیزی باو افکند .

اوژن پاولوویچ گفت:

« شما از رسوائی بیم ندارید ؟ منهم همینطور . حتی خرسند می‌شوم که برای تنبیه الیزابت پروکوفیونا هم شده است حادثه‌ای روی

دهد . این گوشمالی باید همین امروز صورت گیرد . قبل از تماشای آن من میل ندارم از اینجا بروم . امـا مثل این است که شما تب دارید ! »

شاهزاده با قیافهٔ گیج و بیتابی گفت:

« بعداً بشما پاسخ خواهم داد . فعلا اجازه دهید گوش کنم . راست است ! حالم خوب نیست.»

شاهزاده در حقیقت نام خودشرا شنیده بود زیرا هیپولیت از او صحبت می‌کرد و با خندهٔ خشم‌آلودی چنین گفت:

« شما باور نمی‌کنید ؟ من انتظار چنین تردیدی را هم داشتم اما خیال می‌کنم شاهزاده سخنان مرا بـاور کند و ابراز هیچگونه تعجبی هم‌نکند.»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که به‌شاهزاده روی آوردپرسید:

« شاهزاده ! می‌شنوی ؟ شنیدی چه‌گفت؟»

همه در پیرامون آنها می‌خندیدند . لبدف چهرهٔ نگرانی‌بخود گرفته وجلو ژنرال چرخ می‌زد .

الیزابت بسخنان خود چنین ادامه داد:

« او مدعی استکه این حقه‌باز ، یعنی صاحبخانهٔ تو مقالهٔ آقارا که مربوط به‌تو بود و امشب خواندند اصلاح کرده است.»

شاهزاده باتعجب لبدف را نگریستن گرفت .

الیزابت پروکوفیونادرحالی‌که‌پایش را به زمین می‌کوبیدگفت:

« چرا ساکت نشسته‌ای؟»

شاهزاده در حالی که چشمانش همچنان بلبدف خیره شده بود گفت :

« آری ! خیال می‌کنم که او در حقیقت این مقاله را اصلاح کرده است.»

الیزابت پروکوفیونا در حالی‌که با خشم فراوان بطرف لبدف روی‌آورد پرسید :

«آیا راست است ؟»

لبدف در حالیکه دست خود را روی قلبش گذاشت با اعتماد کامل گفت :

« خانم عزیز ! عین حقیقت است!»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه از فرط خشم از جای پرید چنین فریاد برآورد:

« باقدامش مباهات هم میکند!»

لبدف در حالیکه بسینهٔ خود می‌کوبید وبتدریج سرش‌را بزیر می‌افکند آهسته چنین‌گفت :

« من مردی پست هستم ! پست!»

الیزابت گفت :

« به‌من چه مربوط است که تو پست هستی ؟ او تصور می‌کند تنها با ذکر جمله « من پست هستم » می‌تواند خود را تبرئه کند. شاهزاده ! بار دیگر از تو می‌پرسم آیا شرم نداری که با این اشخاص آمیزش میکنی؟ هرگز ترا نخواهم بخشید ! » .

لبدف با لحن مطمئن و تأثرانگیزی گفت:

« اما شاهزاده مرا خواهد بخشید.»

کلر با شتاب بالیزابت پروکوفیونا نزدیك شد و در مقابل او قرار گرفت و با آب و تاب هرچه تمامتر چنین‌گفت :

« خانم ! من تنها از راه جوانمردی و بمنظور خودداری از خیانت بدوست خود چند لحظه پیش در بارهٔ اصلاحی که او در مقاله نموده است سکوت کردم . گو اینکه چنانچه ملاحظه فرمودید قصد داشت‌ما را از پله‌ها بپائین اندازد. اینك برای روشن شدن حقایق

اعتراف می‌کنم که من با پرداخت شش روبل از او خواستم مقاله را تکمیل کند حقیقت آنست که از او نخواستم مقاله را اصلاح کند بلکه بعنوان منبع مجازی نکاتی را که من از آن بیخبرم باطلاعم برساند. تمام آنچه در مقاله راجع به گترهای شاهزاده و اشتهای زیاد و خرج پروفسور سوئیسی و پنجاه روبلی که بجای دویست و پنجاه روبل ذکر شده از اظهارات لبدف اقتباس گردیده است و او برای این اطلاعات شش روبل گرفته است و نه برای اصلاح مقاله.»

لبدف در میان خندهٔ حضار با ناشکیبائی وتقریباً با لحن تندی چنین گفت:

«باید خاطر نشان سازم که من تنها قسمت اول مقاله رادیده‌ام زیرا هنگامیکه باواسط مقاله رسیدیم در بارهٔ عقیده‌ای که من اظهار داشته بودم اختلاف پیدا کردیم و من از اصلاح بقیه مقاله خودداری کردم و بنا براین من مسؤل غلطهای فاحشی که در این مقاله مشاهده می‌شود نمی‌باشم.»

الیزابت پروکوفیونا چنین فریاد برآورد:

- «او حالا بفکر غلطهای مقاله است!»

اوژن پاولوویچ از کلر پرسید:

«اجازه بدهید بپرسم این مقاله چه وقت اصلاح شده است؟»

کلر پاسخ داد:

«دیروز بامداد ما با یکدیگر دراین خصوص ملاقات کردیم و متعهد شدیم راز آنرا کاملا نگاهداریم.»

«درست در همان لحظه‌ایکه در مقابل تو بزانو در آمده و ابراز وفاداری می‌کرد! چه مردمی! کتاب پوشکینت را برای خودت نگاهدار. دخترت نیز حق ندارد دیگر در مقابل دیدگان من ظاهر شود!»

الیزابت پروکوفیونا می‌خواست از جای برخیزد لکن چون دید هیپولیت میخندد قهر خود را متوجه او ساخت و چنین فریاد برآورد :

« عزیز من ! می خواهم به‌بینم به‌چه جرئتی مرا به استهزاء گرفته‌ای ؟ »

هیپولیت با لبخندی تصنعی گفت :

«خدا مرا ازچنین‌اهانتی مصون دارد! اما الیزابت پروکوفیونا! من از مشاهدهٔ این حال عجیب و غریب شما مبهوت شده‌ام و اعتراف می‌کنم موضوع اصلاح مقاله بدست لبدف مطابق نقشهٔ من صورت‌گرفته است زیرا تأثیری را که این مقاله در شما بخشید من پیش بینی کرده بودم . تنها بر شما ! زیرا شاهزاده بدون شبهه همه را خواهد بخشید و شاید هم تاکنون بخشیده است و هیچ بعید نیست برای تبرئه لبدف محملی تراشیده باشد. شاهزاده ! آیا چنین نیست ؟»

هیپولیت بسختی نفس‌می‌زد و با ایرادهرکلمه ناراحتی وهیجان او شدیدتر می‌شد.

الیزابت پروکوفیونا که از وضع هیپولیت بیش ازپیش نگران می‌شد گفت :

« بسیار خوب! بسیار خوب ! »

هیپولیت بسخنان خود چنین ادامه داد!

« من در بارهٔ شما هم خیلی چیزها از همان نوع شنیده‌ام ... بسیار هم خرسند شدم ... من سعی‌کرده‌ام نسبت به‌شما منتهای‌احترام را مرعی دارم... »

او طوری صحبت‌می‌کرد‌که‌نشان‌می‌داد قصد دارد مطالب‌دیگری را بیان کند و هویدا بود که منظوری جز نیش زدن و مسخره کردن ندارد لکن در عین حال خود گرفتار نگرانی وتشتت افکار شدیدی‌بود.

او باطراف خود نگاه تردید آمیزی می‌افکند و هرلحظه سخنش را فراموش می‌کرد و خود را می‌باخت. باقیافه ملول و دیدگان تابناك و نگاه آتشینش توجه عمومی را کاملا به سوی خود معطوف ساخته بود.

پس از لحظه‌ای به‌سخنان خویش چنین ادامه داد:

«با آنکه من هیچ چیز نمی‌دانم( خود باین حقیقت معترفم) بسیار در شگفتم که‌می‌بینم شما نه‌تنها در محفلی مانندمحفل ما که‌بهیچ روی در خور شأن شما نیست می‌مانیدبلکه اجازه‌می‌دهید این دختران جوان به‌چنین ماجرای زننده‌ای گوش دهندگو اینکه خواندن داستانها و قصه‌های‌مبتذل همه چیز را به آنهاآموخته است... بعلاوه ممکن‌است من ندانم... زیرا افکارم در هم وبرهم است ... با اینهمه هیچکس‌جز شما بنا بتقاضای جوان بی سرو پائی (آری یك جوان بی‌سرو پا منهم تصدیق می‌کنم) حاضر نمی شد عصر را با او بسر برد و در مذاکرات شرکت کند و فردای آن روز هم احساس شرم از اقدام خویش نماید (البته تصدیق می‌کنم که مهمل می‌بافم!) بنظر من این اقدام شما قابل احترام و ستایش است به ویژه برای آنکه قیافهٔ شوهر شما بخوبی روشن می‌کند که عالیجناب از حوادث اینجا تا چه حد آزرده شده‌اند! هی! هی!»

او آنگاه بخنده افتاد و به کلی حواسش را از دست داد و گرفتار سرفه شدیدی شد که دو دقیقه تمام او را از ادامه سخنان‌خود باز داشت.

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نگاه خشك وخونسردی به او افکند گفت:

«اوه حالا خفه می‌شود! پسر جان کافی است! موقع آنست‌که سخنانت را تمام کنی.»

ژنرال که کاسهٔ شکیبائیش لبریز شده بودگفت :

« آقای عزیز ! اجازه دهید مطلبی را بشما خاطر نشان‌کنم . همسر من دراینجا بدیدن لئون نیکولایوویچ‌همسایه دوست مشترك ما آمده است . بهیچ روی شما حق ندارید که در بارهٔ اقدامات الیزابت پروکوفیونا قضاوت کنید و یا آنکه بصدای بلند در حضور من اظهار عقیده نمائید که در چهرهٔ من چه خوانده‌اید ؟ آیا فهمیدید ؟ هرگاه زن من در اینجا مانده است تنها ناشی از کنجکاوی بموردی است که جوانان عجیب و غریب و غیر عادی امروزی در او ایجاد کرده‌اند . بارها اتفاق افتاده‌است که من وسط خیابان برای تماشای چیز... چیز»

اوژن پاولوویچ بکمك او شتافت و گفت:

« چیز خارق‌العاده و عجیبی . »

ژنرال با شتاب گفت:

« راست است ... چیز خارق‌العاده‌ای... در هر صورت آنچه بنظر من تعجب‌آور و تأسف‌انگیز می‌آید آنست که حتی نتوانسته‌اید درك کنید الیزابت پروکوفیونا تنها برای آن این‌جا مانده است که تصور کرده است شما بیمارید و بدون شبهه در شرف مرگ هستید.او در حقیقت پس از استماع سخنان تأثرانگیزشما از راه ترحم دراینجا مانده است و یقین بدانید هیچ‌گونه توهینی نام و صفات ومقام‌اجتماعی او را آلوده نخواهد ساخت. »

ژنرال آنگاه در حالیکه از فرط خشم‌سرخ شده بود بهمسرش چنین نهیب داد :

« الیزابت پروکوفیونا ... اگر آماده برای حرکت هستی با شاهزاده‌خدا حافظی‌کنیم و... »

هیپولیت با لحن متین و غیر مترقبه‌ای و در حالیکه نگاه متفکرانه‌ای به ژنرال معطوف داشت چنین گفت :

«ژنرال! از درسی که به‌من دادید تشکر می‌کنم!»

آگلائه با عصبانیت و بی‌تابی هرچه تمامتر از جای برخاست و گفت:

«مادر جان برویم! بیش از این تحمل پذیر نیست!»

الیزابت پروکوفیونا با تبختر خاصی‌بشوهرش روی آورد و گفت:

«ایوان فیودرو‌ویچ‌عزیزم! اجازه بده فقط دو دقیقه دیگر بمانیم. خیال می‌کنم‌او گرفتار بحران شدید و هذیان باشد. از دیدگانش پیداست. نمی‌توان او را به‌این حال ترك گفت. آیا لئون‌نیکولایوویچ نمی‌شودشب را در خانه تو بسر برد تااینکه امروز اورا به‌پترزبورك نکشانند! شاهزاده آنگاه در حالیکه بی‌مقدمه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد گفت:

«شاهزاده عزیزم! امیدوارم کسل نشوی!»

سپس به آلکزاندرا گفت: «عزیزم نزدیك بیا تا موهایت را مرتب کنم.»

موهای الکزاندرونا را با آنکه کاملا مرتب بود بخیال‌خودش مرتب کرد و او را بوسید.

هیپولیت که ناگهان از دریای فکر خارج شد با خوشحالی مردی که مطلب فراموش شده‌ای را بیاد می‌آورد بسخنان خود چنین ادامه داد:

«آری! من خیال می‌کردم شما تا حدی رشد فکری دارید.. می‌خواستم این‌را بگویم ... بوردوفسکی را نگاه کنید! او با نهایت صمیمیت میل دارد از مادرش دفاع کند. آیا چنین نیست؟

«با اینهمه آبروی او رامی‌ریزد. شاهزاده را نگاه کنید! او میل‌دارد به بوردوفسکی کمك کند و از ته قلب محبت و پولش را به او تعارف می‌کند و شاید از میان ما تنها کسی‌باشد که در دل نسبت‌به‌او

احساس نفرت نکند . با اینهمه ملاحظه می‌کنید آنها مانند دو دشمن حقیقی به‌طرف یکدیگر شمشیر کشیده‌اند .. ها! ها!

«شما همه از بوردوفسکی‌تنفر دارید زیرا بعقیدهٔ شما نسبت به مادرش رفتار ناپسند و زننده‌ای دارد . آیا چنین نیست ؟ حتماً همین است ... همه شما پای بند زیبائی و افسونگری ظاهری هستید..

«تنها چیزی‌که به‌نظر شما اهمیت دارد ظاهر است آیا چنین نیست ؟ (مدت مدیدی است که من پی برده‌ام شما تنها بظاهر توجه دارید ). بسیار خوب ! با همهٔ این احوال بدانید هیچکس مانند بوردوفسکی مادرش را دوست نداشته است ! شما شاهزاده! یقین دارم که در خفا و بدون اطلاع کسی بوسیلهٔ گانیا برای این زن پول فرستاده‌اید. بسیارخوب !با وجود این‌حاضرم شرط ببندم‌که‌بوردوفسکی شما را متهم بدان خواهد کرد که نسبت بمادرش بی‌احترامی کرده‌اید آری در حقیقت! ها! ها!»

سپس به‌خندهٔ تشنج آمیزی پرداخت و بار دیگر گرفتار سرفه شدیدی شد .

الیزابت پروکوفیونا که بی‌تاب شده و نگاه اضطراب‌آمیز خود را از او بر نمی‌داشت گفت:

« بسیار خوب ! تمام شد؛ آنچه را که می‌خواستی گفتی ؛ تو تب داری! آه! دوباره از سرگرفت!»

هیپولیت ناگهان باعصبانیت به‌اوژن پاولوویچ روی‌آورد وگفت:

« بنظرم‌شما به‌من‌می‌خندید؛ چراهمیشه بمن می‌خندید؛خودم به چشم دیدم! »

اوژن پاولوویچ در حقیقت می‌خندید.

«آقای‌هیپولیت ... معذرت می‌خواهم ! نام خانوادگی شما را فراموش کرده‌ام ... فقط می‌خواستم از شماسؤال‌کنم...»

شاهزاده گفت :

« نام خانوادگی او ترنتیف است.»

« آه! آری! ترنتیف! شاهزاده متشکرم؛ هم اکنون این نام را بمن گفته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم ... آقای ترنتیف! فقط می‌خواستم بدانم آیا مطالبی که راجع به‌شما بمن گفته‌اند صحت دارد یانه ؛ ظاهراً شما عقیده دارید کافیست تنها یك ربع ساعت از پنجرهٔ خود برای مردم سخن رانی کنید تا همه پیرو عقیدهٔ شما شوند و عقب شما روان گردند . آیا اینطور است؟»

هیپولیت در حالیکه می‌کوشید خاطرات خود را در ذهن تجدید کند گفت :

« بسیار ممکن است که من چنین چیزی گفته باشم.»

ناگهان در حالیکه دچار هیجانی شد و به‌اوژن پاولوویچ خیره گردید چنین گفت:

«آری ! بدون شبهه من چنین چیزی را گفته‌ام... از این اظهار من چه‌نتیجه‌ای می‌گیرید ؟»

« هیچ . فقط برای اطلاع از شما این سؤال راکردم .»

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« دوست عزیزم! آیا سخنت تمام شد؟ شتاب کن! موقع آنست که برویم بخوابیم . ظاهراً خود را داخل مخمصه‌ای کردی و دیگر نمی‌توانی به‌آسانی از آن خارج شوی !»

اوژن پاولوویچ لبخند زنان به‌هیپولیت چنین گفت:

« آقای ترنتیف ! فقط می‌خواستم این نکته را بیفزایم که بر طبق آنچه من از دوستان شما شنیده‌ام و بموجب اظهاراتی که خودتان با منتهای بلاغت بیان کردید اینطور نتیجه‌گرفتم که شعار شما قبل از هرچیز تأمین پیروزی حق است . حق قبل از همه ! حق مافوق همه !

حتی قبل از اینکه معلوم شود خود حق چیست ؛ شاید هم من اشتباه کرده باشم!»

«بدون شك اشتباه می‌کنید ... حتی به منظور شما پی نمی‌برم و بعد ...»

از گوشهٔ تراس صدای غرغر اعتراض برخاست . پسر خواهر لبدف تقریباً به‌طور نامفهوم چیزی گفت .

اوژن پاولوویچ خاطرنشان ساخت:

« من چیزی نگفتم . تنها می‌خواستم خاطرنشان سازم که بین این حق شما و حق زور ومشت و ارادهٔ فردی بیش از یك قدم فاصله نیست . گذشته از این نظم جهان نیز غالباً برهمین قانون شما استوار است .( پرودن) هم پیرو همین نیرو و زوری است که حق را ایجاد می‌کند . هنگام جنگ آزادی امریکا بسیاری از آزادیخواهان حتی مترقی ترین آنها از مالکین بزرگ طرفداری کردند باین عنوان‌که سیاه پوستان بعنوان سیاه پوست باید پست‌تر از نژاد سفید بشمار روند و بهمین جهت حق بجانب نژاد سفید است .»

« بسیار خوب ! منظورتان‌چیست؟»

« منظورم این‌است شما مخالف‌این عقیده نیستید که حق‌همیشه بجانب نیرو و زور است .»

« بعد چه؟»

« دست‌کم مسلم است که شما پیرو همین قانون هستید ...فقط می‌خواستم تذکردهم بین این حق وحق ببرهاو تمساحها ودانیلوف‌ها و گورسکی‌ها زیا تفاوتی نیست.»

« نمی‌دانم ... بعد چه ؟ »

هیپولیت‌درست به‌سخنان‌اوژن‌پاولوویچ‌گوش‌نمی‌داد وتنهابرطبق معمول می‌گفت : «بسیار خوب! بعد چه»لیکن هیچ توجهی به‌اظهارات

اوژن پاولوویچ نداشت .

اوژن پاولوویچ گفت :

« من سخن دیگری ندارم... منظورم تنها همین بود .»

هیپولیت با لحن غیرمترقبه‌ای گفت:

« در هرصورت من عداوتی نسبت بشما ندارم.»

سپس لب خندی زد و دست خود را به‌سوی اوژن پاولوویچ دراز کرد .

اوژن پاولوویچ نخست متعجب گردید و برای فشردن دست هیپولیت قیافه‌ای بسیار جدی گرفت چنانچه گفتی درخواست عفوش را پذیرفته است . آنگاه با همان لحن احترام‌آمیز چنین گفت:

« از توجهی که نسبت بمن معطوف داشتید و از اینکه بمن اجازه‌صحبت کردن دادیدبسیار سپاسگذارم زیرا غالباً مشاهده می‌کنم آزادیخواهان ما بدیگران اجازه نمی‌دهند دارای عقیده شخصی باشند وبمحض اینکه بامخالفین مواجه شدندبه‌ناسزاگوئی واستدلالهای‌تأسف‌انگیزی می‌پردازند.»

ژنرال‌ایوان فیودروویچ گفت:

« کاملا صحیح است.»

سپس در حالیکه دستهایش را به پشت زده بود به آن سوی تراس نزدیك در خروجی رفت و با خستگی فراوان شروع به‌خمیازه کشیدن کرد .

الیزابت پروکوفیونا به‌اوژن پاولوویچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! کافی است ! شما مرا خسته می‌کنید »

هیپولیت درحالیکه‌ازجای برخاست ونگاه مضطربی به‌پیرامون خویش افکند گفت :

« موقع رفتن است ... بیش از اندازه شمارا نگاه داشتم ...

می‌خواستم همه گفتنی‌ها را بگویم .

«خیال می‌کردم که همه ... برای آخرین بار ... آه چه خیالهائی ! ..»

هویدا بود که گاهی سخت تهییج می‌شود و از حال هذیان خارج شده و وجدان خویش را باز می‌یابد و آنگاه خاطرات خویش راجمع کرده و افکاری را که حتی ساعتهای متمادی تنهائی و بیخوابی از بر کرده است بطور نامربوط و نارسا بمیان می‌نهد...

باری پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

« بسیار خوب! خدا حافظ ! آیا خیال می‌کنید برای‌من آسان است با شما خدا حافظی کنم؟

« ها! ها! »

او پس از توجه بسؤال ناشیانه‌اش لبخند تلخی زد و سپس‌از اینکه نمی‌تواند عقاید خود را اظهار نماید احساس ناراحتی شدیدی نمود و با لحن خشمگین چنین فریاد برآورد!

« عالیجناب ! با نهایت افتخار شما را بمراسم تدفینم دعوت می‌کنم ! آقایان از همهٔ شما نیز تقاضا دارم که به ژنرال ملحق شوید ... »

آنگاه‌بخنده پرداخت‌لیکن خنده‌اش جنون‌آمیز بود. الیزابت پروکوفیونا که سخت متأثر گردیده بود قدمی بطرف او برداشت و دستش را گرفت. هیپولیت با همان لبخندی که گفتی برای همیشه در صورتش نقش بسته است بوی خیره شد و در حالیکه با دست درختهای پارك را نشان می‌داد گفت:

« هیچ میدانید که‌من برای دیدن درختها به‌اینجا آمده‌ام ؟ آیا این امر خنده‌آور است ! تصور نمی‌کنم خنده داشته باشد .»

سپس بفکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر خود را بلند کرد

و با کنجکاوی جمعیت را نگریستن گرفت چنانچه گفتی در تجسس کسی است . شخص مورد نظر او اوژن پاولوویچ بود که در نزدیکی او سمت راست قرار داشت و از جای تکان نخورده بود . لیکن اوژن پاولوویچ او را فراموش کرده و باطراف می‌نگریست بمحض اینکه هیپولیت سرانجام او را دید چنین گفت :

« آه شما نرفته‌اید؛ چند لحظه پیش که گفتم قصد دارم از پنجره برای مدت یك ربع ساعت نطق کنم شما خندیدید... فکر کنید که من هیجده سال ندارم، آنقدر سرم را روی بالش گذاشته و از این پنجره بخارج نگاه کرده‌و راجع بهمه‌چیز فکر کرده‌ام .

«مرده ها سن ندارند ... می‌دانید ؛ هفتهٔ گذشته‌در یك شب بیخوابی این فکر بذهن من آمد ... می‌خواهید بشما بگویم ازچه چیز بیش‌از همه می‌ترسید؟

«با وجود نفرتی‌که همواره نسبت بما دارید صریحاً می‌گویم‌که شما از صداقت ما می‌ترسید.. اینهم فکری بود که شب هنگام موقع استراحت بر روی بالشم بذهنم خطور کرد .. الیزابت پروکوفیونا ! شما تصور می‌کردید چند لحظه پیش من قصد داشتم شما را مسخره کنم ؛ خیر ! منظور من این نبود ؛ من تنها قصد داشتم از شما ستایش کنم.

«کولیا می‌گوید شاهزاده شما را بمنزله کودکی تلقی کرده است ... او درست فکر کرده است ... ولی ... من باید چیزی بدان بیفزایم ... »

او صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس چنین گفت:

« آه! بخاطر آوردم ! هنگامیکه شما آماده برای خدا حافظی شدید ناگهان بخود چنین گفتم ؛ اینها اشخاصی هستند که من هرگز

بار دیگر نخواهم دید . درخت ها را هم دیگر مشاهده نخواهم کرد و
در مقابل دیدگان خویش چیزی دیگرجز دیوارآجر سرخ خانهٔ (میر)
را نخواهم یافت ... بخود گفتم : بسیار خوب ! همه اینها را برای آنها
نقل کن .. بکوش با آنها بفهمانی ... تو مرده‌ای بیش نیستی .. خودت
را چنانچه هستی با آنها معرفی کن و با آنها بگوکه یك مرده می‌تواندبدون
ملاحظه صحبت کند . و شاهزاده خانم ماری آلکسیونا چیزی نخواهد
گفت. ها! ها! »

آنگاه در حالیکه نگاه تردیدآمیزی به پیرامون خود افکند
گفت :

« بشما می‌گفتم هنگامیکه روی این بالش استراحت می کردم
افکار عجیبی بذهن من راه می‌یافت... در عین حال من یقین حاصل
کردم که طبیعت همه چیز را باستهزا می‌گیرد ... چند لحظه پیش
گفتید من‌خدا شناس هستم‌ولی آیا می‌دانید که طبیعت ... چرادوباره
می‌خندید ؟

«براستی مردی سنگدل هستید ! من کولیا را فاسد نکرده‌ام !
الیزابت پروکوفیونا که سخت ناراحت شده بود گفت :

« هیچکس در اینجا ترا مسخره نمی کند . آرام شو! فوراً
پزشك دیگری برای عیادت تو خواهند آورد . پزشك اولی اشتباه
کرده است لیکن بنشین ! پاهای تو یارای مقاومت ندارد .. تو دچار
هذیان هستی . »

سپس در حالیکه او را روی یك مبل نشانید با وحشت هرچه
تمامتر گفت:

« آه! حالا با او چه‌خواهیم کرد؟»

قطرهٔ اشك کوچکی برگونه‌اش می‌درخشید .

او با خوشحالی هرچه تمامتر گفت:

«من... شما را.. نمی‌دانید چقدر من شما را... نگاه‌کنید! کولیا همیشه باچنان‌شوری دربارهٔ شما با من صحبت می‌کند.. من‌هیجان او را دوست دارم. او را بهیچ روی فاسد نکرده‌ام بلکه وی را بعنوان وارث افکار خود تعیین کرده‌ام.. میل داشتم‌که خیلی‌ها این‌میراث را با هم تقسیم کنند لیکن هیچکس جزکولیا را نیافتم.

«همچنین‌میل داشتم که مرد عمل باشم.. حق هم داشتم.. آه چه آرزوهائی بدل راه داده بودم! لیکن اکنون هیچ آرزوئی ندارم و نمی‌خواهم هم داشته باشم من سوگند یاد کرده‌ام که دیگر هیچ چیز نخواهم! دیگران بدون دخالت من خود به کشف حقیقت بپردازند. آری طبیعت همه‌کس و همه‌چیز رابه تمسخر می‌گیرد. چرا اوبهترین موجودات را بوجود می‌آورد تا بعد آنان را مورد استهزاء قرار دهد. طرز کار او بدینقرار است که نخست موجود کاملی را به آدمیان نشان می‌دهد و سپس او را مأمور ایراد سخنانی می‌کندکه جوی خون‌جاری می‌سازد و هرگاه این خون بیك بارجاری میشد انسانیت دچار اختناق می‌گردید. چه خوب‌است که‌من می‌میرم! من نیز شاید بر اثر تحریك طبیعت دروغهائی گفته باشم لکن هیچکس را فاسد نکرده‌ام... میل داشتم برای نیك بختی همه افراد بشر و برای کشف اشاعه حقیقت زنده باشم... از پنجرهٔ خود دیوار خانه (میر) را نگاه می‌کردم و بخود می‌گفتم کافی است یك ربع ساعت‌صحبت کنم تا همه افراد بشررا آری همه آنها را متقاعد سازم! واینك یك بار در عمر خودتوانسته‌ام نه با همه افراد بشر بلکه با شما تماس حاصل کنم.

«اما از این تماس چه‌حاصل شد؟ هیچ! تنها نتیجه‌ای که‌گرفته شده آنست که شما از من متنفر شده‌اید. پس بنا براین من یك ابله یك موجود بی‌فایده هستم‌و موقع آن فرا رسیده که نابود شوم.. من سرانجام موفق نشده‌ام که در عقب خود حتی یك خاطره، یك‌انعکاس،

یک اثر ، یک اقدام نیک باقی گذارم! بیک ابله نخندید !او رافراموش کنید ! ظالم نباشید آیا هیچ می‌دانید هرگاه من مسلول نمی‌شدم خودم رامی کشتم .!»

می‌خواست بیشتر صحبت کند لکن بیش از این یارای مقاومت نداشت و برمبلی افتاد وصورتش را دردستهایش مخفی ساخت وهمچون کودکی زار زار گریستن گرفت .

الیزابت پروکوفیونا گفت:

« حالا او را چه‌خواهیم کرد؟»

آنگاه با شتاب بطرف او دوید و سرش را محکم بسینهٔ خود فشرد. هیپولیت مانند ابر بهاری می‌گریست و در عین حال می‌لرزید.

الیزابت‌پروکوفیونا او را دلداری می‌داد و می‌گفت :

« بس است ! بس است ! دیگر گریه نکن ! تو پسر نازنینی هستی... خداترا برای جهلت‌عفوخواهدکرد .. بس است ! مردباش... بعدآتو ازحرکات خود شرمسارخواهی‌شد.»هیپولیت درحالیکه‌می‌کوشید سرخود را بلند کند گفت :

« من در آنجا یک برادر و چندخواهر دارم ! کودکان‌معصوم! آن زن همه آنها را فاسد خواهد کرد !

«شما زنی مقدس هستید.. خودتان همچون کودکی پاکید..آنها را نجات دهید!

«آنان‌راازچنگ‌این ...آه! ننگ است .. بکمک‌آنان‌بشتابید. آنان را نجات دهید .. خدا صد برابر بشما عوض خواهد داد . برای خاطر خدا . برای خاطر مسیح بکمک آنان شتابید !..»

الیزابت پروکوفیونا با نهایت خشم فریاد برآورد:

« ایوان فیودروویچ ! حالا تصمیم بگیرید ما چه باید بکنیم ؟ تمنا دارم این سکوت عالیجنابانه رابشکنید.. هرگاه تصمیمی نگیرید،

بدانید که من تمام شب را در اینجا بسر خواهم برد. دیگر تاب مقاومت خونسردی و سنگدلی شما را ندارم.»

او با هیجان و خشم صحبت می‌کرد و هویدا بود که در انتظار پاسخ فوری است. در چنین مواردی حضار هرقدر هم زیادباشندمعمولا سکوت اختیار می‌کنند و از راه کنجکاوی در انتظار جریان اوضاع باقی می‌مانند و از هرگونه اظهار نظری احتراز می‌جویند و تنهابعداً عقیدهٔ خود را بمیان می‌نهند.

از جملهٔ اشخاص حاضر عده‌ای بودند که ممکن بود تا بامداد در آنجابمانندبدون آنکه کلمه‌ای برزبان رانند مانند بارب آردالیونوونا که در تمام مدت شب بگوشه‌ای پناه برده و دهان نمی‌گشود بلکه تنها با دقت هرچه تمامتر (بدون شبهه این دقت بی علت هم نبود) به‌سخنان دیگران گوش می‌داد ژنرال پس از لحظه‌ای تفکر بهمسرش گفت:

«عزیزم! من خیال می‌کنم یك پرستار قابل در اینجا از همهٔ سرو صدای شما بحال بیمار مفیدتر خواهد بود وشاید هم بسیار بمورد باشد که مرد شکیبا و مورد اعتمادی هم شب را در اینجا بسر برد. در هرصورت باید از شاهزاده تقاضا کرد که‌دستور بدهد و بیدرنگ‌وسائل استراحت بیمار را فراهم‌سازد. فردا دوباره به او سرخواهم زد.»

پسر خواهر لبدف با لحن خشنی از شاهزاده پرسید:

«نیمه شب فرا رسیده است و ما باید برویم. آیا او اینجا خواهد ماند یا اینکه باما خواهدآمد؟»

شاهزاده گفت:

«هرگاه میل داشته باشید می‌توانید نزداو بمانید. ماجای‌کافی داریم.»

کلر با آب و تاب هرچه تمامتر ژنرال را مخاطب قرار داد و به‌او گفت:

« عالیجناب! هرگاه مرد مورد اعتمادی برای ماندن دراینجا لازم باشد ، من با نهایت فداکاری برای دوستم خواهم ماند !

« آه! او آنقدرجوان خوبی است ! عالیجناب ! مدت‌مدیدی‌است که من او را مرد بزرگی می‌دانم.

«البته تعلیم و تربیت‌من ناقص‌است ولی عالیجناب هنگامیکه‌او انتقاد می‌کند گوئی از دهانش مروارید بیرون می‌ریزد !

ژنرال با قیافهٔ خسته‌ای متوجه او شد .

شاهزاده در پاسخ سؤالات پی در پی الیزابت پروکو فیونا گفت :

« اگر بماند بسیار خوشوقت خواهم شد . بدون شبهه برای او بسیار دشوار است‌که برود.»الیزابت پروکوفیونا به او گفت :

« خیال می‌کنم خودت خواب هستی ! هرگاه حاضر نیستی زحمت او را بعهده بگیری خودم او را بخانه‌ام خواهم برد ! آه خدای من ! خودش به‌زحمت روی پایش ایستاده است . شاهزاده! آیا کسالت داری ؟»

الیزابت پروکوفیونا منتظر بود که بعد از ظهر شاهزاده رابر بستر مرگ مشاهده کند لکن چون وی را دیده بود که راه می‌رود اندکی در باره بهبودیش افراط نموده بود و حال آنکه بحران اخیر، خاطرات جانگداز آن، خستگی هیجان آن شب سخت در باره «پسر پاولیچف » و بعد در خصوص هیپولیت بیماری و کسالت روحی شاهزاده را چنان شدید نموده بود که وی را تقریباً گرفتار تب کرده بود .

گذشته از این‌یك اندیشهٔ تازه و یك نگرانی جدید ازچشمانش مشاهده می‌شد بدین‌معنی که هیپولیت را با وحشت می‌نگریست‌چنانچه گفتی انتظار انفجار دیگری را از جانب او دارد .

ناگهان هیپولیت که رنگش مانند گچ سفید شده بود از جای برخاست . صورت دژمش یك شرم وحشت‌انگیز وجانکاهی را منعکس می‌ساخت که آثار آن مخصوصاً در نگاه عداوت‌آمیز و متوحشی که بحضار می‌افکند و لبخند تلخی که لبان لرزانش را منقبض ساخته‌بود کاملا هویدا بود .

آنگاه چشمان خود را بزیر افکند و با همان لبخند بپای لرزانی به‌طرف بوردوفسکی وپسر خواهر لبدف که در انتهای تراس منتظر او بودند روان گردید. او قصد داشت باآنها برود.

شاهزاده فریاد برآورد :

« اتفاقاً من از همین می‌ترسیدم و آخر هم روی داد .»

ناگهان هیپولیت بطرف شاهزاده بازگشت ودر یك بحران خشمی که تمام عضلات صورت او را بتشنج درآورد با صدای گوش‌خراش و در حالیکه آب دهانش باکناف می‌برید چنین فریاد کرد :

« آه! از همین‌می‌ترسیدید! «آخر هم روی داد!» بسیارخوب! بدانید هرگاه در اینجا مردی باشد که از اوبمنتهی درجه شدت متنفر باشم (از همه شما متنفرم) آن مرد بدون شبهه شما هستید .. آری‌شما ای مرد یسوعی، نیرنگ باز ،ابله، ای میلیونر نیکوکار ! از شما بیش از هر چیز در این جهان تنفر دارم ! مدت مدیدی است که بخیانت‌شما پی برده و در دل نسبت بشما احساس عداوت کرده‌ام و ازهمان روزکه وصف شما بمیان آمد از ته قلب در بارهٔ شما احساس تنفر نمودم. شما بودید که مرا باین دام کشیدید!

«شما بودید که مرا گرفتار این بحران کردید ! شما جوان محتضری را بر آن داشتید که خود را غرق‌خجلت و شرمساری‌نماید. آری شما مسئول پستی و حجب من هستید . هرگاه بنا بر این بودکه من بزندگانی خویش ادامه دهم بدون شبهه شما را می‌کشتم! خوبیهای

شما به‌چه درد من می‌خورد ؛ من از هیچ کس توقع نیکوکاری ندارم! هیچکس! فهمیدید؟ من دچار هذیان‌شدیدی شده‌ام ! شما حق ندارید از این لحاظ خود را پیروز بدانید.

«یك‌بار دیگر همه شما رالعن و نفرین میکنم ! »

او بیش از این یارای ادامه سخن نداشت .

لبدف آهسته درگوش الیزابت پروکوفیونا گفت:

« او از اینکه بگریه افتاد خجالت کشید ! « این پیش‌آمد می‌بایستی روی دهد!» براستی که این شاهزاده مرد عجیبی است ! ته روح‌او را خواند!»

اما الیزابت پروکوفیونا حتی نگاهی هم باو نیفکند بلکه در حالیکه با تفرعن و غرور هرچه تمامتر ایستاده و سر خود را بعقب نگاه داشته بود با کنجکاوی تنفرآمیزی این «اشخاص بی‌سرو پا » را وارانداز می‌کرد. هنگامی‌که سخنان هیپولیت تمام شد ژنرال شانه‌های خود را بالابرد و الیزابت پروکوفیوناهم نگـاه تند و خشم آلـودی به سراپای او افکند چنانچه گفتـی نمیخواهـد علت حرکت شوهرش را استیضاح کند و سپس بشاهزاده روی آورد وگفت :

« شاهزاده ! دوست عجیب وغریب‌خانوادهٔ ما ! از شب نشینی مطبوعی که همهٔ ما را مدیون شما ساخت بسی سپـاسگذاریم . خیـال می‌کنم ازاین‌که توانستید مارا هم در دیوانگیهای خودتان‌شرکت‌دهید اینك از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید.

فعلا کافی‌است دوست عزیز! بسیار متشکرم که اقلا بمافرصتی دادید تا درست‌شمارا بشناسیم!»

آنگاه شروع‌به مرتب کردن مانتوی خود کرد و منتظر رفتن « این اشخاص » گردید .

در این اثنا پسر لبدف که از طـرف خـواهر زادهٔ لبدف یك

ربع پیش عقب درشگه رفته بود وارد شد و اطلاع‌داد که درشگه حاضر است و بنابراین همه آمادهٔ حرکت شدند .

دراین اثنا ژنرال نیز لازم دانست چند کلمه‌ای بر سخنان زنش خطاب به شاهزاده بیفزاید و بهمین جهت بوی چنین گفت :

« حقیقت‌این‌است که شاهزاده ! پس‌از .. آنهمه روابط دوستی من خودم انتظار نداشتم .

«باری ! الیزابت‌پروکوفیونا... »

آدلائید باشتاب به شاهزاده نزدیك شد وباودست داد و گفت:

« چرا باشما اینطورسخت رفتار می‌کنند ! »

شاهزاده بوی لب خندی زد . ناگهان صدای خفیفی درگوشش شنید که گفتی آتشی بجانش زد .

آگلائه بود که‌آهسته باو می‌گفت:

« هرگاه بیدرنگ همه این اشخـاص پست را از خانه خارج نکنید تمام مدت عمر از شما متنفر خواهم بود.. تمام مدت عمر ... تنها از شما . »

اوبکلی ازکوره بدررفته بود لکن قبل از آنکه شاهزاده فرصت نگاه کردن به او را بیابد به عقب برگشت .. گذشته از این دیگرهیچ کس باقی نمانده بود که شاهزاده او را از خانه براند زیرا بهرزحمت بود هیپولیت را سوار درشگه کرده وهمه باوی رفته بودند .

الیزابت پروکوفیونا به شوهرش گفت :

« ایوان فیودروویچ! آیا این مسخره بازی بیش از ایـن دوام خواهد یافت ؛ عقیدهٔ شماچیست؛ آیا مدت مدیدی دیگر باید ازدست این اوباش موذی رنج بکشم؟ »

« اما عزیزم ! بدیهی است که من حاضرم ... وشاهزاده .. »

ژنرال بااینهمه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد وسپس

بدون آن‌که باو فرصت دهد که دستش را بفشارد با شتاب عقب الیزابت پروکوفیونا که بحال خشمگینی از پله‌ها پائین میرفت روان گردید. آدلائید ونامزدش و آلکزاندرونا بانهایت‌صمیمیت باشاهزاده خدا ـ حافظی کردند. اوژن پاولوویچ هم همراه آنها بود وتنها فردی بودکه همچنان خونسرد وبانشاط بنظر میرسید.

او با لبخند جذابی به شاهزاده گفت:

« آنچه که من پیش‌بینی کرده بودم روی داد فقط متأسفم‌چرا شما باید چوب این حوادث را بخورید!»

آگلائه بدون خداحافظی کردن باشاهزاده ازدرخارج شد.

اما این شب نشینی حادثهٔ غیر مترقبه جدیدی در برداشت و الیزابت پروکوفیونا میبایستی مصادف با برخورد غیرمنتظرهٔ دیگری گردد.

توضیح آنکه هنوز به پائین پله‌هائی که منتهی‌بجاده ( جاده‌ای که پارك را دور میزد) میشد نرسیده بودکه کالسکه بسیار مجللی‌بادو اسب سفید چهار نعل از جلوی ویلای شاهزاده عبور کرد. دوخانم با لباسهای گرانبها وزیبنده ای درکالسکه نشسته بودند. کالسکه ناگهان درده قدمی دورتر توقف کرد. یکی‌ازخانم ها باشتاب به عقب برگشت چنانچه گفتی باشخص آشنائی مواجه شده‌است که نیاز مبرمی به‌دیدن او داشته است وسپس باصدای روشن وروح نوازی که لرزه براندام شاهزاده وشاید کسی دیگر افکند چنین گفت:

«اوژن پاولوویچ! توهستی؟ آه! چه‌خوب شد بالاخره ترا دیدم. مخصوصاً دوبار عقب تو بشهر فرستاده بودم ولی‌آنها تمام روز عقب تو گشته‌وترا نیافته‌بودند.»

اوژن پاولوویچ متحیر در وسط پله ها توقف کرد. گفتی‌پتکی بمغزش خورد. الیزابت پروکوفیونا نیز توقف کرد لکن مانند ـ

اوژن‌پاولوویچ‌متعجب‌بنظر نمیرسیدو آنگاه باهمان‌غرور و تنفرشدیدی که پنج دقیقه پیش به آن«اشخاص بی‌سروپا» نگاه‌کرده بود زن‌گستاخ را نگریستن‌گرفت وسپس نگاه استفهام آمیز خویش را متوجه اوژن پاولوویچ‌کرد .

همان زن ماهروی با صدای دلنواز خود به اوژن پاولوویچ گفت :

« در بارهٔ سفته‌های کوپفر نگران نباش زیرا روگوژین آنهارا بنا به‌دستور من به‌نرخ سی درصد خرید وبنا براین سه ماهی می‌توانی راحت باشی ... اما راجع به بیلکوپ و آن اراذل نیز بطور دوستانه ترتیبی خواهیم داد منظور این است که اوضاع بر وفق مراد است . خیالت آسوده باشد و خوش باش .. وعدهٔ ملاقات بفردا ! »

کالسکه براه افتاد و بسرعت ناپدید گردید.

اوژن‌پاولوویچ که از فرط خشم تا بناگوش سرخ شده‌و نگاههای تعجب‌آمیزی به‌پیرامون خود می‌افکندگفت:

«براستی که این زن دیوانه است!من هیچ نمی‌دانم منظور او چه‌بود؟ چه سفته‌هائی ؟ این شخص‌کیست؟»

الیزابت پروکوفیونا مدت دو ثانیه دیگر به‌او خیره شد سپس به‌عقب برگشت وبا همراهانش بطرف خانه خود شتافت. یك دقیقه‌بعد اوژن پاولوویچ شاهزاده را روی تراس در حالیکه باغم شدیدی دست بگریبان بود یافت و به‌او گفت:

« براستی شاهزاده! آیا نمی‌دانید منظور چیست؟»

شاهزاده بالحن تأثرآمیزی گفت :

« خیر !»

« خیر !»

اوژن پاولوویچ قهقهه‌ای زد و گفت:

« من هم نمی‌دانم ... بشرافتم سوگند یاد می‌کنم که این قصه سفته‌ها اساساً با من ارتباطی ندارد. اما شما را چه میشود! مثل این است که بیحال شده‌اید.»

« آه! خیر! خیر! اطمینان می‌دهم که خیر.»

## ۱۱

دوروز طول‌کشید تاآشفتگی اپانتچین‌ها کاملا مرتفع‌گردید . شاهزاده برطبق‌عادت خود خویشتن‌را ازهرحیث گناهکار میدانست و جداً درانتظار مجازات بسر میبرد با اینهمه هم ازآغاز یقین داشت که الیزابت پروکوفیونا نباید ازاوعقده‌ای بدل راه دهد بلکه اگربناباشد ازکسی آزرده‌شود باید بیشترازدست خودش شکایت‌کند.

بهمین جهت چون با وجود این پس از سه روز مشاهده کرد هنوز با او قهرند دستخوش غم و تأثر شدیدی گردید . دراین اثنا حوادث دیگری نگرانی وی را بیش از پیش شدت بخشید و مخصوصاً یکی از این حوادث در طی سه روز اخیر بتدریج بر بدگمانی معمولی او افزوده بود ( زیرا شاهزاده اخیراً خود را ملامت میکرد که‌گرفتار دوحال متضادشده‌است‌بدین‌معنی‌که ازطرفی بهمه‌کس‌وبهمه‌چیزاعتماد و ایمان کورکورانه ای داردو از جانب دیگر گاهی سوء ظن « مبهم و پستی » در خود احساس میکند ) .

باری در روز سوم حادثه خانم عجیبی که از ته کالسکه خود اوژن پاولوویچ را صدا زده بود در ذهن وی بطرزوحشت‌انگیز واسرار آمیزی بزرگ شده بود معمای این حادثه بنظراو ( بدون توجه بجنبه های دیگر آن ) در این سؤال دشوار خلاصه میشد . مسئولیت این « حرکت جنون‌آمیز » جدید بگردن اوست و یا اینکه مسئول حقیقی ... ولی نام کسی را نمی برد ... سرانجام خود را متقاعد کرد که اقدام ناستازی یك شوخی ناچیز و کودکانه ای بوده است که وجداناً جاندارد درباره آن اصولا فکر کرد .

گذشته از این فردای همان « شب نشینی » افتضاح آمیز که شاهزاده خود را مسئول اصلی آن میشمرد شاهزاده سچ و آدلائید بطور غیر مترقب دربازگشت از گردش صبح بملاقات او آمدند و گفتند که « مخصوصاً برای احوالپرسی از او آمده اند» . آدلائید هنگام وارد شدن به پارک یك درخت کهن سال زیبا و بسیار انبوهی را دیده بود که تنه اش پوك و سوسماری بود و شاخه های بلند و گره دار آن برك فراوانی داشت و تصمیم گرفت که جداً آنرا نقاشی کند .

در تمام مدت نیم ساعتی که دیدنی او بطول انجامید مرتباً دربارهٔ این درخت صحبت کرد . شاهزاده سچ مانند معمول ابرازمهر و مودت بسیار نسبت بشاهزاده نمود و از گذشته او سؤالاتی کرد و کیفیت نخستین ارتباط خود را با شاهزاده بمیان آورد بطوریکه از حوادث دیشب مطلبی مطرح نگردید .

بالاخره چون آدلائید تاب مقاومت نیاوردلبخند زنان‌اعتراف کرد که بطور « محرمانه » آمده اند . البته چیز دیگری نگفت لکن همین اظهار کافی بود که شاهزاده دریابد ژنرال و مخصوصاً الیزابت پروکوفیونا همسرش از شاهزاده همچنان آزرده هستند .

با اینهمه آدلائید و شاهزاده سچ در تمام مدت ملاقات خود کلمه‌ای از الیزابت پروکوفیونا یا آگلائه و ایوان فیودروویچ بمیان نیاوردند و هنگامیکه بگردش بازگشتند بشاهزاده تعارف نکردند و همچنین از او نخواستند که ببازدیدشان رودحتی دراینخصوص آدلائید اظهاراتی پرمعنی نمود . توضیح آنکه ضمن صحبت از یکی از تابلو های آب و رنگ خود که بسیار میل داشت بشاهزاده نشان دهد بوی چنین گفت :

« چه کنم که شما این تابلو را زودتر مشاهده کنید . صبر

کنید ، هم امروز آنرا بوسیله کولیا هرگاه بمنزل ما بیاید برای شما خواهم فرستاد یا اینکه فوراً خودم هنگام گردش با شاهزاده همراه خواهم آورد » آدلائیدبدینطریق موضوع بغرنجی را با تدبیرحل‌کرده بود . تقریباً هنگام خدا حافظی‌شاهزاده سچ مثل اینکه ناگهان‌مطلبی را بیاد آورد بشاهزاده گفت :

« راستی شاهزاده ! آیا شما نمیدانید آن زن که بودکه‌دیروز از ته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد ؟ »

شاهزاده گفت :

« ناستازی بود . آیا شما او را نشناختید ؟ اما نمیدانم او همراه چه‌کسی بود . »

شاهزاده سچ گفت :

« من فقط نام او را شنیده ام . اما اوچه‌گفت ؟ اعتراف می‌کنم که سخنان او برای من و سایرین معمائی بود . »

شاهزاده سچ ضمن اظهاراین سخنان ابراز تعجب کامل نمود.

شاهزاده بسادگی جواب داد :

« او از سفته های اوژن پاولوویچ صحبت میکرد و میگفت بنابر درخواست وی این سفته ها از دست رباخواری به روگوژین انتقال یافته است و او نیز به اوژن پاولوویچ مهلت خواهد داد . »

« شاهزاده عزیزم ! من نیز اینطور شنیدم لکن اظهارات وی بنظرم بی معنی آمد زیرا اوژن پاولوویچ بطور قطع سفته ای امضاء نکرده است . با ثروتی مانند ثروت او ... البته راست است که سابقاً بر اثر سبکسریهایش دست به چنین اقداماتی میزده است و حتی من او را چند بار از گرفتاری رهائی بخشیده ام .. ولی این موضوع که مردی باچنین ثروتی سفته امضاء کند و به رباخواری بدهد وازانقضای موعد آن نگران گردد امری محال است . همچنین ممکن‌نیست‌که با

ناستازی اینهمه صمیمی باشد تا بحدی که یک دیگر را توصدا زدند. معمای اصلی اینجاست.

«او سوگند یاد می‌کند که از این موضوع چیزی درک نمی‌کند و من نیز اظهارات اورا کاملا باور می‌کنم بهمین جهت بود که شاهزاده عزیزم میخواستم از شما سؤال کنم آیا دراین خصوص اطلاعاتی دارید یاخیر؟ میخواستم بگویم آیا برحسب تصادف خبری بگوش شما نرسیده است؟»

«خیر! من ازاین موضوع هیچ اطلاعی ندارم. باور کنید هیچ نمیدانم.»

«آه! شاهزاده! شما امروز درچه حالی هستید؟ براستی من شما را نمی‌شناسم. آیا ممکن است چنین تصور کنید که شما را در این موضوع دخیل دانسته‌ام؟ خیر! اینطور پیداست که شما امروز درحال عادی نیستید.»

آنگاه او را تنگ به آغوش گرفت.

لئون نیکولاویوویچ گفت:

«دخیل دراین موضوع؟ اما من در اینجا موضوعی نمی‌یابم.»

شاهزاده سچ بالحن خشکی جواب داد:

«بدون شبهه آن خانم خواسته است به حیثیت اوژن پاولوویچ لطمه واردآورد در مقابل عموم اقدامات ناپسندی که هرگز کاراو نیست به او نسبت دهد.»

شاهزاده لئون نیکولایوویچ ناراحت بنظر میرسید با اینهمه نگاه استفهام آمیزی به مخاطب خود انداخت واو نیز سکوت کرد.

بالاخره شاهزاده بالحن ناشکیبائی چنین گفت:

«اما آیا تنها موضوع سفته است؟ آیا دیروز بغیر از سفته از موضوع دیگری هم سخن بمیان آمد؟»

« گوش‌کنید . شما خودتان میتوانید بخوبی قضاوت کنید .. اوژن پاولوویچ چه ارتباطی ممکن است با او و بطریق‌اولی‌باروگوژین داشته باشد؛ باردیگرمی‌گویم که اوژن پاولوویچ دارای‌ثروت بیکرانی است . من از منبع‌موثق این نکته را دریافته‌ام . گذشته از این اوبطور مسلم وارث عمویش خواهد بود . فقط ناستازی ... »

شاهزاده سچ بار دیگر از ادامهٔ کلام خودداری کرد . مسلم بود که میل نداشت بیش ازاین در حضورلئون نیکولایوویچ دربارهٔ زن زیبا چیزی بگوید .

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت ناگهان پرسید :

« آیا این پیش آمد در هرصورت دلیل برآن نیست که او را می شناسد؟»

« ممکن است زیرا اوژن پاولوویچ مردی عیاش است ولی اگر آنها بایکدیگر آشنا شده‌اند ، این آشنائی مربوط به دو یاسه سال‌پیش است . درآن زمان اوژن پاولوویچ هنوز با توتسکی‌آشنائی‌داشت‌لکن اکنون هیچ ارتباطی بایك‌دیگر ندارند وبطور کلی هرگز آنقدرصمیمی نبوده‌اند که یك دیگر را « تو» خطاب کنند . شما خودتان میدانید که تاچندی پیش ناستازی اینجا نبود و هیچ جااثری از او یافت نمی‌شد و حتی بسیاری از اشخاص هنوز نمیدانند باردیگر پیداشده است. بیش از سه روز نیست که من کالسکه اورا دیده‌ام . »

آدلائید گفت :

« چه کالسکه مجللی!»

« آری! مجلل! »

شاهزاده سچ و آدلائید درحالی‌که‌بانهایت صمیمیت ازشاهزاده خدا حافظی کردند ویرا ترك گفتند .

از این ملاقات برای قهرمان ما قرائن مهمی بدست آمد .

بدون شبهه اواز دیشب ( وحتی جلوتر از دیشب)سوء ظن داشت بااین همه تا قبل از این ملاقات دلیل مقنعی برای بدگمانی خویش نمی‌یافت اما اینک بانهایت وضوح میدید که شاهزاده سچ باآنکه حادثه را بطور اشتباه تفسیر می‌کند تا اندازه‌ای حقیقت را دریافته و بطور کلی وجود توطئه‌ای را حدس زده است( شاهزاده ضمناً فکر می‌کرد که شاهزاده سچ بکنه اوضاع پی‌برده لکن قصد ندارد اطلاع خود را افشاء نماید). نکته‌ای بنظر او تقریباً محقق بنظر میرسید بدین معنی که اطمینان داشت آنها (مخصوصاً شاهزاده سچ) بامید تحصیل اطلاعاتی دراینخصوص آمده اند و در اینصورت مسلم است که او را هم در توطئه دخیل دانسته اند .

گذشته از این هرگاه موضوع دارای چنین اهمیتی باشد بدون شبهه ناستازی هدف وحشت انگیزی را تعقیب می‌کند. اما چه هدفی ؟مسئله دهشتناك برای شاهزاده همین بود. وچگونه میتوان اورا از این هدف بازداشت؟ مخصوصاً برای اینکه وقتی ناستازی تصمیمی بگیرد محال است بتوان اورا از نیل بمقصود منصرف کرد . شاهزاده بتجربه این حقیقت را دریافته بود وبخودش می‌گفت :

« اوزنی دیوانه است ! دیوانه!»

اما کشف اینهمه اسرار دریك روز امری بسیار دشوار وجانکاه بود وبهمین جهت شاهزاده بیش از پیش احساس ناراحتی وخستگی طاقت فرسائی می‌کرد .

ملاقات ورالبدف که لیوبوف کوچك رابه آغوش داشت تااندازه‌ای اورا سرگرم کرد . اومدتی باشاهزاده درشوروشعف زیاد صحبت کرد و سپس خواهرش نیز فرا رسید و مبهوت شاهزاده را نگریستن گرفت وآنگاه پسر لبدف هم آمد وازهردری سخن راند وخاطر نشان ساخت « ستارهٔ چندپر »که درکتاب ( آپوکالیپز) مذکور است روی زمین برسر

چشمه آب می‌افتد بنا بتعبیر پدرش همان رشته خطوط راه آهن است که امروز درسراسر اروپا گسترده شده است . شاهزاده نخواست این ادعارا باور کند و بنا شد که درنخستین فرصت از خود لبدف دراین خصوص توضیحاتی بخواهند.

ورالبدف برای شاهزاده حکایت کردکه کلر از دیشب در خانه آنها اقامت گزیده است و از قرائن چنین پیداست که‌به‌این زودی‌خانه آنها را ترك نخواهد کرد زیرا درآنجا با اشخاص دلخواه خود باب دوستی را مفتوح نموده و مخصوصاً با ژنرال ایولگلین کاملاگرم‌گرفته و اظهار داشته است که برای تکمیل معلومات خود در آنجا خواهد ماند .

بطورکلی شاهزاده روزبروز از معاشرت وآمیزش بافرزندان لبدف خرسندتر بنظر میرسید . کولیا در تمام مدت روز بملاقات شاهزاده نیامد. او سپیده دم به پترزبورك رفته‌بود ( لبدف نیز همان موقع برای رسیدگی ببرخی کار های خصوصی خویش خانه را ترك گفته بود .)

اما کسی‌که شاهزاده بابیصبری هرچه تمامتر در انتظار اوبود وبدون شبهه هم میبایستی به ملاقات او بیاید گانیا بود . وی‌بین ساعت شش وهفت‌عصر بلافاصله پس‌از صرف شام وارد شد و شاهزاده بمحض دیدن او فکر کرد سرانجام باکسی که از کنه قضایا آگاهی دارد مواجه شده‌است . درحقیقت‌چطور ممکن بود گانیا که دارای‌کمك‌هائی مانند بارب آردا لیونوونا وشوهرش بود ازاین حوادث اطلاعات کافی نداشته باشد ؟

اما روابط بین‌او وشاهزاده جنبهٔ خاصی داشت چنانچه شاهزاده اورا مأمور کرده بود به قضیه بوردوفسکی رسیدگی‌کند ولی باوجود این ابراز اعتمادکامل وآنچه سابقاً بین‌آنها روی داده بود برخی‌مسائل

بود که گفتی برطبق سازش اسرار آمیزی از مطرح کردن آنها احتراز میجویند. شاهزاده گاهی احساس می‌کرد که گانیا بـرای نفع خود هم شده است میل دارد بین آنها دوستی وصمیمیت کامل بر قرار گردد.

مثلا آنروز بمحض اینکه شاهزاده گانیارا دید که داخل اطاق شداحساس کرد بنظر گانیا موقع آن فرا رسیده است که سکوت رادر هم شکنند و همه مسائل را مطرح کنند (با اینهمه گانیا عجله داشت زیرا خواهرش در اطاق لبدف برای حل یك مسئله فوری منتظر بود.)

اما اگر گانیا انتظار داشت که شاهزاده باناشکیبائی از اوسؤالاتی کند و بی اراده مطالبی را افشاء نماید ودر نهایت صمیمیت عقـده دل خود را بگشاید، در اشتباه کامل بود زیرا در تمام مدت بیست دقیقه‌ای که ملاقات آنها بطول انجامید شاهزاده کاملا متفکر وتقریباً گیج بنظر میرسید وهیچ سؤالی مخصوصاً موضوع مهمی را که گانیا انتظار داشت مطرح نکرد وبهمین جهت گانیا نیزبنوبهٔ خود لازم شمردکه با احتیاط سخن گوید. البته او باظرافت و نشاط صحبت می کرد لکن جداً از مطرح کردن موضوع اساسی اجتناب جست.

اوحکایت کرد که ناستازی بیش از چهارروز نیست به پاولوسك واردشده و بااینهمه توجه عمومی را بسوی خودمعطوف داشته‌است‌او در خانه داریاآلکسیونا که ساختمانی کوچك و ناراحت است اقامت‌گزیده ولی دارای مجلل‌تـرین کالسکه پاولـوسك اسـت و جمـع کثیری از دلباختگان‌حسن وجمالش‌اعم از پیرو جوان احاطه اش کرده‌اند وگاهی سواران کالسکه‌اش را تعقیب می‌کنند. برطبق عادت سابقش درانتخاب دوستانش منتهای مراقبت را بکار میبرد و تنها اشخاص ممتازرا بخانهٔ خودراه میدهد بطوری‌که‌یکعده نگهبان حقیقی‌ازاو مراقبت می‌کنند و حاضرند در مورد لزوم جداً از او دفاع نمایند. برای خاطر او

جوانی‌که به‌ییلاق‌آمده نامزدی خودرا برهم زده ویك ژنرال پیرپسرش
را نفرین کرده است.

او غالباً ضمن گردش باکالسکه دخترجوان‌شانزده ساله‌دلربائی
راهمراه داردکه‌از بستگان‌دور داریاآلکسیو ناست‌وچنان‌صدای‌دلنوازی
دارد که شبها هربار میخواند توجه همه همسایگان را بخانه‌داریا جلب
می‌کند گذشته از این‌ناستازی‌اگر چه ساده لباس‌میپوشد با اینهمه‌آنقدر
ذوق و سلیقه بکار میبرد که مایهٔ رشك همه خانمهای پاولوسك شده
است.

گانیا ضمن صحبت خاطرنشان ساخت که حادثهٔ عجیب دیروز
بدون شبهه مقدمه‌ای داشته است.

اوانتظارداشت که‌شاهزاده از وی بپرسد بچه علت‌حادثهٔ دیروز
مقدماتی داشته است لکن‌شاهزاده هیچ سؤالی ازاو نکرد.

گانیا آنگاه بدون آنکه شاهزاده سؤالی کرده باشد اطلاعات
مفصلی راجع به اوژن پاولوویچ داد وطرح اینموضوع بیشتر از آن
جهت تعجب‌آور بود که گانیا بدون مقدمه به‌آن اشاره‌کرد. بناباظهار
اواوژن پاولوویچ قبلا هیچگونه ارتباطی با ناستازی نداشته است وحتی
اکنون هم بازحمت آن زن را میشناسد زیرا تنها سه یا چهار بار ضمن
گردش باو معرفی شده است و بسیار بعید مینمایدکه حتی یکباربااتفاق
اشخاص دیگر بخانهٔ او رفته باشد.

اما دربارهٔ سفته موضوع ممکن بنظر میرسید (گانیا آنرامسلم
می‌دانست). بدون شبهه اوژن‌پاولوویچ ثروت فراوانی‌داشت لکن‌در
«امورش بینظمی کاملی حکمفرما بود»... سپس گانیا از اینموضوع
دیگر سخن نراند و کمترین اشاره تازه‌ای بـ[illegible]ام دیروز ناستازی
نکرد.

سرانجام بارب آردالیونوونا عقب گانیا آمد. لکن بیش از یك

دقیقه نزدشاهزاده‌نماندولی در همین دقیقه اعلام داشت ( بدون آن که کسی در اینخصوص از او سؤالی کرده باشد) که اوژن پاولوویچ امروز وشاید فردا راهم درپترزبورك بسر خواهد برد وشوهرش نیز برای رسیدگی به امور اوژن پاولوویچ درپترزبورك خواهد ماند وبدون‌شك زیرکاسه نیم کاسه ای است . هنگام رفتن نیز اضافه کرد که الیزابت پروکوفیونا امروز بسیار عصبانی بود و ازهمه‌بدتر وعجیب‌تر این‌که آگلائه باتمام خانواده ونه تنها پدرومادرش بلکه‌با دوخواهرش نیزقهر کرده بود . پس از آن‌که این خبر را برحسب تصادف داد ( و حال آنکه برای شاهزاده حائز کمال اهمیت بود) او وبرادرش خدا حافظی کردند .

دربارهٔ موضوع« پسرپاولیچف» گانیا یا از راه تواضع و یابرای « رعایت احساسات شاهزاده» کلمه‌ای‌برزبان نراند . با اینهمه شاهزاده باردیگر از وی برای خاتمه دادن باینموضوع تشکرکرد.

بالاخره شاهزاده ازاینکه تنها ماند بسیارخرسند شد وازتراس پائین آمد وجاده را طی‌کرد وداخل پارك شد . می‌خواست فکرکند و تصمیمی بگیرد اما اتفاقاً این تصمیم ازآن‌تصمیم‌ها بود که در بارهٔ آن فکر نمی‌کنند بلکه بدون فکر اتخاذ مینمایند .

ناگهان چنین میل شدیدی در خویشتن احساس کرد که‌تصمیم گرفت دست از همه چیز بشوید وحتی بدون خداحافظی‌باکسی باشتاب بهمان اقامتگاه‌اولیهٔ خویش بازگردد وگوشهٔ عزلت‌گزیند . یقین‌داشت هرگاه مدتی دیگر در پاولوسك بماند دراین‌محیط سخت‌گرفتار خواهد شد وقادر به جداشدن ازآن نخواهد گردید .

اما قبل ازآنکه ده دقیقه‌بیندیشد به این نتیجه رسید که«فرار غیرممکن است» ویك نوع «سست عنصری» بشمارمیرود و مسائلیکه با آنها مواجه است طوری است که حق ندارد ازحل‌آنها سرباززند ویا

اقلا تمام قوای خویش را برای از پیش برداشتن آنها بکار نیندازد.
در این‌حال بود که بخانهٔ خودش بازگشت بدون آنکه بیش از پانزده
دقیقه بگردش پرداخته باشد. در این لحظه احساس ناراحتی شدیدی
کرد.

لبدف نیز غایب بود بطوری‌که شب هنگام کلر موفق شد در
خانه شاهزاده راه یابد. اومست نبود لکن شهوت عجیبی برای درد
دل کردن و اعتراف نمودن احساس می‌کرد. اوصریحاً اظهار داشت
برای آن بدیدن شاهزاده آمده‌است که تمام‌ماجرای زندگی خود راشرح
دهد وبهمین منظور است که درپاولوسك مانده است.

هیچ وسیله‌ای برای راندن او نبود زیرا بهیچ قیمت حاضر به
خارج شدن نمیشد. میل داشت به سخنرانی مبسوط و پر آب وتابی
بپردازد لکن بمحض ایراد نخستین کلمات به نتیجه رسید واعتراف
کرد که بکلی «روح اخلاقی» را از دست داده است (تنها براثر
عدم اعتماد بخدا) بطوری که‌ازسرقت‌هم ابا ندارد. گفت:

«آیا میتوانید چنین چیزی را تصورکنید؟»

شاهزاده گفت:

«گوش‌کنید کلر! هرگاه من بجای شما بودم جز درموردلزوم
چنین چیزی را اعتراف نمی‌کردم گذشته از این ممکن است که شما
عمداً به‌خود افتراء بزنید.»

«من این نکته را تنها باشما در میان مینهم وآنهم‌تنها برای
اینکه به پرورش اخلاقی‌خود کمك کرده باشم. دیگر دراینخصوص
باکسی سخن نخواهم گفت ورازخود را بگورخواهم‌برد.

«اما شاهزاده اگر می‌دانستید دردورهٔ ما پول بدست‌آوردن‌تاچه
اندازه دشوار است؛ ازکجا میشود پول‌تحصیلکرد؛ اجازه دهید از
شما اینموضوع را سؤال کنم. تنهادرمقابل این سؤال یك پاسخ است:

« طلا وجواهر برای ما بیاور تادرمقابل آن پول بتو وام دهیم » طلاو جواهر ! یعنی چیزی که من در عمرم بخواب ندیده ام . هیچ فکرش را می‌کنید ؛ سرانجام من سخت عصبانی شدم و پس از لحظه‌ای گفتم : « آیا در مقابل زمرد بمن پول وام میدهید ؛ » در جواب گفتند : « آری ! در مقابل زمرد می دهیم » در حالی که کلاهم را برداشتم و بطرف درروان گردیدم گفتم : « بسیار خوب ! بس است خدا عمر شمارا بگیرد ! ای جنایتکاران پست فطرت ! »

« پس شما زمرد داشتید ؟ »

« زمرد ؟ آه شاهزاده ! شما هنوز زندگی را باچنان دیده پاك وساده‌ای مینگرید که میتوان آن را روحانی دانست . »

شاهزاده درمقابل شنیدن اعترافات کلر بیشتر برای او احساس خجالت می‌کرد و نه رحم وبهمین جهت فکری ناگهان به‌مخیله‌اش خطور کرد : « آیا نمیتوان با نفوذ سودمندی به این مرد خدمتی کرد ؟ » با اینهمه بعلل بیشماری به این نتیجه رسید که خودش نمیتواند نفوذی براو داشته باشد نه اینکه می‌خواست تواضعی بخرج دهد بلکه برای آن که او مسائل را بدقت خاصی تلقی می کرد .

آنها بتدریج چنان علاقه‌ای به مذاکره بایك دیگر یافتند که بسهولت از هم جدا نمی‌شدند . کلر باشتاب هرچه تمامتر به اقداماتی اعتراف نمود که محال بنظر میرسید آدمی بچنین اعترافاتی مبادرت ورزد . پس از هریك از این اعترافات تأیید می کرد که جداً پشیمان است و « قلبش خون است » بااینهمه گناهان خودرا باچنان لحن مغرور و گاهی خنده آور بیان می‌کرد که شاهزاده واو سرانجام مانند دیوانه‌ها شلیك خنده را سرمیدادند .

بالاخره شاهزاده به اوچنین گفت :

« اساس مطلب آنست که شما دارای یك حس اعتماد کودکانه و

صراحت حیرت‌انگیزی هستید . آیا میدانید همین کافی است که شمارا ازبسیاری خطاها معاف‌دارد؟»

کلر با نهایت تأثر گفت:

« من روح پاك و جوانمردانه‌ای دارم ! اما شاهزاده این پاکی روح بطورایده‌آل وجود دارد وهرگزبه حقیقت‌نمی‌پیوندد . برای‌چه؟ خودم هم‌نمیدانم.»

« زیاد مأیوس نباشید . حالا با نهایت اطمینان میتوان گفت که شما ته قلب خود را بمن نموده‌اید . دست کم برای من غیر ممکن است چیزی بر آنچه شما برای من گفتید بیفزایم . آیاصحیح نیست ؟ »

کلر بالحن‌شفقت‌آمیزی فریاد کرد:

«غیرممکن است؛ شاهزاده شماهنوز مانند یك سوئیسی درباره اشخاص قضاوت می کنید.»

شاهزاده که هم ناراحت‌وهم متعجب شده بود پرسید:

«آیا ممکن است شما چیزدیگری داشته باشید که‌بدان‌بیفزائید؟ اماکلر بمن بگوئید منظورشما ازاین اعترافات چه بود و برای چه به ملاقات‌من‌آمده‌اید ؟ ازمن چه انتظاری‌دارید؟»

«ازشما چه انتظاری دارم ؟ نخست سادگی شما لطف‌خاصی‌دارد و بسیارمطبوع است که آدمی چندلحظه با شما صحبت کند . گذشته ازاین من‌با مردی مواجه‌هستم‌که پاکی‌وصداقتش‌آزمایش شده است . . گذشته از این.. گذشته‌ازاین.»

او دیگربسخنان خود ادامه ندارد .

شاهزاده با لحن بسیار جدی و صراحت‌آمیخته به‌حجبی چنین گفت:

«شاید قصد داشتید‌مبلغی ازمن وام بگیرید .»

کلر بلرزه افتاد . بانگاه شگفتی آمیزی بدیدگان شاهزاده خیره شد ومشت خود را محکم بزمین کوبید و گفت :

«براستی شما آدمی را سخت دچار اشتباه می کنید ! آه شاهزاده! از یکطرف چنان صداقت و سادگی نشان می‌دهیدکه دراین قرن طلائی هرگز نظیر آن دیده نشده است وازجانب دیگر نفوذ روانشناسی عمیق شما همچون تیری از بدن آدمی عبور میکند.

«اما شاهزاده این موضوع را بایدِ روشن کنید زیرا مرا بکلی مبهوت ساخته است .

«البته مسلم است که منظور من خواهی نخواهی آن بود که ازشما مبلغی پول وام بگیرم لکن شما سؤال خود را طوری با من مطرح کردید مثل اینکه تقاضای من از هرحیث طبیعی است و هیچ جنبهٔ زننده‌ای ندارد .»

«آری بنظر شما بسیار طبیعی است.»

«آیا این امر شما را ناراحت نمی‌کند.»

«برای چه ناراحت کند؟»

«گوش کنید شاهزاده ! من از دیشب در پاولوسك بسر میبرم . نخست بمناسبت احترام خاصیکه برای بوردالو اسقف فرانسوی قائلم (تا ساعت سه بامداد مرتباً درخانه لبدف به میگساری اشتغال داشتیم) و دوم برای اینکه (بهمه مقدسات سوگند یادمیکنم‌که راست میگویم) میخواستم با نهایت صداقت بمنظور اصلاح وضع روحم آنچه دردل دارم با شما درمیان نهم . روی همین فکر بود که من مقارن ساعت چهار بامداد با چشمان اشك آلود بخواب رفتم. آیا حالا سخنان مردی را که دارای پاکترین احساسات است باور می‌کنید ؟ درهمان لحظه‌ایکه غرق دراشك ، خوابم برد (بیاددارم که زارزار میگریستم) فکر ناپسندی به مخیله‌ام خطور کرد و بخود گفتم ، اگر پس از اعترافات گناهانم از

او مبلغی وام بگیرم چه طور است ؟ . بهمین جهت است که میتوانم بگویم اعتراف من درحقیقت بمنزلهٔ بشقاب کوچك سبزه لطیفی است که با اشك آبیاری شده و منظور آن چاپلوسی کردن و آماده نمودن شما برای پرداخت صدوپنجاه روبل وام بمن است . آیا شما این را پستی نمیدانید؟»

« بدون شبهه حقیقت اینطورنبوده ودراینجا فقط تصادفی روی داده است بدین معنی‌که دوفکر درذهن شما با هم برخورد کرده‌اند و این کیفیتی بسیارعادی است که خود من نیزدچار آن شده‌ام و خیال می‌کنم این تصادف افکاربسیار چیزنامطلوبی است و منهم همیشه خود رابرای‌آن ملامت‌میکنم، آنچه‌برای شما پیش آمده‌است‌مرتباً برای‌من نیزپیش‌می‌آید وچنین‌تصورمی‌کنم همه‌اشخاص‌گرفتار این‌کیفیت ذهنی هستند وهیچ‌چیزناراحت‌ترازمواجه شدن‌با این‌افکار مضاعف نیست. من برحسب‌تجربه دراینخصوص صحبت‌می‌کنم . خدامیداند‌این افکارچگونه پدیدمی‌آیند؛ بااینهمه‌شما این‌کیفیت راپستی‌میخوانید! اینك‌من براثر یادآوری شما باردیگردستخوش نگرانی از این تصادف افکارشده‌ام.

«درهر صورت من صلاحیت قضاوت درباره شمارا ندارم . با وجود این تصور نمی‌کنم کلمهٔ پستی در اینجا مصداق داشته باشد. عقیدهٔ شما چیست ؟ شما ممکن است برای پول در آوردن از من بوسیلهٔ اشکهای خود به نیرنك متوسل شده باشید اما خودتان سوگند یاد می‌کنید که اعترافات شما هدف دیگری داشته است یعنی یك‌هدف عالی ومصون ازهرگونه شائبه نفعی . آیا چنین نیست ؟ راجع به پول ظاهراً شما این پولرابرای خوش گذرانی میخواهید آیا اینطورنیست؟ اما این تقاضاپس از اعترافاتیکه کردید بنظر من علامت یك‌انحطاط روحی است .

«اما چگونه دراین‌لحظه خود را ازعادت عیاشی وخوش‌گذرانی

رهائی بخشید ؛ این امری محال است . پس چه باید کرد ؟ بنظر من بهترین راه آنستکه قضاوت وجدان خودتان را قبول کنید. نظر خودتان دراینخصوص چیست؟»

شاهزاده با نگاه بسیار تعجب آمیزی کلر را مینگریست . مسلم بود که مسئله برخورد افکار او را از مدتی پیش ناراحت کرده بود .

کلر با نهایت شوروهیجان گفت :

« پس از این سخنان من نمیدانم چگونه شما را « ابله » میخوانند ؟ »

شاهزاده اندکی سرخ شد .

« حتی اسقف بوردالو نسبت به مردی مانند من ابراز گذشت نمی‌کرد و حال آنکه شما دربارهٔ من با نهایت انسانیت قضاوت کردید. برای اینکه خودم را مجازات کنم و بشما اثبات نمایم تا چه اندازه متنبه شده‌ام ازصد و پنجاه روبل چشم میپوشم و فقط به بیست و پنج روبل اکتفا می‌کنم و این پول برای دوهفتهٔ من کافی است و قبل از پانزده روز دیگر برای پول بشما مراجعه نخواهم‌کرد . من میخواستم دل آگاتا را بدست آورم ولی اینزن شایستگی اینهمه فداکاری راهم‌ندارد. آه شاهزادهٔ عزیزم ! خدا شما را حفظ‌کند!»

دراین اثنا لبدف که از پترزبورك بازگشته بود وارد شدوبمحض مشاهده اسکناس بیست و پنج روبلی دردست کلر جبین درهم کشید لکن کلرکه خود را پولداریافت ناپدید گردید ولبدف بیدرنگ زبان به ملامت اوگشود اما شاهزاده بدفاع ازاوپرداخت‌وگفت؛

«براستی شما مردی غیرعادل هستید . من‌یقین دارم اوجداً از گذشتهٔ خودپشیمان شده است .»

« اما پشیمانی او چه ارزشی دارد ؟ درست مانند من است

که دیشب فریاد میکردم : من پستم ! من پستم ! اینها همه حرف است . »

«آه ! اینها فقط حرف بود ؟ مرا ببین‌که خیال‌میکردم...»

«گوش‌کنید شاهزاده ! من تنها بشما عین حقیقت را میگویم برای آنکه درقلب آدمی نفوذ می کنید ! درمن حرف و عمل ، دروغ وحقیقت خود بخود با نظم عجیبی بهم می‌آمیزند . پشیمانی من در حقیقت وعمل ابراز میگردد ، می خواهید باور کنید ، میخواهید باورنکنید ، سوگند یادمیکنم‌که همینطور است و اما دربارهٔ حرف و دروغ ، ازیك فکراهریمنی (که بهیچ روی ذهن مرا ترك نمیکند) سرچشمه میگیرند و درتحت استیلای اینفکر است که من پیوسته می کوشم اشخاص را بفریبم و حتی از اشگهای ندامت خودم نیز استفاده کنم . سوگند یاد می‌کنم‌که حقیقت میگویم . بکسی دیگرچنین‌سخنی را درمیان نمی‌نهم زیرا بمن خواهد خندید وازفرط تنفر بصورت من تف خواهد انداخت لکن بشما شاهزاده همه چیز را میگویم زیرا با انسانیت درحق من‌قضاوت می کنید.

شاهزاده چنین‌فریاد برآورد :

«امایك لحظه پیش اتفاقاً کلرهم همین‌را میگفت . اینطوربنظر میرسدکه شما هردو دروغ میگوئید . من دیگرازاین موضوع صحبت نمی‌کنم با اینهمه تصور می‌کنم . او ازشما راستگوتر باشد زیرا شما دروغگوئی را تبدیل به‌یك‌پیشهٔ حقیقی‌کرده‌اید .

لبدف ! بس است ! این‌مسخرگیها راکناربگذارید ودیگردست خود را روی قلبتان ننهید.. آیا شمامطلبی ندارید‌که بمن‌بگوئید ؟ شما بی‌جهت‌به ملاقات‌من‌نمی آئید.»

لبدف شروع به‌قیافه‌گرفتن نمود .

«من تمام روزدرانتظار شما بودم‌که ازشما سؤالی بکنم. .اگرهم

برای نخستین‌بار در عمرتان باشد راستش را بمن بگوئید ، آیا شما دیروز درقضیه کالسکه دخالت داشته‌اید یاخیر؟»

لبدف باردیگرصورتش را منقبض نمود وشروع به پوزخندزدن کرد و دستهای خویش‌را بهم‌مالید وسرانجام عطسه‌ای زد لکن تصمیم بصحبت‌کردن نگرفت .

شاهزاده‌گفت ؛

«چنین بنظرم میرسد که شما دراین کاردخالت داشته‌اید.»

«آه ! فقط بطورغیرمستقیم ! دخالت من دراین قضیه‌تنهامبنی براین بودکه‌درفرصت‌مناسبی به‌شخصی‌گفتم که در فلان ساعت ، فلان وفلان‌اشخاص درخانهٔ من هستند .»

«خیال می‌کنم پسرتان را به آنجا فرستاده‌اید ، چنددقیقه‌پیش خودش بمن‌گفت . امامعنی این‌دسیسه بازیها چیست؟»

لبدف گفت؛

«من درآن هیچ دخالتی ندارم . این توطئه کاردیگران است‌و درحقیقت میتوان‌گفت بیشتریکنوع هوسبازی است تا توطئه .»

« اما موضوع چیست ؟ برای خاطر مسیح در اینخصوص توضیح دهید ! آیا ممکن است شما ندانید این قضیه مستقیماً بمن ارتباط دارد ؟ آیا نمی‌بینید که قصد دارند اوژن پاولوویچ را رسوا کنند؟ »

لبدف درحالیکه باردیگرقیافهٔ خود را بصورت عجیبی درآورد چنین‌گفت؛

« شاهزاده ! عالیجناب شاهزاده ! شما اجازه نمی‌دهید همهٔ حقایق را بشما بگویم . من چندین‌بار سعی کرده‌ام جریان را باطلاع شما برسانم لکن اجازه نداده‌اید سخنانم را ادامه دهم . »

شاهزاده ساکت شد و بفکر فرورفت و سپس با رنج فراوان

ولحنی که نشان میداد گرفتار مبارزه داخلی شدیدی است چنین گفت :

«بسیارخوب! حقایق را بگوئید .»

لبدف شروع بصحبت کرد وگفت:

«آگلائه ایوانوونا..»

شاهزاده در حالیکه از فرط خشم وشایدهم خجالت تابناگوش سرخ شده بود فریادکرد:

«ساکت شوید! محال است! همه اینها مهملات است و ازطرف احمق‌هائی مانند شما ونوع شما اختراع شده است. بشما اجازه نمی‌دهم دیگردراینخصوص با من صحبت کنید!»

پاسی ازشب‌گذشته ، مقارن ساعت یازده ، کولیا با خرمنی از اخبارتازه‌که برخی را از پترزبورك و بعضی دیگررا ازپاولوسك‌بدست آورده بودوارد شد . او سه ساعت پیش ازپترزبورك وارد شده وبدون آنکه بخانهٔ شاهزاده برود مستقیماً به ملاقات اپانتچین‌ها رفته بود . «در خانهٔ ژنرال اوضاع از هرحیث وحشت‌انگیزبود !» نخستین علت وخامت اوضاع البته همان داستان کالسکهٔ ناستازی بود لکن بدون شبهه پیش‌آمد دیگری روی داده بودکه نه‌کولیا و نه شاهزاده از آن هیچ‌آگاهی نداشتند .

کولیا دراینخصوص گفت : «بدیهی است که من از جاسوسی کردن یا بازرسی نمودن جداً احترازجستم . گذشته از این مرا خیلی بیش از آنچه انتظار داشتم با مهربانی پذیرفتند لکن دربارهٔ شما شاهزاده حتی یك‌کلمه هم بمیان نیامد !» اما هیجان انگیزترین خبر بقرارزیر بود :

آگلائه برای خاطرگانیا با خانواده‌اش قهر کرده بود . البته جزئیات نزاع دردست نبود ولی مسلم بود که علت آن‌گانیا بوده است

«هیچ فکرش را می‌کنید!» چون نزاع بسیارشدید بوده بدون شبهه‌یك علت جدی داشته است . ژنرال پاسی از شب گذشته با چهرهٔ گرفته باتفاق‌اوژن‌پاولوویچ‌واردشده بود . اوژن‌پاولوویچ که فوق‌العاده بانشاط و مهربان بنظر میرسید با نهایت صمیمیت پذیرفته شده بود .

خبرمهمتر دیگری چنین حاکی بود : الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت بارب آردالیونونا راکه نزد دخترانش بود احضارنموده و به وی اخطارکرده بود از این‌پس‌حق ورود به‌خانه اورا ندارد . البته‌این ممنوعیت بصورت مؤدبانه‌ای روی داده‌بود .

کولیا اضافه کرد که « این خبر را از خود بارب بدست آورده‌ام» هنگامیکه بارب از اطاق الیزابت خارج شد و بادخترهایش خدا حافظی کرد آنها نمی‌دانستند وی برای همیشه آنان را ترك می‌گوید .

شاهزاده بتعجب گفت :

«با اینهمه مقارن ساعت‌هفت بارب بخانه‌من‌آمد.»

«ومقارن ساعت هشت بودکه به او اخطارکردند دیگر به خانه ژنرال آمدوشد نکنند . دلم بحال بارب وگانیا میسوزد .. بدون شبهه آنها پیوسته مشغول توطئه هستند . این عادتی است که نمی‌توانند ترك کنند . من نمیدانم آنها چه دسیسه‌ای فراهم کرده بودند و نمی‌خواهم بدانم لکن‌شاهزادهٔ عزیزم اطمینان می‌دهم‌که گانیا آدم‌خوش قلبی است .

«البته ازبسیاری لحاظمی‌توان‌گفت وی مردی ازدست‌رفته‌است لکن صفاتی داردکه ارزش داردآدمی بدانها پی‌برد ومن ازاینکه‌وی را زودترنشناختم بسی تأسف می‌خورم . نمی‌دانم پس ازماجرای بارب آیا بازهم باید با خانواده اپانتچین آمیزش‌کنم یا خیر ؟ البته مسلم است که هم ازروزاول من استقلال کامل خود را حفظ کردم با اینهمه

باید دراینخصوص اندیشه کرد .»

شاهزاده گفت :

«شما بیهوده از وضع برادرتان متأثرید . هرگاه کار باینجا کشیده است برای آنستکه گانیا بنظر الیزابت پروکوفیونا خطرناك است و بنابراین امیدواریهای گانیا بدینسان تأیید می‌گردد .»

کولیا با لحن تعجب آمیزی پرسید :

«چه امیدواریهائی ؟ منظورشما چیست ؟ آیا عقیده دارید که آگلائه ... محال است ...»

شاهزاده سکوت کرده بود .

کولیا پس از دودقیقه بسخنان خود چنین ادامه داد :

«شاهزاده شما خیلی شکاك هستید . چنین احساس می‌کنم که چندی است درابراز تردید افراط میکنید . مشاهده می‌کنم که هیچ چیز را باور نمیکنید و هر تصوری را بذهن راه می‌دهید . . اما آیا من کلمهٔ «شکاك» را درست استعمال کردم ؟»

« خیال می‌کنم درست استعمال کردید گو اینکه خودم در این خصوص اطمینان ندارم .»

کولیا ناگهان فریاد برآورد :

«با اینهمه من این کلمه را پس میگیرم . من کلمهٔ دیگری یافتم که بهتر فکرم را مجسم می‌کند شما شکاك نیستید بلکه حسودید . گانیا بمناسبت یك دوشیزهٔ متکبر ومغروری حس حسادت جانکاه شما را تحریك کرده است .»

آنگاه کولیا ازجای برخاست وشروع بخندیدن کردوهنگامیکه مشاهده نمود شاهزاده سرخ شده است صدای قهقههٔ وی دوچندان شد. او از اینکه میدید شاهزاده برای خاطر آگلائه حسادت میورزد

احساس مسرت می‌کرد لکن چون دیدکه رنج شاهزاده صادقانه است سکوت کرد. آنگاه آنها با لحن جدی شروع بصحبت کرده گفتگویشان درحدود یکساعت ونیم دوام یافت.

فردای آن روز شاهزاده به پترزبورك رفت و برائی پرداختن بیك کار ضروری تا بعد از ظهر در آنجا ماند. مقارن ساعت پنج هنگام بازگشت به پاولوسك ژنرال ایوان فیودروویچ را در ایستگاه ملاقات کرد.

ژنرال با حرارت بازوی او راگرفت و در حالیکه نگاههای اضطراب آمیزی بچپ و راست می‌افکند او را با خودش به واگن درجه یك برد. او بسیار میل داشت‌که دربارهٔ یك مسئله مهمی با شاهزاده صحبت کند و سخن را با شاهزاده اینطور آغاز کرد:

«نخست شاهزادهٔ عزیزم! ازمن دلگیر مباش وهرگاه از من در دل نقاری‌داری آنرا فراموش‌کن دیروزمی‌خواستم بخانه تو بیایم ولی نمی‌دانستم الیزابت‌پروکوفیوناچه‌خواهدگفت . . . خانهٔ‌من‌تبدیل بیك جهنم حقیقی گردیده است وگوئی یك دیو اسرار آمیزی در آن لانه کرده است. من‌که چیزی نمی‌فهمم. اما تو بنظرمن ازهمه ما کمتر گناهکاری گو اینکه مسؤل همه گرفتاریهای من می باشی. . . شاهزاده! البته نیکوکاری صفت خوبی است لکن افراط در آن عیب بزرگی میشود شاید خودت بتجربه این حقیقت را دریافته‌ای من نیکی کردن را دوست دارم و برای الیزابت پروکوفیونا احترام قائلم اما.»

ژنرال مدت مدیدی باین لحن سخن گفت اما اظهاراتش بهم ارتباط نداشت و هویدا بود که بعلتی کاملا نامفهوم سخت مضطرب است و سرانجام در حالی‌که بسخنانش اندکی جنبه صداقت

بخشید گفت :

« البته برای من شك نیست که تو در هیچیك از این قضایا دخالت نداری ولی بطور دوستانه از تو تمنا دارم مدتی بملاقات ما نیائی تا آبها ازآسیاب بیفتد . »

آنگاه با حرارت هر چه تمامتر بسخنان خویش چنین افزود :

« راجع به اوژن پاولوویچ هرچه می‌گویند جز افتراء چیزی دیگر نیست ما در مقابل دسیسه و افتراء و نقشه مفصلی قرار داریم‌که منظور آن زیرو زبرکردن زندگی ما و ایجاد اختلاف بین ماست.

«شاهزاده ! من آهسته‌درگوش تو می‌گویم‌که بین‌اوژن پاولوویچ وما هنوزکلمه‌ای ردوبدل نشده و هیچ رشته‌ای ما را بهم نمی‌پیوندد . اما این‌کلمه ممکن است مبادله شودو شاید هم خیلی‌زود مبادله‌گردد. برای جلوگیری از این است که توطئه میشود . چرا ؟ بچه منظور؟ خودم هم نمی‌فهمم .

«این‌زن عجیب‌و غیرعادی است و چنان ازاو میترسم‌که خواب ازچشمانم رخت بربسته است . . این کالسکه و این اسبهای سفید . . این همان‌است‌که فرانسویان آنرا «شیك»می‌خوانند. این زندگی مجلل را چه‌کسی برای او فراهم می‌کند ؟ باورکنید چندروزپیش من‌اینفکر ناپسند را بذهن‌راه دادم که شاید اوژن پاولوویچ این مخارج را بعهده می‌گیرد لکن مسلم است اینفکراساس ندارد اما چرا اومی‌کوشد بین ما تولید نقارو اختلاف کند ؟ معما همین است ! برای اینکه اوژن پاولوویچ‌را بخودش اختصاص دهد؟

«اما باردیگر تکرار می‌کنم وقسم می‌خورم که اوژن پاولوویچ اورا نمیشناسد و داستان سفته‌ها نیز کاملا ساختگی است وچقدر وقاحت

می‌خواهدکه اینسان درخیابان اورا «تو» خطاب کند ! بدون شبهه‌همه اینها برطبق نقشه‌ای انجام می‌یابد ! مسلم است‌که ما باید با تنفر این مانور را ردکنیم‌وبرمیزان احترام خودبرای اوژن پاولوویچ بیفزائیم. این چیزی‌بودکه به‌الیزابت پروکو فیونا گفتم .

«اینك من فکرنهانی خویش را با تو درمیان مینهم. یقین‌دارم این زن باین وسیله می‌خواهد از من بمناسبت حوادث گذشته انتقام بگیرد . آیا بیادداری ؟ با اینهمه من باو بدی‌نکرده‌ام و تنها از فکر کردن به ماجرای گذشته‌ام با او سرخ می‌شوم . اینك باردیگر ظاهر شده است و حال آنکه من خیال می‌کردم اوبطورقطع ناپدیدگردیده است . پس ایـن روگـوژین کجا رفته است ؟ از شمـا سؤال می‌کنم . من خیال می‌کردم مدت مدیدی است که این زن همسر روگوژین شده است! »

باری ژنرال نمی‌دانست عقدهٔ دل خود را چگونه بگشاید ؛ درحدود یك ساعت‌که حرکت قطاربطول انجامید ، او تقریباً بتنهائی سخن می‌گفت و خودش هم سؤال می‌کرد و هم پاسخ میداد و دستهای شاهزاده را می‌فشرد و دست کم شاهزاده را متقاعد کرد که کمترین سوء ظنی نسبت باو ندارد ! برای شاهزاده این نکته از هـر حیث اساسی بود .

بالاخره ژنرال از عموی پاولوویچ که ریاست اداره‌ایرا در پترزبورك بعهده داشت سخن بمیان‌آورد و گفت : «وی مردی هفتاد ساله است که مقامی‌حساس دارد ، خوش گذران و شکم پرست است و بطور کلی پیرمردی با نشاط و زنده دل است . . : ها ! ها ! من می‌دانم که اووصف‌ناستازی را شنیده و حتی سعی‌کرده است باآن زن‌افسونگر آشنائی حاصل‌کند . من‌گاهی بملاقات او میروم . اوکمتر اشخاص را می‌پذیرد ولی فوق العاده ثروتمند و با نفوذ است و اینطور که معلوم

است عمرطویلی خواهد داشت . اماهمه ثروت او به اوژن پاولوویچ خواهدرسید .. آری ! آری !.. اما با اینهمه من می‌ترسم.. نمی‌دانم بگویم چرا ؛ ولی‌میترسم . در هواگوئی بخت‌بد مانند خفاشی پرواز می‌کند . من‌میترسم . . میترسم . .»

## ۱۲

مقارن ساعت هفت عصر بود و شاهزاده برای گردش در پارك آماده میشد که ناگهان الیزابت پروکوفیونا تنها بر روی تراس نمایان شد وبطرف اوروی آورد وگفت:

«نخست اینکه خیال نکنی برای پوزش خواستن از تو آمده‌ام. .چه حماقتی! همه‌گناهان متوجه تواست .»

شاهزاده سکوت کرده بود.

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«آیا توگناهکار نیستی؟ هستی یانیستی؟»

« بهمان اندازه که شما هستید.. نه زیادتر نه‌کمتر! گذشته از این هیچ یك از ما عمداً تقصیری نکرده‌ایم .. تقریباً سه روز پیش من خود را گناهکار می دانستم لکن حالا وقتی فکر می‌کنم می بینم تقصیری ندارم .

« آه! تو اینطوری؟ بسیار خوب! پس بنشین وگوش کن- زیرا من عزم ندارم بایستم» آنگاه هردو نشستند .

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه‌داد:

« دوم اینکه کلمه‌ای از این اوباش بزبان نرانی! من بیش از ده دقیقه فرصت صحبت کردن با ترا ندارم . آمده بودم اطلاعی کسب کنم ( خدا میداند توچه تصوراتی بذهن راه دهی ! ) و هرگاه از این ارازل کلمه ای بزبان رانی بلند میشوم ومیروم وکار بین ماتمام است .»

شاهزاده گفت :

« بسیار خوب.»

« اجازه بده از تو نکته‌ای راپرسم، آیا تو دوماه یادوماه‌ونیم پیش درحدود عید فصح نامه‌ای به‌آگلائه نوشته‌ای ؟»

«آه .. آری! »

« دربارهٔ چه بود؟ این نامه چه‌داشت؟»

چشمان الیزابت پروکوفیونا میدرخشید وخودش نیز از فرط ناشکیبائی بشدت میلرزید.

شاهزاده باحال تعجب واضطراب گفت:

«این نامه بامن‌نیست وهرگاه وجود داشته باشد دردست آگلائه است ..»

« نیرنگ راکنار بگذار.. توباوچه نوشته‌ای ؟»

«من نیرنگ نمیزنم وازهیچ چیز هم باك ندارم ونمیدانم چرا من اجازه ندارم برای اونامه بنویسم؟»

« ساکت‌شو! بعداً صحبت خواهی‌کرد. فعلا بگو دراین نامه‌چه بود؟ چرا سرخ شدی ؟»

شاهزاده لحظه‌ای اندیشید وآنگاه چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا! من از افکار شما سردرنمیآورم .. فقط می‌بینم‌که این نامه برای شما تولیدناراحتی فراوان کرده است. تصدیق کنید من می توانم بچنین پرسشی پاسخ ندهم وای برای آنکه بشما ثابت کنم که هیچ ترسی درباره این ندارم و از نوشتن آن نه متأسفم ونه سرخ می‌شوم (هنگام ادای این سخنان شاهزاده بیش‌ازپیش سرخ میشد) من آن را برای شما نقل می‌کنم زیرا خیال میکنم مفاد آن را ازبر باشم.»

آنگاه شاهزاده مفاد نامه راتقریباً کلمه به‌کلمه برای الیزابت‌پروکوفیونا تکرارکرد.

الیزابت پروکوفیوناکه مفاد نامه رابادقت هرچه تمامتر گوش

کرده بودگفت:

« چه مهملاتی ! برای این حماقتها چه معنائی قائل می شوی ؟»

«خودم هم خوب نمیدانم فقط نکته‌ای که برای من مسلم است آنست‌که احساسات من صادقانه بود . من در آنجا امید ها وآرزو های نامحدودی بدل راه میدادم.»

«چه امیدهائی؟»

«شرح آنها برای من دشواراست. اما درهر صورت آنهابهیچ روی آنچه شما اکنون میپندارید نبود... این امیدواریها ... در هر صورت‌بسته بآینده واینفکر نشاط انگیز بودکه شاید من درآنجادیگر بیگانه‌ای‌نخواهم بود؛ من‌ازبازگشت بمیهنم‌احساس خشنودی میکردم. یکروز آفتابی قلم بدست گرفتم و آن نامه را برای او نگاشتم چرا برای او نامه نوشتم؟ خودم هم نمیدانم. گاه از اوقات آدم‌آرزو میکند که دوستی در کنار خود داشته باشد . شاید این حس راهنمای من در نگارش این نامه بود.

« آیا توعاشق هستی؟»

«آه! خدای من! خیر! من .. برای او بعنوان خواهری نامه نوشته‌ام وحتی بنام برادر امضاء کرده‌ام...»

« عجب! خوب فکری کرده‌ای! میفهمم...»

« الیزابت پروکوفیونا ! برای من دشوار است که باین پرسشها پاسخ دهم .»

« خودم میدانم ولی اینموضوع برای من مهم نیست. گوش‌کن! حقیقت را بمن بگو مثل اینکه درمقابل‌خدای خودت صحبت میکنی. دروغ می‌گوئی‌یاخیر ؟»

«دروغ نمی‌گویم .»

«وقتی‌که میگوئی عاشق نیستی راست میگوئی ؟»

«تصور می‌کنم کاملا راست میگویم.»

«آه! «تصور میکنی!» آن پسرك نامهٔ ترا رساند؟»

« من ازکولیا تقاضاکردم...»

الیزابت پروکوفیونا در نهایت خشم سخن او را قطع کرد وگفت:

« آن ولگرد ! ولگرد ! من کولیا نمی شناسم ! بگو ولگرد ... »

«کولیا! »

«گفتم ولگرد!»

شاهزاده بالحن جدی گفت :

«خیر! اوولگرد نیست .»

« بسیار خوب! پسرم! عوض آنرا بتوخواهم داد.»

اولحظه‌ای برهیجان خود غالب آمد وسپس چنین‌گفت:

«اما منظورازاین «شوالیه فقیر» چیست ؟»

«من نمیدانم. این اصطلاحات درغیبت من‌وضع شده است. شاید منظور یك شوخی بوده است .»

« آگاه شدن ازهمهٔ این نکات بیك بار لذت فراوان دارد. ولی آیا ممکن است اوبتو ابراز علاقه کرده باشد ؛ خودش ترا «کریه» و «ابله» میخواند.»

شاهزاده بالحن ملامت آمیز وصدای آهسته‌ای‌گفت:

«احتیاج نبودشما این سخنان رابار دیگرتکرار کنید.»

«عصبانی نشو! او دختری مستبد وبیمغز و لوس است. هرگاه بکسی‌دل ببازد اورادرانظار عموم‌شرمنده خواهدساخت وبریشش‌خواهد خندید. من خودم نیز همینطور بوده‌ام، فقط تمنادارم خودت راپیروز

ندانی! او برای تو ساخته نشده است . هرگز من چنین چیزی را باور نمی‌کنم. هرگز چنین چیزی نخواهد شد. بتو میگویم‌که هم از اکنون راجع بآینده‌ات تصمیم بگیری . گوش‌کن! سوگند یادکن‌که تو با آن زن دیگر ازدواج نکرده‌ای !»

شاهزاده درحالیکه ازفرط تعجب ازجای پرید گفت :

«الیزابت پروکوفیونا چه میگوئید؟»

«اما آیانزدیك نبود توبا او ازدواج کنی؟»

«شاهزاده درحالیکه سرخودرا بزیر افکندگفت،

«من نزدیك بودبا اوازدواج‌کنم.»

«پس تو باو دلباخته ای ؛ تو برای او باینجا آمده‌ای؛ برای این زن؟»

شاهزاده‌گفت،

«من برای ازدواج با او باینجا نیامده‌ام.»

« آیا درجهان چیز مقدسی برای تووجود دارد؟»

«آری.»

« سوگند یاد کن که برای ازدواج با این زن باینجا نیامده ای .»

«بهرچه‌که شما بخواهیدسوگند یادمی‌کنم.»

« سخنانترا باور می‌کنم. حالا نزدیك‌بیا تاترا ببوسم زیرا می‌توانم نفسی براحتی‌بکشم ولی‌بدانکه آگلائه ترادوست ندارد وبنابراین دربارهٔ آینده‌ات‌تصمیم لازم بگیر. تاموقعی‌که من دراین دنیاهستم‌اوزن تونخواهدشد. شنیدی؟»

«آری شنیدم.»

شاهزاده چنان سرخ شده بودکه نمی‌توانست بصورت الیزابت‌پروکوفیونا نگاه‌کند.

«این حقیقت راکاملا بذهنت فروکن! من با چنان بی‌تابی در انتظار توبودم که‌گفتی منتظر فرشته‌ای هستم (تو بهیچ روی شایستگی آنرا نداشتی) شب هنگام بالشم رابا اشك خیس‌کردم آه ! نه برای تو عزیزم! مطمئن‌باش! من غم دیگری دارم که همواره یکسانست . اما برای این با بیصبری درانتظار توبودم‌که هنوز خیال می‌کنم خدا ترا بعنوان دوست وبرادری نزد من فرستاده است. من جز شاهزاده خانم بیلوکونسکی فرتوت‌کسی را ندارم واونیز بمرور زمان مانندگوسفندی بهمه چیز بیعلاقه شده است. حالا بمن صریح بگو آیا میدانی چرا او آنروز ازته کالسکه‌اوژن پاولوویچ راصدا زد؟»

«بشرافتم سوگند من‌از اینموضوع هیچ اطلاعی ندارم.»

«بس است. اظهارات تورا باور می‌کنم. حالا عقیدهٔ دیگری‌در اینخصوص دارم اما دیروز بامداد اوژن‌پاولوویچ رامسؤل آن پیش‌آمد میدانستم وپریروز ودیروز هم باینفکر باقی بودم. اما حالا من نیز با آنها همعقیده شده‌ام بدینمعنی‌که یقین حاصل کرده‌ام اورا ماننداحمقی مورد تمسخر قرارداده‌اند. چرا؛ برای چه؛ بچه منظوری ؛ خود این اقدام‌زننده وناپسند است. درهرصورت من‌بتو اطمینان‌میدهم که‌آگلائه هرگز به‌او شوهر نخواهدکرد! هرقدر هم او مرد نازنینی باشد بازهم بازدواج‌اوبا آگلائه‌تن نخواهم داد. قبل‌ازاین‌پیش‌آمد من‌دراینخصوص تردید داشتم اما اکنون ازهرحیث تصمیم خودرا گرفته‌ام : نخست مرا درتابوت بخوابانید ومرا بخاك بسپرید، آنگاه دختر مراشوهر دهید ! این‌عین‌جمله‌ای‌بودکه‌امروز کلمه به‌کلمه بایوان‌فیودروویچ گفتم.میبینی چه اعتمادی بتودارم؛ می‌بینی ؟»

«آری می‌بینم ومیفهمم.»

الیزابت پروکوفیونا نگاه نافذی بشاهزاده می‌افکند. شایدمیل شدیدی‌داشت بداند سخنان اودربارهٔ اوژن پاولوویچ چه‌اثری‌برشاهزاده

بخشیده است .

الیزابت پروکوفیوناسپس ازشاهزاده سؤال‌کرد :

«آیا ازگانیا اطلاعی نداری؟»

«خیلی اطلاع‌دارم.»

« آیا میدانی اوبا آگلائه ارتباط حاصل کرده است؟»

شاهزاده بانهایت تعجب گفت :

«بکلی ازاین موضوع بی‌اطلاع بودم. چگونه میگوئید که‌گانیا باآگلائه ارتباط داشت؟ محال است.»

«آه! این‌ارتباط اخیراً حاصل‌شده است.. خواهرش درتمام‌مدت زمستان رمینه رابرای این آشنائی فراهم کرده و درست مانند موشی برای نیل به منظور دست وپا کرده است.»

شاهزاده لحظه‌ای متفکر ماند سپس باایمان کاملی گفت:

«محال‌است. هرگزچنین موضوعی راباورنمیکنم.. اگراینطور بود من‌میفهمیدم. »

« قطعاً خیال می‌کنی گانیا گریه‌کنان نزد تو میآید و چنین حقایقی را اعتراف می‌کند ؛ براستی که خیلی ساده هستی ! همه کس تو را دست انداخته است . درست مانند. . . . مانند.... تو خجالت نمیکشی که باو ابراز اعتماد میکنی؟ آیا نمیفهمی ترا چگونه مسخره می‌کند؟»

شاهزاده بایك نوع نفرت‌وبصدای نامحسوسی‌گفت:

«میدانم‌گاهی مرا فریب میدهدوخودش نیز میداندکه از نقشه هایش آگاهی دارم..»

اما بسخنانش ادامه نداد .

الیزابت پروکوفیونا باعصبانیت بخودش گفت :

«میداند وباز هم باو ابراز اعتماد می کند. همین هم باقی

مانده بود . گذشته از این بجز این ازتو چه انتظاری میتوان داشت؟ مرا ببین که تعجب می کنم ! آه ! خدای من ! در دنیا تو تالی نداری! ازاین مهمتر اینکه آیامیدانی همین گانیا و بارب اورا باناستازی هم مربوط کرده اند ؟»

شاهزاده بانهایت حیرت فریادکرد :

«که را؟»

«آگلائه را.»

«هرگز باور نمیکنم. بچه منظوری ؟ محال است..»

اوناگهان ازجای برجست.

الیزابت پروکوفیونا گفت:

«من هم باور نمیکنم ! اما دلائل مثبت ومسلمی بدست دارم.. او دختری بی مغـز و خیال پرور است ! دختری بدجنس است ! بد جنس ! بد جنس ! هزار سال دیگر هم تکرار میکنم او بد جنس است.. همهٔ دخترهای من حتی آلکزاندرونا، این مرغکز کرده هم ظالم هستند. اما اختیار آگلائه بکلی ازدست من خارج شده است.. باوجود این من نیز باور نمیکنم.»

آنگاه بالحن ملالت آمیزی به شاهزاده گفت:

« چرا بخانهٔ من نیامدی ؟ چرا سه روز تمام غیبت کردی؟»

شاهزاده علل نیامدن خودرا شرح داد ولی الیزابت پروکوفیونا بار دیگر سخنان اورا قطع کردوگفت:

« همه ترا بمنزله ابلهی میدانند وبرپشت میخندند! تو دیروز در شهر بـودی و شرط می بندم نزد آن جـوان بیهمـه چیز رفته و در مقابـلش بزانـو در آمده ای تـا ده هـزار روبـل را از تو بپذیرد. »

« بهیچ وجه! اساساً اینفکر بذهن من نیامد! من اورا ندیدم. گذشته از این وی جوان بیهمه چیزی نیست . ازاو نامه‌ای دریافت داشته ام.»

«آنرا بمن نشان بده.»

شاهزاده از کیفش یك نامه‌در آورد وبه الیزابت پروکوفیونانشان داد. این نامه چنین حاکی بود:

«آقای عزیز! من بهیچ روی‌حق ندارم درمقابل دیگران ابراز عزت نفس نمایم زیرا مردم مرا ناچیزتر از آن میدانند که دارای‌عزت نفس‌باشم. امانظر دیگران مانندنظرشما نیست‌ومن یقین‌دارم شماخیلی بهتر از دیگران هستید . من با عقیدهٔ پسر خواهر لبدف درباره شما بهیچ وجه موافق نیستم وبا او اختلاف نظر شدید دارم . من یك‌کوپك پول ازشما قبول نخواهم‌کرد . اما شما بمادر من مساعدت کرده‌اید واز این‌روی خودرا موظف میدانم از شما سپاسگزای نمایم گواینکه این سپاسگزاری خودیك نوع ضعف باشد. درهرصورت عقیدهٔ من نسبت بشما تغییرکرده است وخودرا موظف دانستم این نکته را باطلاع شما برسانم ودرعین حال لازم میدانم بشما بگویم که از این پس کمترین ارتباطی بین‌ما وجود نخواهد داشت.

«بقیه دویست روبلی هم‌که بشما مدیونم بمرور پرداخت خواهد شد.

«آنتیپ‌بوردوفسکی»

الیزابت پروکوفیونا درحالیکه نامه را بگوشه ای افکند گفت:

« چه ادعا هائی ! این نامه بزحمت خواندنش نمی ارزید . توبچه چیز می‌خندی؟»

« تصدیق کنید که با اینهمه از خواندن این نامه مشعوف

شدید .»

« چطور ؛ از خـواندن مهملات ایـن پسرك پر مـدعـی ؛ آیا نمی بینی که تکبر و خود خواهی دیدگان عقل همهٔ این جوانان رانابینا کرده‌است ؟»

« آری ! بااینهمه به گناه خود اعتراف نموده وباپسر خواهـر لبدف قطع‌ارتباط کرده است‌واین امر ازهرحیث فداکاری بزرگی‌بشمار میرود بویژه برای‌آنکه‌چنانچه میگوئید اینها تکبر دارند آه!الیزابت پروکوفیونا!چرا خود را بکودکی میزنید؟»

«آیا میل داری ازدست من یك سیلی بخوری ؟»

«خیر! بهیچ‌وجه میل ندارم. فقط مـی‌بینم از مطالعه این نامه خشنود شده اید لکن میل ندارید خوشحالی خود را افشاء نمائید.. چرا از احساسات خودتـان خجالت میکشید ؛ شما در همه چیـز همینطور هستید.»

الیزابت‌پروکوفیونا درحالیکه باچهرهٔ بیرنگ ودر منتهای‌خشم ازجا پرید گفت؛

« دیگرحق نداری پا بخانهٔ من‌گذاری ! هرگاه اثری از تو در خانه‌ام بیابم...»

« بااینهمه پس ازسه‌روز باردیگر به‌ملاقات من خواهیدآمد... آیا شما خجالت نمی‌کشید؛ چرا شما ازبهترین وعالیتریـن احساسات خودتان سرخ میشوید؛چرا؛ آیاجز اینکه خودتان رارنج دهید ازاین کار نتیجهٔ دیگری می‌گیرید؛»

« من اگـر در بستر مرگ هم بـاشم تـرا صدا نخواهـم زد ... نامت را بکلی فراموش خواهم کـرد ! تو برای من دیـگر وجود خارجی نداری .»

این بگفت وباشتاب از شاهزاده دورشد .

شاهزاده چنین فریادکرد:

«اماقبل ازآمدن‌شما مرا ازملاقات شما منع‌کرده بودند.»

«چه‌کسی ترا منع کرده‌بود؟»

زن برآشفته ناگهان به‌عقب برگشت. گفتی سوزنی به تنش فرو کردند شاهزاده سکوت‌کرده بود واحساس میکرد بی‌ملاحظه سخنی از دهانش پریده است.

الیزابت پروکوفیونا باردیگر فریاد زد:

«چه‌کسی ترا منع‌کرده بود؟»

«خودآگلائه..»

«چه وقت؟ حرف بزن! حرف بزن!»

«امروز بامداد بمن خبردادکه حق ندارم دیگر قدم در خانهٔ شمانهم.»

الیزابت پروکوفیونا اندکی آرام شد بااینهمه بفکر فرو رفت وناگهان فریاد کرد:

«چطور؟ بوسیلهٔ چه کسی بتو خبر داد؟ بوسیله همان پسرك ولگرد؟»

شاهزاده گفت:

«نامه‌ای ازاو دریافت داشتم.»

«نامه کجاست؟ بیدرنگ آنرا بمن بده.»

شاهزاده پس ازلحظه‌ای سکوت از جیب جلیقه‌اش قطعه کاغذ کوچکی درآوردکه روی آن چنین نوشته بود:

«شاهزاده لئون نیکولایوویچ! هرگاه‌پس از حوادثی که روی داد شماقصد داشته باشید به ویلای ما بیائید وبار دیگر مرا غرق درشگفتی کنید یقین بدانید من از کسانی نخواهم بود که ازدیدن شما خوشحال شوم.

آگلائه اپانتچین»

الیزابت پروکوفیونا لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بطرف شاهزاده روی آورد ودست اورا گرفت وباخود کشانید وبانهایت خشم وبیتابی گفت :

«زودباش! بیا! همین لحظه!»

«اماشمامرا گرفتار...»

« گرفتار چه خواهم کرد ؛ ساده لوح ! احمق ! گوئی تو اساساً مرد نیستی ! زود باش ! خودم باید بدیدگانم از حقایق آگاه‌گردم.»

«دست‌کم اجازه دهید کلاهم رابردارم .»

«اینهم کلاه کثیف‌تو! توحتی ذوق هم نداری..»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه شاهزاده را محکم میکشیدبا نهایت عصبانیت میگفت :

«اوچنین چیزی نوشته است؛ پس ازآن صحنه های چندساعت پیش؛ من‌گاهی ازتو طرفداری‌کرده و می گفتم از اینکه بخانه ما نیامدی مرتکب ابلهی‌شده‌ای... در غیر اینصورت اوچنین نامه احمقانه وجنون آمیزی نمی نوشت ... یکدختر نجیب و باتربیت و فهمیده ! آری فهمیده! شاید او ازاینکه توبه ملاقاتش نرفته‌ای خشمناك است.. ممکن است.. اما اوبه این نکته توجه نکرده است آدمی به ابلهی‌که اینسان همه چیز را برحسب ظاهر قضاوت می کند اینطور نامه نمی نگارد!»

آنگاه چون دریافت‌که بیش ازحد سخن‌گفته است چنین خاطر نشان ساخت :

« چرا اینطور گوش میدهی ؛ او به یك دلقکی مانند تو نیاز فراوان دارد . مدتی است تفریح نکرده است و بهمین

جهت است که در تجسس تو است ! از اینکه او ترا مسخره‌خواهد کرد من سخت خوشحالم ! آه ! او در دست انداختن ساده لوحان‌چه ید طولائی دارد ...»

## ۱۳

درمیان ما پیوسته فریاد شکایت از کمی مردان عمل بلنداست.
همه میگویند مرد سیاسی و ژنرال و کارمند اداری در همه جا یافت میشود لکن بمحض اینکه نیازبمردعمل می‌یابیم مواجه بااشکال‌میشویم. درهرصورت قدر مسلم آنست که همه کس از نقصان مردان کارشکایت دارد وحتی تأیید میکنند که در برخی از خطوط راه‌آهن کارگرانی‌که درست بتوانند انجام وظیفه نمایند نادرند وشرکتهای کشتی رانی‌بهیچ روی موفق باستخدام کارگران فنی قابل استفاده ای نمیشوند . گاهی اطلاع میدهند که در یك خط جدیدراه‌آهن واگن‌ها بهم تصادم نموده و یا آنکه هنگام عبور ازپل از خط خارج شده‌اند. زمانی مینویسند که قطاری در میان مزرعه ای مملو از برف‌گرفتار شده ودرتمام مدت زمستان موفق به آزاد کردن آن نشده اند بطوری که مسافرین گاهی برای چند ساعت مسافرت بیش از پنج روز در میان برف مانده اند . موقعی حکایت می‌کنند که چندین هزار پود کالا بر اثر نبودن قطار دو یا سه ماه درانبار های ایستگاه مانده و بکلی فاسد میشود . زمانی نقل میکنند (چیزی که باور کردنی بنظر نمیرسد) یك کارمند راه‌آهن یعنی یك مراقب درجواب عامل بازرگانی که از او تقاضاکرده است درحمل کالائی تسریع کند سیلی آبداری به او زده است وهنگامی هم از او در این خصوص توضیح خواسته اند گفته است که مگس می‌گرفتم ! ادارات دولتی آنقدر زیاد است‌که فکر آن آدمی رامیلرزاند. هرکس راکه‌بنگری خدمتگار دولت بوده است‌یا هست یاعزم دارد که

بشود . آیا باورکردنی بنظر نمیرسد که از میان این انبوه کارمند نتوان اعضای شایسته ای برای یك شرکت کشتی رانی بدست آورد ؟

به این سؤال گاهی پاسخ بسیار ساده ای میدهند ، آنقدرساده که باورکردنی بنظرنمیرسد . بدین قرارکه میگویند اگر چه‌همه‌کس کارمند دولت بوده و هست و متجاوز از دویست سال است که درکشور ما بتقلید آلمانی‌ها از جد تا نتیجه و نبیره کارمند دولت بوده‌اندولی همین کارمندان دولت هستند که طبقهٔ عاطل و باطل جامعه را تشکیل میدهند تا بحدی که در گذشته بی اطلاعی و عدم لیاقت حتی در میان خود کارمندان بمنزله یك صفت عالی و وجه امتیازی بشمار می رفت .

باری درصورتیکه منظور ما مردان کار است چه موضوع دارد که از کارمندان دولت بحث کنیم ؟ دراین نکته شك نیست‌که درکشور ما مرد کار و عمل به آن کسی میگویندکه ازابتکار شخصی بکلی‌محروم باشد وحجب وکم روئی را نیز بمنتهی درجهٔ شدت برساند . درهرزمان و مکانی‌نقصان ابتکار و عدم خروج از جرگه اشخاص معمولی مطمئن‌ترین و بارزترین علامت لیاقت وکاردانی بشمار رفته است و دست کم نود و نه درصد اشخاص اینطور فکر می‌کنند و شاید تنها یك درصد طور دیگری بیندیشند .

مخترعین و نوابغ درآغاز کار و شاید هم تا پایان عمر خود از طرف جامعه بمنزله اشخاص ابله و غیر عادی تلقی گردیده اند و این حقیقت آنقدر بارز است که جزء حقایق جاری درآمده است. چنانچه مثلا مدت ده سال همه‌کس پول خود را بصندوق پس‌انداز میسپرد و با ربح چهار درصد میلیارد ها پول بدست آمد لکن آنروزی‌که صندوق پس‌انداز منحل گردید و هرکسی ناگزیر شد بابتکار شخصی خودش کارکند بسیاری ازاین میلیونها مانند دود درهوا بر اثر تب

سفته بازی که دامنگیر همه گردیده بود بدست اشخاص شیاد وطرار از میان رفت زیرا براثر مقررات غلط اجتماعی و اصول اخلاقی فاسد متداول بیش از این هم نمیشد انتظارداشت . هنگامیکه بناشود حجب و نقصان ابتکار در جامعه بنا بعقیدهٔ اکثریت بمنزله صفات اساسی هر مرد متین و جدی تلقی گردد مسلم است بآسانی وسهولت نمیتوان این نوع صفات را از دست داد و ترك عادت کرد .

آیا مثلا هیچ مادری را دیده اید که بر اثر مهر و محبت نسبت بفرزندانش وقتی مشاهده نمود پسر یا دخترش بحد کافی ریل از کارخانه خارج نمی‌کند نگران شود ؟ برعکس او پیوسته میگوید: نمیخواهم ابتکار بخرج دهد و خط سیر عادی را ترك کند . دوست دارم سعادتمند باشد و در رفاه بسر برد . دایه های ماقرنهاست که هنگام خواباندن کودکان این نغمه را در گوش آنان میخوانند: «توغرق طلا خواهی شد و در سلك ژنرالها درخواهی آمد !» بدینطریق حتی کلفتهای ما درجه ژنرالی را بعنوان منتهی درجه سعادت روسها میدانند. بعبارت دیگر این درجه بمنزله عالیترین ایده آل ملی و مظهر یك سعادت و راحتی لذت بخشی تلقی می‌گردد و بهمین جهت چه کسی در روسیه نمیتوانست پس از شرکت درامتحانات و سی و پنج سال خدمت بدولت و ذخیره کردن مبلغی درصندوق پس انداز درجه ژنرالی بدست آورد؟ بدینقرار بودکه هرفرد روسی بدون هیچگونه رنج وزحمتی میتوانست شهرت یك فرد شایسته واهل عمل رابدست آورد. بطور کلی درروسیه فقط یك طبقه ازاشخاص هستند که نمیتوانند به مقام ژنرالی نائل گردند. این طبقه هم طبقه اشخاص متکبر وبعبارت دیگر نگران هستند شاید این سخن اغراق بنظر آیدولی بطور کلی این اظهاردرست بنظر میرسد و جامعه روسی اینطورایده آل مردکارخود راتعیین نموده است. باری ماازموضوع خودکه عبارت از دادن توضیحاتی درباره خانواده اپانتچین بود دورشدیم .

اپانتچین‌ها یا درحقیقت اعضای این خانواده عموماً دارای یك خصیصه‌مشترك بودند درست مخالف صفاتی‌که‌در بالا بدان اشاره‌نمودیم. بدون آنکه خودشان بطور کامل احساس کنند (گذشته از این چنین احساسی چندان آسان نبود) غالباً خیال می‌کردند اوضاع در خانه‌آنها مانند خانه‌های دیگر بر وفق مرام پیش نمی‌رود. برای سایرین جاده صاف و هموار بود و حال آنکه‌در سرراه آنان پیوسته موانع‌واشکالاتی پیش می‌آمد. سایرین بسرعت پیش می‌رفتند چنانچه گفتی روی ریل میلغزند و حال آنکه آنان بر عکس هرلحظه از خط خارج‌میشدند. در خانه سایرین حجب و جبن مردم پسندی وجود داشت و حال آنکه در خانه آنان اثری از حجب و ترس نبود. البته درست است که ( الیزابت پروکوفیونا دچار نگرانیهای نامحدودی می‌شد لکن این نگرانی بهیچ روی با نگرانی و احتیاطی که در خانواده‌های دیگر حکمفرمائی می‌کرد قابل قیاس نبود) دوشیزگان اپانتچین با آنکه‌هنوز خیلی جوان بودند برخلاف دخترهای معمولی دارای فکری موشکاف و باریك بین بودند. خود ژنرال هم همیشه بعمق اشیاء فرو می‌رفت (اگر چه با تأمل و دشواری خاص) لکن در موارد بسیار بغرنج فقط یك «هوم!» می‌گفت و موضوع را کاملا به الیزابت پروکوفیونا محول می‌کردبطوریکه تمام مسؤلیت بدوش این زن می‌افتاد.

با همهٔ این احوال نمی‌شد گفت که این خانه از لحاظ‌نشان‌دادن ابتکار بخصوصی دارای وجه امتیازی خاص است و یا آنکه اصولا متمایل به‌کارها و اقدامات و عادات غیر عادی است. آه! خیر! بهیچ روی چنین نبود. اما این خانواده با اینکه محترم بود شرایط اساسی یك خانواده محترم را به‌آن صورت که معمول بود نداشت. در این اواخر الیزابت پروکوفیونا به‌این فکر افتاده بود که تنها او و اخلاق «لعنتیش»باعث این دوری از عرف و امور عادی شده‌است و این‌کشف

بیش از پیش بر ناراحتیش می‌افزود. او پیوسته خود را برای «غرابت بیمورد و ابلهانه‌اش» نکوهش می‌کرد و شك و تردید چنان قلبش را انباشته از نگرانی می‌کردکه فکرش بجائی نمیرسید و هیچ راهی‌برای حل مشکلات نمی‌یافت و اوضاع را بیش از پیش بدتر می‌کرد.

در آغاز داستان‌خود یادآور شدیم‌که‌خانوادهٔ اپانتچین‌از احترام عمومی و مؤثری برخور دار بود. ژنرال اپانتچین خودش با آنکه از خانوادهٔ گمنامی بدنیا آمده بود در همه‌جا با تعظیم و تکریم مـواجـه می‌شد و انصافاً هم در خور این احترام بود زیرا تازه بدوران رسیده نبود بلکه ثروت داشت و بدون آنکه اختراع خاصی کرده باشدمردی محبوب بشمار می‌رفت اما ظاهراً برای هرمردسود پرست واستفاده‌جو یك نوع کودنی ضرورت دارد. باری ژنرال عادت خوبی داشت بدیـن معنی که‌مردی متواضع بود و بدون آنکه اجازه دهد دیگران سرش کلاه گذارند می‌توانست بموقع ساکت شود. او تنها به‌مقامش نمی بالید بلکه سعی می‌کرد شایستگی خود را اثبات کندو از همه مهمتراینکه طرفداران متنفذی داشت.

الیزابت پروکوفیونا نیزچنانچه گفتیم از خانوادهٔ خوبی‌بوجود آمده بود. چون در کشور ما اصل و نسب بدون روابط و مناسبات‌لازم چندان ارزشی‌نداردواین روابطرا هم بدست آورده بود او را احـتـرام می‌کردند و مخصوصاً محبت کسانیراکه خواهی نخواهی بمنزلهٔ‌سرمشق برای عموم بودند تحصیل کرده بود.

لازم بتذکر نیست که غم و غصه خانوادگیش اساس نداشت و یا ناشی از مسائل ناچیزی بود که بیش از حد آنهارا بزرگ می‌کرد. مسلم است هر گاه شما زگیلی برروی بینی یا پیشانی داشته‌باشیدچنین تصور می‌کنید مردم هیچ فکری جز آن ندارند که به‌زگیل شما دقیق شوند و به‌آن بخندند و شما را انتقادنمایندحتی‌اگر امریکا راهم کشف

کرده‌باشید. در عین حال شك نیست که در اجتماع (الیزابت پروکوفیونا) بمنزله یك زن «عجیب» تلقی میشد گو اینکه این فکر بهیچ روی در انظار ازاحترام او نکاسته بود. اماسرانجام به‌این احترام شك برد وهمه بدبختی‌اش نیزناشی ازهمین شك بود.

هنگامیکه به دخترهایش نگاه می‌کرد بانهایت تأثر مشاهده می‌کرد که اخلاق تند و نامناسب و تحمل ناپذیرش مانع شوهر کردن آنهاست و عجب آنکه قهر خود را سر دختر ها و شوهرش خالی می‌کرد و گاهی چند روز تمام با آنها نزاع داشت گو اینکه آنها را بحد جنون آمیزی دوست می‌داشت.

مخصوصاً این فکر که دخترهایش نیز از جرگه‌دختران عادی و معمولی خارج می‌شوند و در جهان نه دخترانی شبیه به‌آنها وجود دارد و نه باید وجود داشته باشد سخت ناراحت بود و پیوسته بخودش می‌گفت: «آنها همه چیز را انکار می‌کنند» مخصوصاً در ظرف یکسال اخیر این فکر در ذهن او بیش از پیش ریشه گرفته بود و غالباً از خودش می‌پرسید، «قبل از هر چیز چرا شوهر نمی‌کنند؛ هدف زندگی آنهااذیت کردن مادرشان است. داشتن چنین هدفی نیزشگفتی‌انگیز نیست زیرا میوه همین افکار نو و مخصوصاً این نهضت لعنتی «پیشرفت نسوان» است. آیا شش ماه پیش نبود که آگلائه بفکر افتاد زلفان دل‌انگیزش را بچیند؛ او حتی قیچی را هم برداشت و ناگزیر شدم‌در مقابل او بزانو در آیم و با تضرع از این اقدام زشت منصرفش سازم تا قیچی را بزمین گذارده تازه باید تصدیق کرد او تنها برای‌خشمناك ساختن مادرش بود که می‌خواست موهای خود را بزند زیرا دختری شیطان و خود سر و لوس است و مخصوصاً خیلی بد جنس است. آری بدجنس! اما آیا آلکزاندرای بزرگ من هم نزدیك نبود از او تقلید کند و موهایش را قطع کند؛ منتهی این اقدام او برخلاف اقدام آگلائه

ناشی از بدجنسی و بوالهوسی نبود بلکه بیشتر از سر چشمه سادگی آب می‌خورد. آگلائه این احمق را متقاعد کرده بود که هرگاه موهایش را بزنند بهتر می‌خوابد و از درد سر هم راحت خواهد شد. خدامی‌داند در این پنج سال چند خواستگار مناسب را رد کرد! عده‌ای از آنان براستی بی‌نظیر بودند. آنها منتظر چه هستند؟

اگر قصدی جز خشمگین کردن مادرشان ندارند چرا شوهر نمی‌کنند؟ بطور یقین آنها هدف دیگری جز ناراحت کردن من ندارند»

اینك ناگهان نور امیدی در قلب پر محبتش تابیدن گرفته بود. یکی از دخترهایش ولو آدلائید باشد آماده برای شوهر کردن می‌شد. الیزابت هر بار که می‌توانست بصدای بلند آزادانه صحبت کند بخود می‌گفت: «یکی کمتر!» اما در قلب خود از شوهر کردن آدلائید احساس مسرت فراوان می‌کرد مخصوصاً برای آنکه مقدمات این ازدواج خیلی خوب جور آمده حتی مردم هم بلحن احترام آمیزی در بارهٔ آن صحبت کرده بودند. این خواستگار مردی معروف یعنی شاهزاده بود که هم ثروت و هم حسن اخلاق داشت و از همه مهمتر محبت او را جلب کرده بود. از این بهتر چه می‌خواست؟ گذشته از این آینده آدلائید کمتر از آیندهٔ دو دختر دیگرش برای وی ایجاد نگرانی کرده بود گو اینکه ذوق هنری این دختر دومی گاهی او را سخت برمی‌آشفت اما درمقابل این آشفتگی برای تسلی خودش می‌گفت: «در عوض خوش اخلاق و با نشاط و فهمیده است و بدون شك موفق خواهد شد.» او مخصوصاً برای آگلائه سخت نگران بود. در باره آلکزاندرونا دختر ارشدش شك داشت نگران باشد یا نه؛ گاهی چنین بنظرش می‌رسید که این دختر آینده‌ای نخواهد داشت. تنها بیست و پنج بهار از عمرش می‌گذشت و با وجود این زیبائی و طنازی تا پایان عمر دختر خواهد ماند! او حتی شبهای متوالی برای آلکزاندرونا

می‌گریست و حال آنکه همان شبها خود الکزاندرونا بانهایت راحتی میخوابید . بالاخره معلوم نیست از چه‌قماش‌است ؟کافراست یااحمق؟»
الیزابت بخوبی می‌دانست‌الکزاندراونا احمق‌نیست وحتی گاهی‌ازافکار او استفاده میکرد و غالباً با او مشورت مینمود . اما بدون شبهه الکزاندرونا دختر بی اراده وبی جرئتی بود . آنقدرآرام بود که بهیچ وجه از کوره بدرنمی‌رفت. الیزابت نسبت به الکزاندرونا دردل محبت و مهر مادری خارق العاده ای احساس میکرد حتی خیلی بیشتر از محبتی که برای آگلائه محبوب ترین دخترش‌داشت . اما اوقات‌تلخی و تأثرش که مظهر اساس مهر مادری و محبت زاید الوصف او نسبت‌به الکزاندرونا بود و اشاره ها وکنایه های وی هیچ تأثیری جز خنداندن الکزاندراونا نداشت.

گاهی نکات ناچیز و بی اساس او را خشمناك میکرد و ازحال عادی خارجش می‌ساخت . مثلا آلکزاندرونادوست داشت زیاد بخوابد و معمولا خیلی‌خواب میدید اما این خوابها غالباً مانند خوابهای یك کودك هفت ساله ناچیز و معصوم بود لکن معلوم نبود چرا همین بی گناهی‌مادرش را عصبانی میکرد.یکروز الکزاندراو نامرغ بخواب دید و همین خواب روابط او را با مادرش بهم زد . چرا ؟ هیچکس علت آنرا نمیدانست . تنها یکبار او خواب غریبی دید . بدینقرار که خواب دید میخواهد وارد اطاق تاریکی شود . ناگهان مشاهده کرد کشیشی در آن اطاق راه میرود و بهمین جهت جرئت نکرد وارداطاق گردد . دوخواهرش بمحض شنیدن داستان این خواب شلیك خنده را سردادند وشتابان نزد الیزابت رفته وماجرای خواب الکزاندونارا را برای او نقل کردند . مادرشان سخت برآشفت و آنانرا « احمق » خواند . باری الیزابت بخودش می‌گفت : «آه ! اومانند حیوانی‌بیحال است یا درست مانند مرغ حیس شده‌ای» کز می‌کند و بهیچ وسیله

نمی‌شود او را بحال آورد. گذشته از این او همیشه غمگین است. غبار اندوهی دیدگانش را فرا گرفته است . این غم از کجا پدید آمده است ؟

گاه از اوقات الیزابت بنا بعادت خود با نگاه مبهوت و لحن تهدید آمیزی این سؤال را از شوهر خود می‌کردو انتظار داشت پاسخ فوری دریافت دارد . ژنرال یکی دو بار «هوم! هوم» می‌گفت و سپس جبین در هم می‌کشید و شانه‌های خود را بالا می‌برد و سر انجام در حالیکه بازوانش را بطرفین باز می‌کرد می‌گفت:

«او نیاز بشوهر دارد!»

الیزابت که از شنیدن این هوم! هوم! مانند بمب منفجر میگردید می‌گفت: «خدا کند که اقلا شوهرش مثل تو نباشد. امیدوارم چه از لحاظ استدلال و چه از حیث قضاوت کمترین شباهتی بین شما یافت نشود و مخصوصاً مانند تو دهاتی و کم فکر نباشد.» ژنرال بیدرنگ سکوت می‌کرد و الیزابت نیز پس از مدتی آرام می‌شد. بدیهی است همان شب نسبت بشوهرش، همان شوهر «دهاتی واحمقش»، شوهر عزیز و قابل پرستشش منتهای مهر و مودت و علاقمندی را ابراز می‌داشت زیرا در تمام مدت عمر خود او را دوست داشته بود آنهم دوستی عاشقانه و ژنرال نیز از این نکته کاملا واقف بود و بنوبهٔ خود نسبت به الیزابت احترام عجیبی ابراز می‌داشت. اما مایهٔ ناراحتی اساسی روحی الیزابت، کوچکترین دخترش آگلائه بود. در مورد او بخودش چنین می‌گفت:

«او درست مانند من است! از هر لحاظ شبیه من است ! یك شیطان کوچك مستبد! منکر همه چیز عجیب و غریب ! بی مغز و بدجنس! آه! خدای من! اوچقدر بدبخت خواهد شد!» بااینهمه‌همانطور که گفتیم آفتاب امید درخشیدن گرفته و برای مدت محدودی قلب

الیزابت را غرق در روشنائی کرده بود. در زندگی الیزابت یك ماه امید بخش طلوع کرد که طی آن کلیهٔ نگرانیهایش تااندازه‌ای مرتفع شد. بمناسبت ازدواج نزدیك آدلائید، در باره آگلائه نیز در محافل و مجالس گفتگو آغازشد. راجع به‌اومی‌گفتند! «عجب دختر فهمیده‌ای است! چقدر مردم‌دار و عاقل است! اندکی تکبر باو چه خوب میآید! مدت یکماه است نسبت بمادرش بیش از پیش مهربانی ومحبت میکند (باید در باره اوژن‌پاولوویچ مطالعه بیشتری کرد و افکار او را دریافت بویژه برای آنکه آگلائه نسبت باو بیش از دیگران توجه ندارد) او ناگهان چه دختر زیبا و دل‌انگیزی شده است! خدایا! چقدرقشنگ است او روز بروز زیبا تر و دلرباتر می‌شود اینك...»

اینك در این اثنا ناگهان شاهزاده کوچك اندام بد جنس، این ابله بیسر و پا نمایان می‌شود تا همه چیز را زیر و رو کرده انقلابی بوجود آورد!

چه حوادثی روی داده بود؟

البته برای هرشخص دیگری بغیر ازالیزابت پیش آمدمهمی بوقوع نپیوسته بود اما الیزابت دارای خصیصه‌ای عجیب بود بدین معنی که‌اختلاط و پیوستگی عادی ترین‌حوادث‌در ذهن اوتولیدنگرانی و وحشت فراوان می‌کرد و این وحشت بیشتر از آنجاجانکاه وناراحت کننده بود که کاملا جنبه تصور و معما داشت تا بحدی که گاهی زن‌بد بخت را بیمار می‌کرد. بنابراین بخوبی می‌توان قیاس کرد هنگامی‌که در میان این همه نگرانیهای ابلهانه و خیالی حادثه‌ای روی داد که تا اندازه‌ای دارای اهمیت بود و براستی ایجاد شك و ناراحتی وبدگمانی می‌کرد چه برسر الیزابت‌آمد؟

در تمام طول راه ، هنگامی که همراه شاهزاده بود و سپس موقعی که شاهزاده در خانه وی دور میز گردی با سایر اعضای

خانواده نشسته بود الیزابت پیوسته بخود می‌گفت:

«چگونه جرأت کرده‌اند این نامهٔ لعنتی بی‌امضاء را برای من بنگارند و طی آن ادعا کنند که این موجود عجیب و غریب با آگلائه ارتباط دارد؛ اساساً چنین فکری از کجا پدید آمده است؛ هر گاه این نامه را باور کنم و یا آنکه آنرا به آگلائه نشان دهم از خجالت خواهم مرد اینطور ما، یعنی خانوادهٔ اپانتچین را دست بیاندازند! همه اینها برای خاطر ژنرال است! آری همه اینها برای تو ایوان فیودروویچ است! آه چرا ما نرفتیم در ویلای ایلاگین سکونت کنیم؛ بارها گفتم که باید به‌ویلای ایلاگین رفت. شاید بارب این نامه را نوشته باشد آری. من خودم می‌دانم یا شاید... در هر صورت اینها همه تقصیر ایوان فیودرورویچ است. آن زن بفکر افتاده است بیاد بود روابط گذشته او را مسخره کند این موضوع زمانی را بیاد می‌آورد که ایوان برای او مروارید می‌برد در صورتی که وی او را مسخره کرده و مانند احمقی عنانش را بدست گرفته بود. اما بالاخره ما هم آلوده شدیم: آری ایوان فیودرورویچ ما نیز حیثیت خود را از دست دادیم! دختران شما، دختران عالی‌ترین طبقهٔ جامعه، دخترانی که باید شوهر کنند همه آلوده شده‌اند! آنها حاضر بودند و همه چیز را شنیدند. آنها حتی در ماجرای این اوباش‌ها داخل شده‌اند. خیال شما راحت باشد. در آنجا نیز حضور داشته و همه چیز را شنیده‌اند. من این شاهزاده کوچك مفلوك را عفو نخواهم کرد. هرگز او را نخواهم بخشید. چرا سه روزاست آگلائه تا این اندازه ابراز عصبانیت می‌کند؛ چرا تقریباً با خواهرش قهر است؛ حتی با الکزاندرونا که مانند مادری باو احترام می‌گذاشت و دستش را می‌بوسید! چرا سه روز است برای همه کس تولید این همه معما نموده است؛ . گانیا در اینجا چه می‌کند؛ چرا دیروز و امروز آگلائه از او تعریف کرده و ناگهان زار زار گریسته است؛ چرا این

نامهٔ بی‌امضاء به‌این «شوالیه فقیر» ملعون اشاره می‌کند در صورتیکه او نامه شاهزاده را حتی به‌خواهرش نیز نشان نداده بود؟ . چرامانند دیوانه‌ای بخانه او رفته و خودم بدست خودم ویرا به‌اینجا کشانیده‌ام؟ خدای من! عقلم را از دست‌داده‌ام! برای چه‌کار باینجا آمدم؟چگونه جرأت کرده‌ام با جوانی راجع به‌اسرار دخترم صحبت کنم مخصوصاً وقتی که این جوان خود در این اسرار دخیل است؟ ای خدای من! جای شکرش باقی است که او از طرفی ابله است‌و از طرفی باخانوادهٔ ما آشنائی دارد. آیا ممکن‌است آگلائه به یك چنین مردك بیریختی دل بسته باشد؟ آه خدای من چه می‌گویم؟ ما هم اشخاص عجیب و غریب هستیم. بهتر است همه ما را زیر شیشه بگذارند و در مقابل دریافت ده کوپك حق ورودی بمردم نشان دهند. ایوان‌فیودرو ویچ! هر گز تو را عفو نخواهم کرد. هیچ وقت تو را نخواهم بخشید. چرا او را نمی‌راند؟ او قول داده بود وی رابراند و با اینهمه هیچ اقدامی نمی‌کند. نگاه کنید! آگلائه باچشم او را می‌خورد و مهر سکوت‌بلب زده و تصمیم بدور شدن نمی‌گیرد و با اینهمه خودش به‌او تأکید کرده است که دیگر باینجا نیاید.. خود شاهزاده هم با رنگ پریده ساکت نشسته است. این اوژن پاولوویچ ملعون وپرحرف‌هم‌که فرصت‌صحبت کردن به‌کسی نمی‌دهد! درمقابل پرحرفی او هیچکس نمی‌تواندکلمه‌ای برزبان راند . هر گاه می‌توانستم رشته صحبت را بدست گیرم‌همه‌چیز را روشن می‌کردم!»

۱ شاهزاده دور میز گرد نشسته و رنگ خود رابکلی باخته‌بود. گفتی وحشت‌عجیبی بر تن و روحش مستولی گردیده که گاهی به‌بهت اسرار آمیزی تبدیل می‌گردد. آه! مثل‌اینکه می‌ترسید نگاهی به‌آن گوشه‌ای که یك جفت چشم‌سیاه آشنا به‌او خیره شده بود معطوف‌دارد! با اینهمه فکر اینکه در میان این‌خانواده‌بسر می‌برد ویك صدای‌آشنا

می‌شنود، آنهم پس از آنکه نامه‌ای از وی دریافت داشته بود قلبش را انباشته از لذت نشئه انگیزی می‌ساخت «خدای‌من! او حالا چه‌خواهد گفت؟» او هنوز لب نگشوده و باظهارات (اوژن پاولوویچ) که‌آن‌شب مخصوصاً سر کیف بود و مرتباً صحبت می‌کرد گوش می‌داد ولی‌حتی یك کلمه از سخنان او را درك نمی‌کرد . تمام اهل خانواده جمع‌بودند بجز ایوان فیودرورویچ که هنوز از پتر زبورك باز نگشته بود. شاهزاده «سچ» نیزجزء حضاری‌بودکه قصد داشتند اندکی دیرتر قبل از صرف چای به‌کنسرت بروند . صحبت درباره موضوعی ادامه داشت‌که‌ظاهراً قبل از ورود شاهزاده مطرح گردیده بود. ناگهان معلوم نشد چگونه (کولیا)در ایوان نمایان شد. شاهزاده بخود گفت، «عجب مانند گذشته از او پذیرائی می‌کنند!» اقامتگاه خانواده اپانتچین ویلای‌زیبائی‌بسبك کاخهای سویس بود. آثار ذوق و سلیقه در همه جای آن جلب توجه می‌کرد باغچه‌های گل و سبزه از همه طرف آنرا محصور کرده‌بودند ولی ایوان اینجا از ایوان خانهٔ شاهزاده وسیعتر و مطبوعتر بود.

موضوع صحبت مطابق میل همه حضار نبود. گفتگو مانند معمول بمباحثهٔ تقریباً شدیدی کشیده بود لکن‌هر گاه اوژن‌پاولوویچ اصرار درچسبیدن‌بآن‌نکرده بودمی‌شد بآسانی‌آنرا تغییر داد . ظهور شاهزاده، پاولوویچ را بگفتن و پر حرفی کردن بیشتر تشویق‌کرد .

الیزابت با آنکه از موضوع صحبت چندان آگاه نبودناراحتر بنظر می‌رسید. آگلائه نیز در گوشه‌ای قرار گرفته و با دقت هر چه تمامتر گوش می‌کرد.

اوژن‌پاولوویچ می‌گفت : اجازه بفرمائید، من هیچ مخالفتی با آزادی خواهان‌ندارم . آزادی خواهی چیز بدی نیست ولی یك جزء از کلی است که بدون وجود آن بتدریج تجزیه خواهد شد و از میان خواهد رفت. بعقیدهٔ من آزادی خواهی نیز مانند محافظه کاری‌حق

حیات دارد با اینهمه با آزادی خواهی بسبك روسی مخالف هستم وبار دیگر تکرار می‌کنم هر گاه با این نوع آزادی مبارزه می کنم برای آنست که آزادی خواه روسی آزادی خواهی است که‌رنگ روسی‌دارد شما بمن یك آزادیخواه روسی تمام عیار نشان بدهید تا در حضورشما او را در آغوش بکشم!

الکزاندروناکه سخت‌عصبانی‌شده و گونه‌هایش بیش از حدسرخ شده بود سخنش را قطع کرد و گفت:

«بشرط آنکه آن آزادی خواه حاضرشود شما او را درآغوش بگیرید!»

الیزابت پیش خودش چنین گفت:

«عجب دختری است این الکزاندرونا! جز خوردن‌وخوابیدن فکری ندارد لکن سالی یکی دو بار چنان بموقع صحبت می‌کند که آدمی را بحیرت می‌اندازد.»

شاهزاده دریافت که‌الکزاندروناازاینکه می‌دید اوژن پاولوویچ یك موضوع بسیار جدی را با لحن مبتذلی مورد بحث قرار داده ودر عین حال آنرا باهیجان قلابی‌و گاهی بمسخره آمیخته است سخت‌ناراضی است .

اوژن پاولوویچ بسخنان‌خود چنین ادامه داد:

«شاهزاده چند لحظه قبل از ورود شما من روشن کردم که در روسیه دو نوع آزادیخواه داریم که یکنوع آن از طبقه مالکین بوجود آمده است و دیگری از طبقه روحانیون.چون بتدریج هر دو طبقه تبدیل بطبقاتی بکلی منفك از ملت گردیده‌اندو این تفکیك نسل به‌نسل شدیدتر می‌شود نتیجه آن شده است که آزادیخوهان هراقدامی کرده‌اند جنبه ملی نداشته است.»

شاهزاده‌سج گفت:

«یعنی چه ؟ پس هر اقدامی که کرده‌اند جنبهٔ روسی نداشته است؟»

«در هر صورت جنبهٔ ملی نداشته است و اگر هم اقدامات آنها روسی‌است‌باوجود این ملی نیست. گذشته از این‌چه آزادی خواهان و چه محافظه‌کاران ما هیچکدام روحی روسی ندارندو بهمین جهت‌است که بشما اطمینان می‌دهم ملت نه در حال و نه در آینده به‌اقدامات‌این دو طبقه توجهی نخواهد کرد.»

شاهزاده سچ با عصبانیت شدید گفت:

«عجب استدلالی! درصورتیکه شما جدی صحبت‌می‌کنید‌چگونه از چنین تضادی دفاع می‌کنید؟ من هرگز اجازه نمی‌دهم شمااینسان به‌طبقه آزادی خواه روس حمله نمائید. شما خودتان از طبقه کشاورز روسی که موجد آزادی خواهان می‌باشد بوجود آمده‌اید.»

«منظور من طبقه کشاورز بآن صورت که شما تصور می‌کنید نیست زیرا طبقهٔ کشاورز طبقهٔ محترمی است. مخصوصاً حالاکه‌به‌کلی از میان رفته است.»

الکزاندرونا چنین گفت:

«آیا بنظر شما ما حتی‌در ادبیات نیز هیچ چیزملی نداریم؟»

«در ادبیات زیاد وارد نیستم لکن بنظر من ادبیات روسی هم چندان روسی نیست باستثنای شاید آثار لومونوسوف، پوشکین و گوگول.»

آدلائید لبخند زنان گفت:

«باز جای شکرش باقی است. اگر یکی از این نویسندگان فرزند توده‌است دو نفر دیگراز طبقه مالکین بزرگ بوجودآمده‌اند.»

«راست است. با اینهمه خیال نکنید که کاملا حق با شماست. تاکنون این سه تن تنها کسانی بوده‌اند که آثار خودشان رااز دیگران

اقتباس نکرده‌اند بلکه چکیده‌افکار واحساسات خودشان را روی کاغذ آورده‌اند وبهمین جهت از جمله نویسندگان ملی ما بشمار می‌آیند. هرگاه یکنفر روسی چیزی بنویسد یاکاری انجام دهد که کاملا جنبه شخصی داشته باشد، کاری‌که تنها خودش بوجود آورده و تقلید یا اقتباس بشمار نرود مسلم است که جنبه ملی می‌یابد حتی اگر ترهات بنویسد. این حقیقت روشنی است.

«با اینهمه‌راجع بادبیات نبودکه ما شروع بمذاکره کردیم‌بلکه موضوع صحبت ما سوسیالیست‌ها بودند و بحث درباره این مسئله‌آغاز گردید. می‌گفتم‌درروسیه‌ما حتی یك تن سوسیالیست نداریم ونخواهیم داشت‌چرا؟ برای‌آنکه تمام سوسیالیست‌های‌ما نیز یا ازطبقه مالکین و و یا از طبقه روحانیون بوجود آمده‌اند. همه سوسیالیست های دوآتشه‌ماو کلیه کسانی‌که خودراسوسیالیست می‌خوانند چه درروسیه‌وچه درخارجه آزادیخواهانی‌هستندکه ازطبقه مالکین بوجودآمده‌اند.

«چرا می‌خندید؟ کتابها و یادداشتها و مرامنامه‌های آنهارا بمن نشان بدهید. باآنکه من یك منقد حرفه‌ای نیستم متعهد می‌شوم یکی ازمقنع‌ترین رساله‌های ادبی را برای شما بنویسم تا به شماماننند روزاثبات‌کنم هرصفحه کتابها و رساله‌ها و یادداشتهای آنها ازاثر یك مالك روسی اقتباس شده است و بغض و خشم وظرافت وهمه چیزآنها مالکین را بیاد می‌آورد. البته شور و هیجان و اشکهای آنان ممکن است صادقانه باشد با اینهمه شك نیست که نمایندهٔ مالکین هستند.

«مالکین یاروحانیون! بازهم می‌خندید؟ شاهزاده! شما هم می‌خندید؟ پس شما هم عقیده من نیستید؟»

درحقیقت همه می‌خندیدند و شاهزاده هم لبخند می‌زد.

شاهزاده مانند دانش‌آموزی که هنگام ارتکاب اشتباهی

غافلگیر شده باشدازجای پرید و لبخند خود را ترك کرد و با نهایت حجب گفت :

«نمی‌توانم بشما صریحاً بگویم با شما هم عقیده هستم یا خیر لکن اطمینان می‌دهم که با نهایت خوشوقتی سخنان شما را استماع می‌نمایم.»

گفتی هنگام ایراد این سخنان دچارخفقان شدیدی شده‌است . عرق سردی ازپیشانیش جاری بود . از موقعی که درآنجا حضور یافته بود این نخستین سخنانی بود که ایراد می‌کرد . او قصدداشت نگاهی‌به پیرامون خودافکند لکن جرئت نکرد. اوژن پاولوویچ قصدش را دریافت و لبخندی‌زد .

اوژن پاولوویچ با همان‌شوروحرارت تصنعی‌که میل تمسخر نیز کاملا ازآن هویدا بود بسخنان خویش چنین ادامه داد :

« آقایان! برای شمامطلبی را نقل می‌کنم‌که خودم توانسته‌ام آنرا مشاهده نمایم و کشف کنم . دست کم مسلم است که تاکنون دربارهٔ آن نه‌چیزی گفته‌اند و نه نوشته‌اند .

«این مطلب جوهر آزادیخواهی روسی‌را کاملا نشان میدهد . نخست باید دید آیاآزادیخواهی بطور کلی بغیر از میل واژگون‌کردن نظم حاضر ( بدرست یا بغلط موضوع دیگری است ) چیز دیگری است ؛ بدون شك نه . حالاحقیقتی‌که من دریافته ام بقرار زیراست : آزادیخواهی روسیه کاری بانظم موجود ندارد بلکه هدف حمله او اساس زندگی ملی ماست آزادیخواهان روسیه این زندگی ملی و در حقیقت خود روسیه رامیخواهند واژگون‌کنند و نه سازمان وتأسیسات روسیه را . آزادیخواهی که درباره او صحبت می‌کنم حتی کار را به انکار خود روسیه می‌کشاند . بعبارت دیگر بمادر خودش عداوت میورزد و او را از پای در می‌آورد و هرحادثه نا مطلوب وهرچیزی

که موجب شکست روسیه گردد او را می‌خنداند و شاد میکند عادات ملی و تاریخ روسیه بنظر او تنفر انگیز است . تنهااو ، اگر بهانه‌ای داشته باشد آنست که نمیداند چه‌میکند و دشمنی نسبت به روسیه را با آزادیخواهی اشتباه میکند ( چه آزادیخواهانی که در همه جا مورد تشویق و استقبال قرار می‌گیرند و حال آنکه در حقیقت بی استعداد-ترین و کند ذهن ترین و موذی ترین محافظه کاران هستند ) برخی از آزادیخواهان که مدعی بودند بهتر از دیگران چیز می‌فهمندومعنی عشق را بهتر در می‌یابندعداوت نسبت به روسیه رابمنزله عشق حقیقی به میهن تلقی میکردند ولی بمرور زمان از این حدهم تجاوزکرده‌اند بطوریکه امروز حتی اصطلاح « عشق میهن » نیز بمنزله اصطلاحی بیمورد و بی معنی و زیان بخش تلقی میگردد . لازم بود حقیقت را صاف و پوست کنده اعلام دارم . ما اینجا در مقابل سانحه ای قرار گرفته ایم که نظیر آن در هیچ زمان و هیچ مکان مشاهده نشده‌است درهیچ قرنی هیچ ملتی چنین سرمشقی نداده است . هرگاه بخواهید نتیجه بگیرید که این امر تصادفی است و بنابراین دوامی نخواهد داشت تصدیق می‌کنم ولی بار دیگر می‌گویم آزادیخواهی که نسبت به میهنش کینه و عداوت ورزد درهیچ جا جز درروسیه دیده نمیشود . چرا باید این نوع آزادیخواه درسرزمین روسیه پرورش یابد ؟ علت این امر را توضیح دادم : برای آنکه آزادیخواه روسی آزادیخواهی است که بهیچ روی جنبه روسی ندارد . بهتر از این توضیح نمی-توانم بدهم».

شاهزاده سچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! همه اظهارات ترا شوخی میپندارم . »

آلکزاندرونا گفت:

« من همه آزادیخواهان را ندیده ام و نمیتوانم بطور صریح

قضاوت کنم لکن استدلال شما مرا سخت خشمگین ساخت زیرا یك مورد بخصوصی‌را عمومیت دادید و بدینطریق بافترا پرداختید.»

اوژن پاولوویچ گفت:

«یك مورد بخصوص؟ همین کلمه ای بود که انتظار شنیدنش را داشتم... شاهزاده! عقیدهٔ شما دراین خصوص چیست؟ آیا این یك مورد بخصوص است؟»

شاهزاده گفت:

«باید تصدیق کنم که در این خصوص تجربه زیادی ندارم و با آزادیخواهان نیز مراوده زیاد نداشته ام لکن چنین بنظرم میرسد که قدری حق دارید و این آزادیخواهی روسی‌که بیان داشتیددرحقیقت نه تنها به رژیم موجود عداوت میورزد بلکه خود روسیه راهم مشمول این عداوت میکند. البته این عقیده هم تا اندازه ای درست است و نمیتوان تمام آزادیخواهان را بیك چوب راند.»

شاهزاده آنگاه سکوت کرد. وی باتمام هیجانش مذاکرات را باعلاقه هرچه تمامتر تعقیب کرده بود یکی ازخصایص‌وی آن بود که بانهایت سادگی بسخنان دیگران گوش می‌داد و سپس در نهایت سادگی بسؤالات دیگران جواب می‌گفت. این سادگی درچهره وکلیه حرکات ورفتارش منعکس بود چنانچه گفتی هم‌باظهارات دیگران وهم‌بسخنان خودش چنان ایمانی دارد که آن را مصون از هرگونه تمسخر میداند.

اوژن پاولوویچ از مدت مدیدی پیش عادت کرده بود هنگام صحبت کردن باشاهزاده چهره‌ای متبسم نشان دهد اما این بار هنگام شنیدن پاسخ وی باو خیره شد چنانچه گفتی سخت متعجب شده است و سپس بوی چنین گفت:

«آه! شاهزاده مرا کاملا مبهوت کردید. آیا براستی شمابمن پاسخ جدی دادید؟»

شاهزاده باتعجب پرسید :

« مگر سؤال خود شما جدی نبود ؟»

این اظهارات باشلیك خندهٔ حضار تلقی گردید .

آدلائید گفت :

« باوژن پاولوویچ اعتماد نداشته باشید او سخن ران تردست عجیبی است ! هرگاه می‌دانستید چه مسائل ساده‌ای‌را میتواند بصورت جدی وبغرنجی درآورد !»

آلکزاندرونا بالحن کسالت آمیزی گفت:

« عقیده من اینست که این گفت و شنود کم‌کم خسته کننده میشود وبهتر آن بود از طرح چنین موضوعی خودداری می‌کردیم . مادر نظر داشتیم بگردش برویم .»

اوژن پاولوویچ چنین فریادبر آورد:

« براستی شب دل انگیزی است ! اما این بار میخواهم به شما مخصوصاً به‌شاهزاده ثابت کنم که جدی صحبت کرده‌ام( آقای‌شاهزاده باور کنید من بشما علاقه عجیبی یافته‌ام و برای شما سوگند یاد می - کنم که‌اگرچه درظاهر مردی یاوه سرا بنظرمیایم‌درباطن چنین‌نیستم) بنا براین با اجازهٔ حضار بمنظور ارضاء حس کنجکاوی شخص خودم یك سؤال آخری از شاهزاده میکنم وپس‌از آن‌سکوت اختیارخواهم کرد . این سؤال تقریباً دوساعت پیش بطور ناگهان بمخیله ام خطور کرد ( ملاحظه می‌کنید شاهزاده که گاهی من‌بچیزهای جدی هم فکر می‌کنم ) خودم برای آن راه حلی یافتم لکن به‌بینم شما دراینخصوص چه خواهید گفت ؟ چند لحظه پیش از « مورد بخصوص» صحبت می کردند این اصطلاح در اجتماع ما نقش بزرگی بازی می‌کند ومردم باستعمال آن‌علاقه زیادی‌بخرج‌می‌دهند، اخیراً سوء قصد وحشت‌انگیزی توجه کلیه جراید و عقائد عمومی را بخود معطوف داشت : شش نفر

بدست مرد جوانی بهلاکت رسیدند . در آن هنگام از طرز دفاع عجیب وکیل مدافع قاتل بحث زیادی میشد زیرا او چنین استدلال کرده بود که چون قاتل در فقر و فلاکت بسر میبرد طبیعی است فکر کشتن این شش تن بذهن اوراه یافته است . مفاد دفاع اوهمین است که من می‌گویم البته او باآب وتاب بیشتری این عقیده را پرورانده بود . چنین تصور می کنم وکیل مدافع باابراز چنین عقیدهٔ عجیب و غریبی بخیال خودش از اصول عالی آزادیخواهی وانسان دوستی و ترقی قرن ماالهام گرفته بود . خوب! به‌بینم عقیده شما دراین خصوص چیست؟ آیاچنین انحطاط فکری ووجدانی ویك چنین انحراف و اشتباه قضائی رامیتوان یك مورد بخصوص دانست ؟» همه حضار شلیك خنده را سردادند .

آلگزاندرونا وآدلائید خنده‌کنان گفتند:

« یك مورد بخصوص است . »

شاهزاده سچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! اجازه بده بتویادآور شوم مهمل گوئی تو به بیمزگی می‌کشد .»

اوژن پاولوویچ که درست این اظهارات را گوش نکرده بودو هدف نگـاه عمیق و کنجکاوانه شاهزاده لئون نیکلایوویچ قرار داشت چنین گفت :

« شاهزاده! عقیده شما در این خصوص چیست؟ آیا یك مورد بخصوص است یا یك مورد عمومی ؟ باورکنید این سؤال را مخصوص شما طرح کرده بودم .»

شاهزاده بالحن جدی ولی متینی گفت :

« خیریك مورد بخصوص نیست .»

شاهزاده سچ بایك نوع عصبانیت گفت :

«لئون‌نیکلایوویچ آیا نمی‌بینید که دامی در مقابل شماگسترده

است ؛ مسلم است او شما رامسخره می‌کند وشمارابمنزله ابلهی تلقی می‌نماید . »

شاهزاده درحالی که تابناگوش سرخ شد چشمان خود را بزیر افکند و گفت :

« خیال می‌کردم اوجدی صحبت می‌کند. »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« شاهزادهٔ عزیزم ! مباحثه‌ایرا که تقریباً سه ماه پیش بین ما روی داد بیاد آورید مادرآن هنگام باین نتیجه رسیدیم که‌دادگاههای مابا‌آنکه تازه تأسیس شده وبیش از حد جوانند وکلای بااستعداد و هنرمندی‌تربیت می‌کنند وقضات ما تاکنون آراء قابل ستایش‌بیشماری صادر نموده‌اند واز این‌که می‌دیدم شماازاین پیشرفتها شاد هستیدبسیار خرسند می‌شدم . ما هردو براین عقیده بودیم که جا دارد به‌دادگاه - های خودمان مباهات ورزیم وبنا براین بنظر من این‌طرز دفاع‌ناشیانه و این استدلال عجیب بدون شبهه تصادفی بیش نیست وشاید موردی بخصوص از هزار مورد باشد . »

شاهزاده لئون نیکلایوویچ لحظه‌ای بفکر فرورفت ، سپس با حجب وایمان خاصی چنین جواب‌داد :

« منظورم این بود که‌بگویم‌این انحطاط فکری واین‌اشتباهات قضائی زیاد دیده میشود و متأسفانه‌بیشتر جنبه عمومی دارد تاجنبه خصوصی وهرگاه جنبه عمومی نداشت شایدکمتر از این جنایات باور نکردنی از این . »

شاهزاده سچ سخن اورا قطع کرد وگفت :

« جنایات باورنکردنی؟ بشما اطمینان میدهم که‌جنایات‌گذشته بمراتب وحشت‌انگیزتر از جنایات امروزی بوده است و همواره نه‌تنها در کشورما بلکه در همه جای دنیا جنایت وجودداشته وتاجهان باقی

است وجود خواهد داشت تنها اختلاف بین امروز و دیروز آنستکه دیروز در کشور ما اینهمه وسائل تبلیغ نبود و حال آنکه امروز روزنامه‌ها و افکار عمومی این حوادث را باطلاع همه میرسانند و ازاین جاست که‌ما درمقابل عامل جدیدی قرارمی‌گیریم.»

سپس شاهزاده سچ در حالی‌که لبخند تمسخرآمیزی برلبانش نقش بسته بود بشاهزاده چنین گفت:

«شاهزاده! اشتباه شما، اشتباه بسیار ساده شما در همین است.»

شاهزاده گفت:

«خوب می‌دانم که جنایات در گذشته نیز زیاد ودهشت انگیز بوده است، چندی پیش فرصتی یافتم وزندانها را دیدن‌کرده با عده‌ای از محکومین و متهمین آشنا شدم ومشاهده کردم جنایتکارانی بمراتب هول انگیزتر از جانیانی که درباره آنها صحبت کردیم وجود دارند که برخی ازآنها باآن‌که بیش از ده تن را بهلاکت رسانیده‌اند کمترین حس ندامتی احساس نمی‌کنند، بااین همه بنکته مهمی برخورده‌ام، خونخوارترین‌جانی‌که بهیچ روی احساس ندامت نمی‌کند با وجود این خویشتن‌راجانی می‌داند یعنی دروجدان خودش‌تصدیق می‌کند بدکاری کرده‌است گواین‌که احساس هیچگونه پشیمانی‌نمی کند. تقریباً کلیه‌این جنایتکاران همین حال را دارند اما جانیانی‌که اوژن پاولوویچ ازآنها بحث کرد حتی نمیخواهند خودرا جنایتکاران بدانند بلکه در باطن ازهرحیث خودرا در ارتکاب جنایتیکه کرده‌اند محق می دانند. بنظر من اختلاف شدید امروز ودیروز درهمین است و تصدیق‌کنید همه‌این جنایتکاران نیز جوان هستند یعنی در سنی بسرمی‌برند که انسان‌در مقابل نفوذ افکار زیانبخش چندان مسلح نمی‌باشد.»

شاهزاده سچ خنده را ترك کرده وشاهزاده را با نگرانی خاصی

نگاه‌می‌کرد. آلگزاندرونا نیز که از چند لحظه پیش خود را برای صحبت کردن آماده می‌ساخت مهر سکوت برلب زد چنانچه گفتی ملاحظه‌ای اورا ازسخن گفتن باز می‌دارد. اوژن پاولوویچ نیز باتعجب زیادی شاهزاده را نگاه می‌کرد واین‌بار کمترین اثر تمسخری در چهره‌اش هویدا نبود.

الیزابت ناگهان به اوژن پاولوویچ چنین گفت:

« چه شده‌است آقای عزیز که باچنان نگاه مبهوتی او را می‌نگرید؟ آیا خیال می‌کردید از شما ابله‌تراست و نمی تواند مانند شما استدلال کند؟»

اوژن پاولوویچ گفت:

« خیرخانم! چنین خیالی نمی‌کردم لکن نکته‌ای باعث تعجب من بود. شاهزاده! ( ازاین سؤال پوزش میخواهم ) هرگاه شما بمعنی این مسئله پی‌برده وجزئیات آنرا درك می‌کنید چطور ( بار دیگر از شما معذرت میخواهم ) در آن قضیه عجیب که چند روز پیش روی داد - منظورم قضیه‌بوردوفسکی است - نتوانستید همان انحطاط فکری وهمان تزلزل اخلاقی را احساس کنید وحال‌آنکه‌این دو مورد تقریباً باهم شباهت داشت؟ در آن هنگام چنین دریافتم شمابهیچ روی‌متوجه موضوع نمی‌باشید. »

الیزابت درحالی‌که بیش از پیش گرم میشد چنین‌گفت:

« بدانید آقای عزیز من در صورتیکه مابکیاست خود می‌بالیم و خویشتن رابرتر از شاهزاده میدانیم بااینهمه شاهزاده‌است که‌امروز از یکی از دوستان بوردوفسکی یعنی همان کسیکه بیش از همه جلب توجه می‌کرد و صورتش جوش داشت (آلگزاندرا! آیا بیادمیآوری؟) نامه‌ای دریافت داشته است، در این نامه وی البته بسبك خودش - از شاهزاده معذرت میخواهند وتأیید می‌کند بادوستی که درآنروز وی را

عصبانی کرده بود بکلی قطع رابطه کرده است آیا بیاد داری آلکزاندرا؟ واضافه می‌کند اکنون تنها کسی که بیش از همه مورد اعتماد اوست شاهزاده می‌باشد . هیچ یك از ما چنین نامه‌ای دریافت نداشته است گواینکه ما عادت داریم برای آنشخص احترام خارق‌العاده‌ای قائل گردیم .»

دراین اثنا کولیا فریاد کرد:

« هیپولیت نیز اثاثیه کشیده و قصد دارد در خانهٔ ما اقامت کند . »

شاهزاده بایکنوع نگرانی سؤال‌کرد :

« چطور اوهم اکنون اینجاست ؟ »

« او پس از رفتن شما با الیزابت وارد شد. من اورا بادرشکه آوردم . »

الیزابت ناگهان فراموش کرد که دارد از شاهزاده ستایش می‌کند و درحالی‌که سخت خشمناك گردید گفت :

« شرط می‌بندم که شاهزاده دیروز به کلبه این جوان بی‌سرو پا رفته و در مقابل او بزانودرآمده و از وی تقاضاکرده‌است که بیاید ودر اینجا اقامت کند ! آیا تو او را دیروز ملاقات کرده‌ای ؟ آیا تو اورا باینجا دعوت کرده ای ؟ آیا آنجا رفته‌ای ؟ آری یانه ؟ آیا در مقابل او بزانو در آمده‌ای ؟ آری یانه؟ »

کولیا گفت :

« او بهیچوجه در مقابل هیپولیت بزانو درنیامده است . قضیه کاملا برعکس است هیپولیت دیروز دست شاهزاده را گرفته ودوبار آنرا بوسید : من خودم شاهد بودم وچون شاهزاده بوی گفت حالش در ویلا بهتر خواهد شد هیپولیت بیدرنگ پاسخ داد بمحض اینکه حالش بهتر شود درویلا اقامت خواهد گزید .»

شاهزاده درحالی که از جای برخاست وکلاه خود را برداشت به کولیا گفت:

« کولیا ! شما بدکردید چرا این ماجرا را حکایت می‌کنید ؟ من ... »

الیزابت درحالی که مانع رفتن اوشد گفت :

« کجا میروی ؟ »

کولیا باشتاب خاصی گفت:

« شاهزاده! بیهوده خود را اذیت نکنید ومزاحم او نیز نشوید زیرا وی براثر خستگی مسافرت بخواب رفته است ، او فوق‌العاده خرسند است، شاهزاده اطمینان می‌دهم بهتراست شما امروز یکدیگر را ملاقات نکنید واین ملاقات را بفردا محول نمائیدزیرا او ناراحت خواهد شد. هیپولیت امروز بامداد می‌گفت که از ششماه پیش هرگز مانند امروز اینسان سرحال نبوده وخود را نیرومند احساس نمیکرده است . او حتی سه بار کمتر از گذشته سرفه می‌کند. »

شاهزاده مشاهده کرد آگلائه ناگهان جای خود را تغییردادتا بمیز نزدیکتر شود وی جرئت نداشت بدختر مه‌پیکر نگاه‌کند لکن احساس می‌کرد دیدگان سیاه‌دختر دل‌انگیز باوخیره شده‌است ودراین چشمان فتان بطور قطع برق خشم وشاید هم تهدیدمی‌درخشد ، صورت آگلائه نیز بطور یقین بیش از حد سرخ است .

اوژن پاولوویچ گفت :

« نیکلاآردالیونوویچ! هرگاه این جوان همان جوان مسلولی است که آنروز ناگهان زار زار گریه کرد و همه حضار را بمجلس تدفینش دعوت‌نمود بنظرم بدکردید وی را باینجا آوردید . اوباچنان بلاغتی از دیوار جلوخانه خودش ستایش کرد که بدون شبهه از این که آن دیوار را ترک کرده است پشیمان خواهدشد. »

الیزابت چنین گفت :

«اوژن پاولوویچ کاملا حق دارد این‌جوان باتو نخواهدساخت وبدون شبهه بایك دیگردست بگریبان خواهید شد و سپس خواهدرفت چنین بنظر میرسد برای خودت عمداً دردسر میتراشی.»

الیزابت این بگفت وسپس با وقار خاصی سبدکارش را جلو خود کشید بدون‌آنکه توجه کند همه حضار برای رفتن بگردش از جای برخاسته‌اند .

اوژن پاولوویچ مجدداً گفت :

« هرگز فراموش نمی‌کنم این جوان باچه آب وتابی از آن دیوار صحبت می‌کرد او عقیده داشت بدون‌این دیوار نمیتواند بابلاغت بمیرد زیرا او اصرار کامل دارد بلیغ بمیرد .»

شاهزاده بالحن ملامت آمیزی گفت :

«حالا منظور تان‌چیست ؟ هرگاه نمیخواهید او را ببخشید از بخشایش شما صرفنظر خواهد کرد وخواهی نخواهی خواهد مرد ... او برای خاطر درختانست که اینجاآمده است .»

« آه تاآنجائی‌که مربوط بمن است او را می‌بخشم . میتوانید این نکته را باطلاع او برسانید .»

شاهزاده درحالی که همچنان بزمین نگاه می‌کرد آهسته چنین گفت :

«این طرز بخشیدن نیست . شما باید قبول‌کنید خودتان اورا ببخشید . »

« چرا ؟ مگر من باوچه کرده‌ام ؟»

« هرگاه شما منظور مرا درك‌نمی‌کنید اصراری ندارم لکن‌شما خوب میفهمید . اومیل داشت همه‌مارا تبرك کند ودر عین حال ماهم‌او راتبرك کنیم .»

شاهزاده سچ نگاه تندی باعده‌ای از اشخاص حاضر ردوبدل کرد و سپس درحالی‌که سعی می‌کرد شمرده سخن‌گوید چنین گفت :

« شاهزاده عزیز وخوب من ! بوجود آوردن بهشت در زمین میسر نیست . متأسفانه آنچه شما تجسس می کنید تقریباً بهشت است . شاهزاده اینکار دشوار است خیلی دشوار تراز آنکه قلب بی‌نظیر شما احساس‌می‌کند این حقیقت را اعتراف نمائیم درغیر این صورت گرفتار وضع تحمل ناپذیری خواهیم شد .»

الیزابت باسخن آمرانه‌ای گفت :

« برویم موزیك گوش کنیم .»

سپس بالحن خشمگینی از جای برخاست و سایرین نیز باو اقتداء کردند.

## ۱۴

شاهزاده ناگهان به اوژن پاولوویچ نزدیک شده و دست او را گرفت وبالحن تهورآمیزی بوی چنین گفت:

«اوژن پاولوویچ! یقین بدانید من با وجود همه اینها شمارا بمنزلهٔ مردی نجیب ودارای قلبی بی آلایش می دانم دراین خصوص اطمینان کامل میدهم.»

اوژن پاولوویچ چنان درحیرت ماند که یك قدم بعقب رفت. لحظه ای کوشید تاازمیل شدیدی که بخندیدن داشت جلوگیری کند لکن چون شاهزاده را از نزدیکتر مطالعه نمود دریافت وی بحال طبیعی نیست سپس باوچنین گفت:

«شاهزاده شرط می بندم شما قصد نداشتید این سخنان را بمن بگوئید وشاید هم مخاطب شما من نباشم! اما شمارا چه میشود؟ آیا کسالت ندارید؟»

«ممکن است، خیلی ممکن است، اما این اظهار شما که مخاطب من ممکن است شما نباشید ناشی اززیرکی شماست.»

در این هنگام لبخند عجیب وحتی خنده‌آوری برلبانش نقش بست سپس سخت بهیجان درآمد وچنین گفت:

«رفتار سه روز پیش مرا بیادم نیاورید. از آن روز من از خجالت آب می‌شوم.

«خوب میدانم که اشتباه کرده ام.»

«اما.. مگر شما مرتکب چه‌کار ناپسندی شده اید؟»

« اوژن پاولوویچ ! می بینم شما برای من بیش از دیگران خجالت میکشید !

«شما سرخ می‌شوید . این سرخی نشانهٔ قلب پاك ورئوفی است هم‌اکنون خواهیم رفت باورکنید .»

الیزابت با لحن‌متوحشی به کولیا چنین‌گفت :

« اورا چه می‌شود ؟ آیا بحرانهای او اینطور آغاز میگردد؟»

شاهزاده ناگهان با لحن تأثر انگیزی چنین‌گفت :

« الیزابت پروکوفیونا ! ناراحت نشوید دچار بحرانی‌نشده‌ام وهم اکنون خواهم رفت خوب میدانم که نفـرین شدهٔ طبیعت هستم . مدت بیست و چهار سال یا در حقیقت تـا سن بیست وچهـار سالگی پیوسته با بیماری دست بگریبان بوده ام . اکنون همه مـرا بعنوان بیماری تلقی می کنند . بیدرنگ خواهم رفت مطمئن بـاشید . من سرخ نمی‌شوم‌زیرا خجالت‌کشیدن ازعجز بسی غریب مینماید آیاچنین نیست ، من دراین جامعه عضوی زائد هستم ، ازراه عزت نفس‌نیست که این نکته رااظهار می‌دارم مدت سه روز فکرکرده ام وباین نتیجه رسیده‌ام‌که وظیفه بمن‌حکم‌می‌کند بانهایت‌صداقت ووفاداری درنخستین فرصت حقایق را باشما درمیان نهم . برخی افکار عالی وجود دارد که من نمیخواهم‌دربارهٔ آنها سخنی بمیان آورم‌زیرا نمی‌توانم اینهمه خنده حضار را تحمل‌کنم . شاهزاده سچ هم اکنون باینموضوع اشاه ای‌کرد من حرکتی نمیکنم که ایجاد شلیك خنده نکنند. اندازه همه چیزرا از دست داده است وزبانم باافکارم مطابقتی ندارد . بنابراین آیاحق ندارم ... گذشته ازاین جوانی شكاك هستم یقین دارم هیچکس دراین خانه قصد آزردن مرا ندارد وبیش‌ازآنچه شایستگی دارم مورد مهرو محبت می‌باشم لکن میدانم (بدون‌کمترین تردید ) که بیست و چهار سال‌بیماری ممکن نیست‌درآدمی اثری نبخشد ومحال است‌که‌گاهگاهی

مرا دست نیاندازند آیا اینطور نیست ؟»

در این هنگام شاهزاده نگاهی بحضار افکند چنانکه گفتی منتظر پاسخ آنهاست همه از این سخنان غیر مترقب و غم انگیز که اظهار آن هیچ علتی نداشت و ایجاد حادثه عجیبی کرد سخت بحیرت افتاده بودند . آگلائه ناگهان چون بمب منفجر شد و بشاهزاده چنین نهیب داد :

« اینجا جای این سخنان است ؟ چرا این مسائل را با این اشخاص درمیان می‌نهید ؟»

دختر مه پیکر به منتهی درجه شدت خشم وغضب رسیده بود چشمانش ازفرط عصبانیت مانندآتش میدرخشید . شاهزاده‌که‌درمقابل او مانند لالی ایستاده بود ناگهان دستخوش رنك پریدگی عجیبی‌شد. آگلائه بیش از پیش خشمگین می‌شد پس از لحظه ای چنین فریاد بر آورد :

« در اینجا حتی یك نفرکه شایستگی شنیدن این سخنان را داشته باشد وجود ندارد . همه آنها نه بانگشت‌کوچك شما و نه بعقل وقلب شما می ارزند ازهمه آنها شریف ترهستید . ازلحاظ نجابت و نیکی وعقل برهمه‌آنان برتری دارید . دراینجا اشخاصی حضوردارند که‌حتی‌فاقدشایستگی‌کافی برای برداشتن‌دستمالی که ازدست شما میافتد می‌باشند بنابراین چرا خجالت می‌کشید آیا خودتان راپست‌ترازآنها می‌دانید ؟ چرا خودتان راتااین اندازه دژم ومنقلب‌کردیده اید ؟چرا نباید عزت نفس وغرورداشته باشید؟ »

الیزابت پروکوفیونا در حالی که دست های خود را روی هم گذاشت چنین گفت :

«خدای من ! آیا باورکردنی است.»

کولیا باشور وهیجان خارق العاده چنین فریاد کرد :

« زنده باد شوالیه حقیقی .»

آگلائه‌که‌دستخوش عصبانیت شدید ونامحدودی شده بودبانهایت بیرحمی بمادرش چنین‌گفت :

« ساکت شوید ! چگونه جرئت می کنند اینجا در خانهٔ شما این سان بمن توهین‌کنند ؟

«چراهمه‌آنان ازاول تاآخراینطورمرا رنج میدهند؟ شاهزاده چرا سه روز است بواسطه شما مرا اینطور اذیت می کنند ؟ شاهزاده یقین بدانید من بهیچ قیمت حاضر بازدواج باشما نخواهم بود این حقیقت را بذهن خود فرو برید ! آیا ممکن است کسی به مردی که باین مسخرگی است شوهرکند ؟ درست بقیافه خودتان در آینه دقیق شوید و ببینید چه صورتی هستید ؟ چرا ببهانه اینکه من قصد ازدواج با شما را دارم اینهمه مرا رنج می‌دهند ؟ شما باید حقایق را دریابید بدون شبهه شما هم با آنها همدست هستید .»

آدلائید که سخت نگران شده بود گفت :

«هیچکس اورا اذیت نکرده است .»

الکزاندرا چنین فریاد برآورد :

« هیچکس تاکنون درفکر اذیت‌کردن او هم نبوده است . »

الیزابت پروکوفیونا که ازفرط خشم سخت‌میلرزیدهمه‌حضاررا مخاطب قرارداد وگفت :

« چه کسی اورا اذیت‌کرده است ؟ چه وقت اورا رنج داده‌اند؟ چه کسی چنین چیزی باوگفته است ؟ آگلائه هذیان می‌گوید یاآنکه عقل خودرا هنوز از دست نداده است ؟ »

آگلائه بالحن جگر خراشی گفت :

« گفته اند . همه بدون استثناء در ظرف این سه روز مرا آزرده اند بسیار خوب ! همه بدانند هرگز من با چنین مردی ازدواج

نخواهم‌کرد.»

آنگاه سیلاب اشک از چشم جاری ساخت وصورت خود را در میان دستمالش مخفی کرد وهمچون مرده ای بر روی صندلی افتاد.

«اما او حتی از تو خواست.»

شاهزاده بی اختیارگفت:

«آگلائه! من از شما خواستگاری نکرده بودم.»

الیزابت بالحنی که آثار تعجب وخشم و نگرانی همه در آن هویدا بود چنین فریاد کرد:

«چه گفتید؟»

زن خشمگین نمی توانست چنین‌چیزی را باور کند. شاهزاده باکلمات مقطعی بسخنان خود چنین ادامه داد:

«میخواستم بگویم ... منظورم این بود .. قصد داشتم برای آگلائه روشن‌کنم.. هدفم این بودکه بانهایت افتخار باوبگویم‌بهیچوجه قصد نداشته ام افتخار خواستگاری اورا داشته باشم .. حتی‌درآینده آگلائه خدارا بشهادت میطلبم من در این امرکمترین گناهی ندارم وخویشتن را مستوجب ملامت‌نمیدانم. من بهیچوجه قصدخواستگاری از شمارا نداشته ام وحتی این فکرهرگزدرذهن‌من‌راه نیافته ونخواهد یافت. این حقیقت در آینده برشما روشن خواهد شد.

«کدام‌مرد بدجنسی برای من‌نزد شما مایه‌گرفته است؟خیالتان از هرحیث آسوده باشد.»

شاهزاده ضمن صحبت به آگلائه نزدیک ترشده بود. دختر مهوش دستمال را از روی صورتش‌کنار زد ونگاهی باو افکند و چون قیافه وحشت زده اورا دید. بمعنی سخنانش پی برد و ناگهان بخنده افتاد. این خنده چنان صادقانه واستهزاء آمیز بودکه به آدلائید هم سرایت کرد. او نیز شاهزاده را نگریستن‌گرفت وسپس خواهرش را

تنك درآغوش‌کشید و همچون کودکی غرق خنده شد . شاهزاده نیز
چون این منظره را دیدلبخندی زد وبا خوشحالی هرچه تمامترگفت،
«الهی شکر ! الهی شکر !»
در اینموقع بودکه آلکزاندرا نیز تاب مقاومت نیاورد واز ته
قلب بخنده پرداخت و قهقهه سه خواهر چنان طولانی شد که گفتی
پایان ندارد .
الیزابت پروکوفیونا فریادکرد ،
« براستی که دیوانه شده اند .گاهی آدمی را می ترسانند ..
زمانی . »
اماموج خنده شاهزاده سچ واوژن پاولوویچ وحتی کولیا را هم
فراگرفته بود . کولیا هرچه بیشتر می‌کوشید برخنده خود فائق آید
کمتر موفق می‌شد وگاهی بیکدسته وزمانی بدسته ای دیگر از حضار
نگاه می‌کرد شاهزاده نیز ازآنها پیروی می‌کرد .
آدلائید چنین فریادکرد ،
« برویم گردش‌کنیم! همه بیائید وشاهزاده هم بماملحق‌گردد.
شاهزاده ! با این نجابتی‌که شما دارید دلیلی نداردکه مارا ترك‌کنید .
آگلائه ! آیا براستی جوان نجیبی نیست ؟ آیا اینطور نیست مامان ؟
گنشته ازاین من.بمناسبت توضیحی‌که به آگلائه داد باید اورادرآغوش
گیرم . آری‌لازم‌است .مامان عزیزم! آیا اجازه می‌دهید اورادرآغوش
گیرم؟ آگلائه بمن اجازه بده شاهزاده را درآغوش بگیرم .»
آدلائید آنگاه حرف را با عمل توام نموده وبطرف شاهزاده
پرید وپیشانیش را غرق بوسه‌کرد . شاهزاده نیز دستهای ظریف اورا
گرفت وچنان سخت فشرد که نزدیك بود آدلائید فریادی بکشد .
شاهزاده با خوشحالی هرچه تمامتر بدختر زیبا دقیق شده بودو ناگهان
دست آدلائید را بلب برد وسه بارآنرا بوسید .

آگلائه‌گفت :

« راه بیفتید شاهزاده شما همراه من حرکت خواهید کرد .
مامان ! اجازه میدهی ؟ آیا او نامزدی نیست که از ازدواج با من
منصرف شده است ؟ شاهزاده! آیا برای همیشه ازمن چشم نپوشیده‌اید؟
اما اینطور بازوی یك زن را نمیگیرند . آیا نمیدانید چگونه بازوی
یك خانم را بایدگرفت ؟ بسیار خوب حالا درست شد . آیا میل دارید
از همه جلو بیفتیم وبه راز ونیاز بپردازیم ؟»

آگلائه لاینقطع صحبت می‌کرد ومی‌خندید .

الیزابت بدون آنکه بداند آگلائه چرا اینسان خوشحال است
بخودش می‌گفت :

« خدارا شکر ! خدارا شکر !»

شاهزاده سچ برای صدمین بار پس از آشنا شدن با آن ها
بخودش میگفت: آدمهای عجیب وغریبی هستند ! با این همه از این
اشخاص عجیب خوشش می‌آمد . شاید از شاهزاده هنگامی‌که در سلك
سایرین به‌گردش آمد چندان خوشنود نبود. بهمین جهت قیافه متفکر
و ناراحتی بخودگرفت .

اوژن پاولوویچ از همه خوشحالتر بنظر میرسید ودر طول راه
تا باغ‌ملی‌که درآنجاکنسرت میدادندآلکزاندرونا وآدلائید را خنداند
وآنها با چنان سهولتی‌میخندیدندکه سرانجام پاولوویچ بفکرافتادشاید
اساساً بسخنانش‌گوش نداده می‌خندند وبهمین جهت بدون آنکه‌چیزی
بزبان‌آورد از این فکر خودش هم بخنده افتاد دو خواهر که سخت
سر ذوق آمده بودند چشم از آگلائه که پیشاپیش همه دوش بدوش
شاهزاده جلو میرفت برنمی داشتند ، رفتار آگلائه بنظر آنها همچون
معمائی بغرنج می‌آمد شاهزاده سچ پیوسته می کوشید الیزابت را با
سخنان بی سروتهی سرگرم کند واو را از افکار ناراحت کننده اش

منحرف سازد ولی بیش از پیش بر کسالت او می‌افزود . هویدا بود که الیزابت در حال عادی نیست زیرا یا نامربوط جواب میداد یا اساساً سخنی نمی‌گفت .

اما حرکات و رفتار اسرار آمیز آگلائه آنشت براستی اطرافیانش را بحیرت افکنده بود . آخرین معمای خود را بشاهزاده اختصاص داده توضیح آنکه تقریباً بصد قدمی کاخ رسیده بود که آهسته در گوش شاهزاده چنین گفت :

«به‌راست نگاه کنید .»

شاهزاده که کاملا ساکت بود به‌فرمان دختر افسونگر گوش داد .

«با دقت بیشتری نگاه کنید . آن نیمکت را در ته پارك نزدیك سه درخت بزرگ می‌بینید ؟»

«نیمکت آبی‌رنگ را می‌گویم ؟»

شاهزاده پاسخ مثبت داد .

«آیا شما از این‌جا خوشتان می‌آید ؟ من غالباً سپیده‌دم مقارن ساعت هفت که هنوز همه در خواب هستند به‌آن‌جا میروم و تنها روی آن نیمکت می‌نشینم .»

شاهزاده تصدیق کرد که انصافاً محل دل انگیزی است .

«حال دورشوید . دیگر میل ندارم بازو در بازوی شما حرکت کنم .. یا اینکه مانعی ندارد بازویتان را به‌من بدهید و دم برنیاورید میل دارم با افکارم براز و نیاز بپردازم .»

نیازی به‌توصیهٔ آگلائه نبود زیرا در تمام مدت گردش شاهزاده بدون اشاره آگلائه سخنی به‌زبان نمی‌راند . هنگامی که او اظهارات آگلائه رادرباره نیمکت شنید قلبش سخت به‌طپش در آمد . لکن دقیقه‌ای بعد آرامش خویش را باز یافت و بایك دنیا شرمساری فکری را که به‌ذهنش خطور یافته بود ازذهن خارج ساخت .

بطوری‌که همه می‌دانند یا دست کم بطوریکه همه تأیید می‌کنند مردمی که در عرض هفته به‌پارك (پاولوسك) میروند به‌مراتب برگزیده‌تر

از اشخاصی هستندکه روزهای یکشنبه یا عید به‌این‌پارك روی‌می‌آورند
زیرا در روزهای تعطیل همه‌نوع شخصی از پترزبورگ به‌این‌تفریحگاه
میشتابند . مردمی که روزهای هفته به‌پارك می‌آیند اگر چه لباس ایام
تعطیل به‌تن ندارند با اینهمه با دقت و ذوق خاصی لباس می‌پوشند وبه
همین جهت شنیدن‌موسیقی در محیط‌افسونگری صورت می‌گیرد. گذشته
از این‌موزیك پارك پاولوسك به‌مراتب بهتر از ارکستر سایر پارکهاست
و غالباً قطعه‌های نو می‌نوازد در عین حال محیط خانوادگی‌وصمیمانه‌ای
که در این اجتماعات حکمفرماست رعایت حدکامل تشریفات را ایجاب
نمی‌کند زیرا جمعیت منحصر به خانواده‌هائی است که برای ییلاق بـه
پاولوسك آمده‌اند آنجا در حقیقت یك نوع‌میعاد گاهی است . بسیاری
از اشخاص برای دیدن دوستان خود و بقیه هم بـرای شنیدن موسیقی
به‌این پارك زیباروی می‌آورند . حوادث نامطلوب کمتر روی مـی‌دهد
با اینهمه گاهی حتی در روزهای هفته وقایع زننده‌ای به‌وقوع‌می‌پیوندد
که جلوگیری ازآنها محال است .

آنشب پارك منظرهٔ نشاط‌انگیزی داشت و جمعیت‌کثیری آنرا
اشغال کرده بود . چون کلیه جاهای نزدیك ارکستر پر بودقهرمانان
ما برصندلی‌های عقب نزدیك در خروجی دست چپ جـای گرفتند .
جمعیت وموسیقی‌اندکی‌الیزابت پروکوفیونا و دخترهایش را ازخستگی
و ملالت رهانیده بود زیرا آنها توانسته بودند با برخی از آشنایان خود
نگاهی ردوبدل کنند و باسر به‌دیگران سلام و تعارف نمایند و درعین
حال برخی از لباس‌ها و آرایش‌های زیبا را مطالعه کنند و ازمشاهدهٔ
بعضی توالتهای عجیب وغریب‌لبخند تمسخرآمیزی به‌لب‌آورند .اوژن-
پاولوویچ نیز به‌عده بی‌شماری سلام می‌کرد .آگلائه و شاهزاده بـا هم
حرکت می‌کردند و بیش ازپیش توجه عمومی را به‌خود جلبمی‌کردند
جوانان‌آشنا الیزابت ودخترهایش‌را احاطه کردند . دویا سه‌تن از آنها

که از دوستان اوژن پاولوویچ بودند مخصوصاً پرحرفی را به حد کمال رسانیدند . یکی ازآنان که افسر جوان و زیبا و با حرارتی بود سعی کرد حتی‌المقدور توجه آگلائه را به‌خود جلب کند و دامن مذاکره با او را توسعه دهد به‌ویژه برای‌آنکه آگلائه نیز با او مهربانی می کردو ابرازنشاط و شادمانی می‌نمود اوژن پاولوویچ از شاهزاده اجازه خواست که آن جوان را به‌وی‌معرفی کند .باآن‌که شاهزاده درست منظوراوژن پاولوویچ را درك نکرد این معرفی صورت گرفت و دوجوان یکدیگر را سلام کردند دست یکدیگر را فشردند . دوست اوژن پاولوویچ از شاهزاده سئوالی کرد که شاهزاده بدان پاسخ نگفت و یا چنان عجیب جواب داد که افسر به‌مردمك چشم او خیره شد و سپس نگاهی هم به اوژن پاولوویچ انداخت‌وآنگاه چون دریافت چرا شاهزاده به‌وی‌معرفی شده‌بود یك لبخند نامرئی زد و بار دیگر به‌آگلائه روی آورد.اوژن‌ـ پاولوویچ تنها کسی بود که مشاهده کرد دختر زیبا ناگهان درآن‌لحظه سرخ شد .

اما شاهزاده حتی هیچ متوجه نبود دیگران با آگلائه سخن می‌گویند و داستانهای شورانگیزی‌برای او نقل می‌کنند و حتی‌دقایقی بود که گفتی اساساً فراموش کرده است در کنار دختر مهروی نشسته است . گاه از اوقات میل می‌کرد به نقطه‌ای پناه برد و یا آن‌که بکلی ناپدید گردد . آرزو داشت دریك گوشهٔ تاریك و منزوی که هیچکس نتواند بدان راه یابد ، بسر برد و با اندیشه‌های خویش براز و نیاز پردازد . دست کم از خدا می‌خواست در خانه خودش باشد و بدون آن‌که هیچکس اعم از لبدف یا بچه‌ها در کنارش باشند روی نیمکتی دراز بکشد و صورتش را در بالشی‌فروبرد و یکی دوشبانه روزبه‌همان حال باقی‌بماند . لحظه‌ای دیگر به‌یادکوههای افسونگر سوئیس‌می‌افتاد مخصوصاً به‌یکی از مناظر کوه‌های آلپ‌که هنگام اقامت درآن‌جاغالباً

بدانجا میرفت و ازقلهٔ آن قصبهٔ‌ته دره و آبشار دل‌انگیز و ابرهای‌سفید و یك قصر متروك را مشاهده می‌کرد . آه ! چقدر آرزو داشت حالادر آن‌جا بود . در ذهن او بیش از یك اندیشه وجود نداشت... اندیشه‌ای که ممکن بود تمام مدت عمر حتی اگر هزارسال به‌طول انجامد دامن زمین او را رها نکند . او هیچ اهمیت نمی‌داد که به‌وجود وی دراین‌جا توجه دارند یا نه ؛ حتی لازم می‌دانست‌که اورا ندیده بینگارند . هزار بار بهتر بود که اساساً او را نشناسند و همهٔ تصویرهائی که در مقابل دیدگانش گذشته بودرویائی بیش نباشد! گذشته‌ازاین برای‌او رؤیا باحقیقت چه‌تفاوتی داشت؛ آنگاه‌ناگهان‌خیره به‌آگلائه‌می نگریست‌وپنج دقیقه تمام چشم‌ازصورت‌افسونگر دختر زیبابرنمی‌داشت‌لکن‌این نگاه‌بسی‌گستاخ آمیز بودگفتی‌که‌شیئی را در دو ورست دورترمی‌بیند یا این‌که عکسی‌راتماشا می‌کند و نه‌شخصی را .

آگلائه ناگهان گفتن و خندیدن با جوانان پیرامون خودراقطع کرد و به‌اوچنین گفت :

«شاهزاده چرااینطور به‌من نگاه می‌کنید ؛ شما مرامی‌ترسانید حتی احساس می‌کنم که می‌خواهید دست خود را درازکنید تا صورت مرا لمس نمائید . اوژن‌پاولوویچ آیا طرز نگاه او این حس رابه‌وجود نمی‌آورد ؟»

شاهزاده این‌سخنان راگوش کرد و از این‌که دید مخاطب آگلائه اوست سخت متعجب شد با این‌همه چنین وانمود کرد که معنی سخنان آگلائه را دریافته است شاهزاده پاسخی نداد لکن چون دید آگلائه ودیگران می‌خندند دهانش راباز کرد و مانند آنان به خنده پرداخت بطوری‌که صدای شلیك خنده در پیرامون او دوصدچندان شدیدترشد و افسر که نزده می‌رقصید از فرط خندیدن بی‌حس‌شد . .

آگلائه در نهایت خشم و غضب ناگهان چنین فریاد بر آورد ،

«ابله»

الیزابت پروکوفیونا با لحن غضبناکی آهسته چنین گفت :

«خدای من آیا ممکن‌است که او چنین‌شخصی‌را برای‌همسری..»

الکزاندرونا با اطمینان هرچه تمامتر در گوش مادرش آهسته چنین گفت :

«او شوخی می‌کند این تکرار همان شوخی چند روز پیش با «شوالیه فقیر» است او بار دیگر به‌سبك خود جوان ساده‌لوح را دست انداخته است لکن ماما‌ن این شوخی از حد گذشته است باید به‌آن خاتمه داد . گاه از اوقات مانند هنرپیشه‌ای صورت خود را به حالت عجیبی درمی‌آورد و اطوارهای او ما را به‌وحشت می‌اندازد.»

الیزابت‌که براثر دلداری دخترش اندکی‌آرام‌تر شده‌بود گفت:

«جای شکرش باقی است که باچنین ابلهی سروکار دارد.»

در این اثنا شاهزاده شنید که او را ابله می‌خوانند ناگهان لرزه‌ای سرتاپای وجودش را فراگرفت لکن این لرزش ناشی ازعنوانی که الیزابت به‌اوداده بود نبود بلکه بطور غیر مترقب در میان جمعیت نزدیك به‌همان محلی که نشسته بود (بدون آنکه بتواند محل و جهت آن‌نقطه را نشان بدهد) یك صورت کم فروغ با زلفان انبوه و مجعدبا لبخند و نگاهی که از هرحیث به‌نظرش آشنا می‌آمد دقتش را کاملا به‌خود جلب کرد اما زود ناپدید گردید شاید خیالی بیش نبود . ازاین مشاهده در ذهن او اثری جز یك لبخند تمسخرآمیز با دو چشم ویك کراوات سبز روشن که حاکی از تمایل شخصی دیده نشده به شیك پوشی بود باقی نماند آن‌شخص در میان جمعیت ناپدید شد یا این‌که از پارك خارج گردید ؟ شاهزاده به‌هیچ روی نمی‌توانست این نکته‌را روشن کند .

اما یك لحظه بعد ناگهان با دقت بیشتری به‌پیرامون‌خود نظر

افکند به‌نظرش چنین آمد عقب سرشخصی که دیده بود شخصی دیگر به‌اوخیره شده است . اما مشاهده او خیال نبود ، بلکه حقیقت داشت . چگونه ممکن است هنگامی که او به‌طرف پارك روی‌آورد این اشخاص را ندیده باشد ؟ ظاهراً علت عدم توجه به‌آنها این‌بود که وی دچار چنان هیجان‌روحی شده بود که در حقیقت چیزی را نمی‌دید لکن‌هرگاه دقت بیشتری می‌کرد بدون شك می‌دید که در یك ربع‌پیش آگلائه گاه‌گاهی با نگرانی به‌عقب بر می‌گردد و در پیرامون خویش چیزی‌را تجسس می‌کند . اینك که عصبانیت و ناراحتی خودش‌واضح‌ترشده‌بود اضطراب وناراحتی آگلائه نیز شدت یافته‌بود بطوری که هربار به‌عقب نگاه‌می‌کرد آگلائه نیز همان‌دم حرکت اورا تکرار می‌کرد . به زودی معلوم شد این نگرانی‌ها چندان بی‌اساس نیست .

در حقیقت از در خروجی که شاهزاده و خانم‌های اپانتچین‌در نزدیکی‌آن جای گرفته بودندناگهان دسته‌ای که متشکل از دست کم ده تن نبود داخل پارك شد در رأس‌آنها سه زن پیش می‌رفتند که دو تن ازآنان چنان زیبائی خیره‌کننده‌ای داشتند که جای تعجب نبوددر عقب‌آنان این‌همه دلباخته پروانه‌وارآنها را تعقیب کنند . اما این دلباختگان مانند خودآن خانم‌ها دارای قیافه بخصوصی بودند که از هر حیث با چهرهٔ جمعیتی که برای استماع موسیقی در آن‌جا حضور یافته بودند فرق داشت تقریباً تمام جمعیت متوجه ورود آنان گردید لکن اکثر اشخاص چنین وانمود کردند که چیزی ندیده‌اند به‌استثنای چند جوانی که لبخندی زدند و به‌صدای‌آهسته با هم پچ‌پچ کردند . گذشته‌از این‌عدم توجه به‌تازه‌واردین‌امری محال بود زیرا آنهاهیاهوی زیادی به‌راه انداخته‌و بصدای بلند می‌خندیدند . چنین بنظرمی‌رسید که عده‌ای از آنان مست‌لایعقل هستند گو این که اکثرشان لباس مرتب‌و شیکی بتن داشتند برخی از آنان چه از لحاظ صورت و چه از حیث

لباس غیر عادی بنظر می‌آمدند وگونه‌هائی سرخ داشتند . بعضی دیگر لباس نظامی بتن داشتند ودسته‌ای دیگر پیربنظر میرسیدند وبالاخره عده‌ای از آنان لباسهای گشاد وخوش دوخت پوشیده و انگشتر وتکمه آستین وموی آنها از هرحیث جالب بود و می‌کوشیدند مانند اشراف رفتار کنند گواین‌که از اشرافی فقط چهره‌های مغروری داشتند . باری بطور کلی از جملهٔ اشخاصی بودند که مردم در اجتماع از آنهامی‌گریزند . البته شك نیست که از میان مراکز اجتماعات خارج ازشهر ما برخی مانند پارك پاولوسك ازلحاظ متانت وسابقه خوب شهرت‌دارند لکن محتاط ترین فرد این جهان نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که روزی آجری ازخانه همسایه جدا نخواهد شد و بمغزاو نخواهدخورد ورود این دسته عجیب وغریب درست بمنزلهٔ همان آجری بود که بسر مستمعین موسیقی پارك پاولوسك فرود آید .

برای ورود از کازینو بمحوطه ارکستر باید ازسه پله پائین رفت تازه واردین درمقابل این پله‌ها لحظه‌ای توقف کردند وهویدا بود در پائین آمدن تردید دارند سرانجام چون‌یکی از خانمها جلو رفت دوتن دیگر عقب او راه افتادند یکی از آنها مردی بسن متوسط بود که قیافه‌ای متواضع‌وظاهری از هرحیث آراسته داشت‌لکن کاملا روشن‌بود از جملهٔ‌مهاجرینی است‌که نه‌کسی را میشناسد ونه‌درمیان حضار آشنائی دارد دیگری لباس‌بسیار نامرتبی‌بتن داشت و از هرحیث مردی‌عجیب وغریب مینمود . بغیر از این دوتن هیچ کس همراه زن اولی بطرف محوطه‌ارکستر جلو نرفت . گذشته ازاین زن اولی هنگام پائین رفتن ازپله ها حتی به‌عقب‌هم نگاه نکرد وبدینسان نشان داد برای اواهمیت ندارد عقبش بیایند یاخیر . وی از مقابل ارکستر عبورکرد و به آن سوی محوطه که درنزدیکی آن درشگه‌ای درامتداد جاده منتظرکسی بود روان گردید .

بیش از سه ماه بود که‌شاهزاده ناستازی را ندیده بود از هنگام بازگشت خود به‌پترزبورگ هرروز تصمیم می‌گرفت که بدیدن زن‌دلربا رودلکن یك حس مرموز اورا از اجرای تصمیم خود باز می‌داشت گذشته ازاین او نمی‌توانست پیش‌بینی کند در حضور او چه احساساتی برقلبش چیره‌خواهد شد وهرچه‌بیشترمی‌کوشیدجریان‌ملاقات احتمالی خود را با ناستازی پیش بینی کند کمتر موفق میشد. تنها نکته‌ای‌که برای اومحقق‌بودآن‌بودکه این‌ملاقات‌برای‌وی بسی‌جانگدازخواهدبود. طی این شش ماه چندین بار کوشیده بود نخستین حسی راکه چهره‌آن زن دراو بخشیده بود درذهن تجدید کند وهربار یقین حاصل می‌کرد حتی درآن لحظه‌ای که تنها تصویر ناستازی را مشاهده نموده بوداین حس برای وی دردناك بود درآن یکماه که در شهرستان بسر برده و طی آن تقریباً هرروز اورا دیده بود چنان گرفتار نگرانی خاطر و تشویش شده بود که پیوسته می‌کوشید حتی خاطرهٔ گذشته نزدیك را از ذهن محو کند. همواره درچهرهٔ این زن چیزی بود که اورا می-آزرد. ضمن‌صحبت با روگوژین او احساس خود را در مورد ناستازی بمنزلهٔ « یك حس ترحم نامحدودی» وصف کرده‌بود. این ادراك وی از هرحیث حقیقت داشت زیرا تنهانگاهی به عکس زن افسونگر کافی بود که دیگ ترحم را درقلب او بجوش آورداین حس ترحم که‌بدرجه دردناکی میرسید لحظه‌ای او را ترك نمی کرد وپیوسته آزارش میداد واز همه بدتر این‌که هرروز که می‌گذشت برشدت آن افزوده میشد. بااین همه توضیحی که به روگوژین داده بود ویرا هیچگاه راضی نمی-ساخت اکنون کافی بود تنها چهرهٔ ناستازی‌را در مقابل خود مجسم‌کند تابیدرنگ احساس کند توضیحی که به روگوژین داده بودویرا هیچگاه راضی‌نمیساخت اکنون‌کافی‌بود تنها چهرهٔ ناستازی‌را درمقابل‌خود مجسم کند تابیدرنگ احساس‌کند توضیحی‌که بروگوژین داده‌است بسی ناقص

می‌باشد وشاید آنچه از مشاهده زنمه پیکر احساس می‌کند هیچ چیزی جز ترس و وحشت نیست . دراین دقایق بیش از پیش بدرستی ادراك خود اطمینان می‌یافت و گاهی پیش خود یقین حاصل می‌کرد آن زن دیوانه‌ای بیش نیست . جوانی در نظر مجسم کنید که زنی را بیش از هرچیز دردنیا دوست دارد و بااحتمال اشتعال آتش چنین عشقی‌را در دل خود احساس می کند و ناگهان می‌بیند محبوبش پشت میله‌های آهن در زیر شلاق نگهبان رنج می‌برد عاطفه‌ای که‌هربار از دیدن‌ناستازی در دل شاهزاده بوجود میآمد تقریباً عاطفه‌ای شبیه عاطفه آن جوان دلباخته بود.

آگلائه در حالی‌که باوخیره شد وآهسته دستش را کشید در گوشش چنین گفت :

« شمارا چه میشود ! »

شاهزاده سرخود را بطرف او متوجه ساخت و سخت باو خیره شد ودرچشمان سیاه وی شعله‌ای تشخیص دادکه برای وی بسی اسرار انگیز بود کوشش بسیار کرد که به دخترزیبا لبخندی بزند سپس او را بکلی فراموش کرد و نگاه خودرا متوجه سمت راست نمود زیرابار دیگر تحت جذبه موجود خارق العاده‌ای قرار گرفته بود .

درست در همین لحظه ناستازی از کنار صندلی های خانمهای اپانتچین‌عبورکرد اوژن پاولوویچ‌مشغول نقل‌داستانی برای‌الکزاندرونا بود که بسیار جالب وخنده‌آور بنظرمیرسید زیرا دختر‌جوان را غرق درخنده وشور ساخته بود . شاهزاده بعدآبیاد آورد که‌آگلائه درهمین موقع آهسته بخودش گفت : «آه ! چقدر... »

اما این استفهام ناتمام ماند زیرا دخترافسونگر جملهٔ خودرا تمام نکرد لکن همان کلمه‌ای که گفت کافی بود . ناستازی که وانمود می‌کرد بهیچ کس توجه‌ندارد هنگام عبوراز نزدیکی خانمهای‌اپانتچین

ناگهان بطرف آنها متمایل شد وچنین نمود که بطور غیرمترقبه حضور اوژن پاولوویچ را کشف کرده است آنگاه توقف کرد وچنین فریاد برآورد :

«آها ! اورا یافتم! گاهی وی را درهیچ جا نمی‌یابم وحتی پیک‌هائی هم که عقبش می‌فرستم همه دست خالی برمی‌گردند و زمانی اورا در جائی که هیچ انتظار نمیرود پیدا می‌کنم ... خیال می کردم تو آنجا هستی در خانهٔ عمویت .»

اوژن پالوویچ تابناگوش سرخ شد ونگاهی مملو ازخشم بطرف ناستازی متوجه ساخت و سپس بجانب دیگری نگریست .

ناستازی باحرارت و بی‌تابی هرچه تمامتر باو چنین گفت:

« چطور ؟ تو نمی‌دانی؟ عجب! اوهنوزهیچ اطلاعی ندارد! خیر! آیا این باورکردنی است ! اوخود کشی کرد! آری عمویت امروزبامداد مغزش‌را متلاشی ساخت ! من خیلی زود یعنی ساعت دو اطلاع یافتم واینك نیمی از شهر این داستان را میدانند . او سیصد و پنجاه هزار روبل از صندوق دولت اختلاس کرده بود بعضی ها می‌گویند پانصد هزار روبل مرا ببین‌که خیال می کردم اوبرای تو ارث هنگفتی بجای خواهد گذاشت . او همه‌را بلعیده است . براستی که پیرمرد بی همه چیزی بود ... باری خدا حافظ موفق باشی ! آیا راستی تو نخواهی رفت ؟ چه بموقع از خدمت نظام استعفا دادی ؟ اما من چه می گویم! یقیناً تو همه چیز را میدانی ! شاید از دیروز از همه چیز اطلاع داشتی ..»

مسلم بود که ناستازی با اتخاذ این لحن تحریك آمیز از يك طرف و باآشنا وانمود ساختن خود بااوژن پاولوویچ از طرف دیگر هدفی دارد. در وهله اول اوژن پاولوویچ‌تصور کرده بود که بدون‌توجه کردن به اظهارات زن فتنه‌انگیز میتواند گلیم خود را طوری از آب

سالم بدر کشد لکن سخنان ناستازی مانند صاعقه‌ای براو کارگر شد و بمحض این‌که‌خبر مرگ عمویش را شنید چون گچ‌سفیدشدوبطرف زن گستاخ روی آورد الیزابت نیز بسرعت از جای برخاست و سایرین‌را نیز تقریباً دوان دوان همراه خود بخارج برد بطوری‌که تنها شاهزاده واوژن پاولوویچ لحظه‌ای باقی ماندند شاهزاده سخت نگران‌بنظرمی‌رسید و اوژن پاولوویچ هم هنوز بحال عادی باز نگشته بود اما هنوز دوشیزگان اپانتچین بیست قدم برنداشته بودند که رسوائی بزرگی ببار آمد : افسری که دوست پاولوویچ بود وباآگلائه صحبت می‌کرد ناگهان ابراز خشم شدیدی‌کرد و بااشاره به ناستازی چنین گفت :

« این خانم شلاق لازم دارد بهیچ وسیله دیگر نمی‌توان این‌زن را آرام ساخت ( اوژن پاولوویچ ظاهراً باو قضیایا را گفته بود ).»

ناستازی ناگهان بادیدگانی که از فرط خشم برق میزد بطرف افسر متوجه شد وباشتاب هرچه تمامتر ترکه‌ای را از دست جوانی که در نزدیکی ایستاده بود درآورد وبا آن بشدت هرچه تمامتر بصورت آن افسر نواخت آقائی که سنی متوسط داشت بسرعت ناپدید گردید و دوستش نیز خود را کنار کشیده قاه‌قاه می‌خندید البته تاچند لحظه دیگر پاسبانان برای جلوگیری از غائله فرامیرسیدند لکن ناستازی تا ورود آنان بدون شبهه لحظات خطرناکی را بسرمیبرد ودر اینجا بود که کمك غیر منتظره‌ای او را از رسوائی بزرگی نجات داد توضیح آنکه شاهزاده که در دوقدمی ناستازی قرار داشت موفق شد بموقع از عقب دست افسررا که برای زدن ناستازی بلند شده بود نگاه دارد. افسر خشمناك درحالیکه خود را از دست‌شاهزاده رهانید چنان مشتی محکم بسینه اونواخت که شاهزاده نگون بخت در سه‌قدمی برروی یك صندلی واژگون شد لکن در این اثنا دو مدافع جدید بکمك ناستازی شتافتند بدین معنی که در مقابل آن افسر ، مشت زن نیرومند یعنی

نویسندهٔ مقاله‌ای که خواننده از جریان آن آگاهی دارد ویکی ازاعضای قدیمی وفعال دسته روگوژین بشمار میرود، قرارگرفت وبالحن شدیدی چنین گفت:

«کلر! ستوان بازنشسته! هرگاه قصدداری با من دست وپنجه‌ای نرم کنی ومرا مدافع جنس لطیف بدانی آماده‌ام من درمشت بازی انگلیسی کم نظیر هستم بنابراین خیال می‌کنم سرکارستوان بهتر است جلو نیائیدزیرا دلم بحال شما که بدون شبهه رسواخواهید شد میسوزد گواین که اجازه نمیدهم کسی در انظار بزنی این سان حمله کند. هرگاه حاضر باشید موضوع را بشکل دیگری چنانکه درخور مرد قهرمان وشرافتمندی است حل کنید از هرحیث آماده‌هستم.»

اماستوان اندکی بحال عادی بازگشته‌وبسخنان‌او گوش نمیداد.

درهمین لحظه روگوژین از میان جمعیت بیرون‌آمد وبسرعت هرچه تمامتر دست ناستازی را گرفت و اورا بیرون برد روگوژین نیز سخت تهییج شده رنگ خود را باخته ومیلرزید بااین همه هنگامی که دختر زیبارا همراه‌خود می‌بردفرصت آن یافت که به لحن مظفرانه‌ای به افسر چنین بگوید:

«سرکار! شمارا چه میشود؟ صورتتان غرق خون است.»

افسر که کاملا بر عقل واعصاب خود مسلط شده و دریافته بود باچه اشخاصی سر وکار دارد صورت خود رابادستمالش پوشانیده باادب بطرف شاهزاده که از جای برخاسته بود متوجه گردیده باو چنین گفت:

«آیا من افتخار آشنا شدن باشاهزاده میشیکین را بدست آورده‌ام؟»

شاهزاده درحالی‌که دست خودرا بطرف او دراز کرد گفت:

«باورکنیداین‌زن دیوانه‌است. او مجنون‌است. بشما اطمینان

کامل می‌دهم.»

« بدون شبهه من باندازهٔ شما درباره اواطلاع ندارم لکن لازم است‌نام شما را بدانم .»

افسر با سرسلامی کرد ودور شد . پاسبانان درست پنج‌ثانیه‌پس از ناپدید شدن‌آخرین هنرپیشگان‌این صحنه فرارسیدند .جاروجنجال بیش از دو دقیقه بطول نینجامیده بـود . دسته‌ای از مردم نیز در این اثنا از جای برخاسته و از پارك‌خارج شده بودند ودسته دیگری بتغییر جا دادن اکتفا نموده بودند . جمعی دیگراز وقوع این پیش‌آمد سخت خوشحال بنظرمیرسیدند بالاخره عده‌ای دیگرآنرا مورد گفتگوقرار دادند و قضیه مانند معمول پایان یافت و ارکستر بار دیگر شروع بنواختن کرد . شاهزاده نیز دنبال خانواده اپانتچین راه افتاد هرگاه اوپس ازتنه خوردن و افتادن روی‌یك صندلی فرصت آنرامی‌یافت که بسمت چپ خود نگاه کند بدون شبهه دربیست قدمی‌آگلائه‌را می‌دید که باوجود اخطارهای مکررمادر وخواهرانش‌که مسافت زیادی از او جلو افتاده بودند ایستاده وباین منظره نگاه مـی‌کرد سرانجام شاهزاده سج خودرا باو رسانیده ووی را برآن داشت که زودترحرکت کند. الیزابت مادرش‌رابعداً بیادآورد که آگلائه‌درچنان حال ناراحتی بآنها رسید که معلوم بود اساساً صدا زدن آنان رانشنیده است .اما دو دقیقه بعد آگلائه هنگام ورود به پارك بابی‌قیدی‌معمول خود گفت:

« می‌خواستم ببینم این کمدی چگونه پایان‌خواهد یافت ...»

## ۱۵

حادثهٔ پارک پاولوسک در حقیقت الیزابت ودختران جوانش‌را از پای در آورد. الیزابت پروکوفیونا که گرفتار آشفتگی و نگرانی شده بود دخترانش را دوان دوان بخانه آورد. بنا بر افکار و طرز قضاوت معمول وی این حادثه آنقدر پرمعنی بود که نمی‌توانست درذهن او اثر قطعی نبخشد بویژه برای آنکه همواره دستخوش نگرانی و ناراحتی فکری شدیدی بود همه اعضاء خانواده می‌دانستند یک پیش آمد غیر عادی روی داده وشاید رازی شروع بروشن شدن کرده‌است. (اوژن‌پاولوویچ) با وجود احتیاط‌های قبلی وتوضیحاتی که شاهزاده (سچ) در باره وی داده بود اینک «نقاب زچهره می‌گرفت» و چنانچه بود نمایان می‌شد و«ارتباطش با آن زن عجیب‌وغریب»مسلم‌میگردید. این عقیده الیزابت و حتی دو دختر بزرگش بود . اما این استنتاج اثری جز آن نداشت که بیش از پیش بر معماهای موجود بیفزاید . مسلم است که دخترهای جوان روحاً از وحشت فراوان و فرار مادر خود ازپارک‌ناراحت‌شده‌بودندلکن چنان مبهوت بودندکه دردقایق اول نخواستند با سؤالات خودشان بروحشت مادر خودبیفزایند گذشته از این چنین بنظرشان می‌رسید که آگلائه در باره این حادثه از آن دو نفر و مادرشان اطلاعات بیشتری دارد، شاهزاده سچ سخت اندوهگین بود و در دریای افکار خود غوطه می‌زد. در تمام طول راه الیزابت‌یک کلمه هم با او صحبت نکرد و گذشته از این خود شاهزاده بهیچ‌روی متوجه سکوت الیزابت نشد . آدلائید از او پرسید، «چند لحظه پیش

از چه عموئی صحبت بود و در پترزبورک چه‌روی داده بود؟» شاهزاده سچ باین سؤال پاسخ بسیار مبهمی داد که بیش از پیش بر بغرنجی موضوع افزود و آدلائید نیز ناگزیر از تعقیب موضوع صرفنظر کرد. آگلائه آرامش خارق‌العاده‌ای ابراز داشت و تنها یادآور شد که بیش از اندازه تند می‌روند یك لحظه نگاهی بعقب افکند و شاهزاده رادید که می‌کوشد خودرا بآنان برساند، لبخند تمسخرآمیزی زد و دیگر نگاهی بجانب او معطوف نداشت.

چون بآستانهٔ ویلا رسیدند ژنرال را مشاهده کردند که بمحض باز گشت از پترزبورك باستقبال آنان می‌آمد. ژنرال قبل از همه احوال اوژن پاولوویچ را پرسید لکن زنش با چهره خشمناکی از نزدیك او گذشت بدون آنکه باو پاسخی دهد یا نگاهی بوی افکند، ژنرال در دیدگان دخترانش و شاهزاده سچ بصراحت مشاهده کرد که طوفانی در خانه در شرف وقوع است. گذشته از این حتی قبل از این مشاهده، صورت خودش نگرانی خاصی را منعکس می‌ساخت. وی دست شاهزاده سچ را بگرفت و او را در مقابل ویلا نگاهداشت و آهسته چندکلمه‌ای با او مبادله کرد. هنگامیکه آنها خود را به‌تراس رسانیدند تا بالیزابت ملحق گردند از چهره‌هایشان بخوبی هویدا بود که از خبر خارق‌العاده‌ای اطلاع یافته‌اند.

پس از چند لحظه همه در آپارتمان الیزابت پروکوفیونا گرد آمدند باستثنای شاهزاده که در تراس ماند و بحال انتظار درگوشه‌ای نشست. خودش نمی‌دانست آنجا چه می‌کند و با وجود هرج و مرج و وضع غیر عادی که در خانه حکمفرما بود بهیچ روی بفکر نیفتاد که از خانه خارج شود. گفتی او دنیا را فراموش کرده است و حاضر است دو سال متوالی در هر نقطه‌ای که قرارش دهند بماند. از بالا گاهگاهی صدای مذاکرات پرهیاهوئی به‌گوشش می‌رسید. معلوم نشد

چه مدتی او به‌این حال در آن‌گوشه بسر برد. پاسی از شب گذشته‌بود که او بهمان حال غرق در افکار خود نشسته بود. ناگهان آگلائه در تراس نمایان شد. او آرام ولی اندکی پریده رنگ بنظر می‌رسید ز چون برخلاف انتظار خود شاهزاده را در آنحال دید که روی یک صندلی نشسته است‌لبخند تعجب‌آمیزی برلبانش‌نقش بست و باونزدیک شد و چنین پرسید:

«شما اینجا چه می‌کنید؟»

شاهزاده که سخت ناراحت شد با لکنت زبان چیزی گفت وبا شتاب از جای برخاست لکن چون آگلائه‌بیدرنگ کنار او نشست‌دو باره برصندلی خود جای گرفت. آگلائه نگاهی تند ولی کنجکاو به او افکند و سپس بدون قصد خاصی از پنجره نگاهی کردو بار دیگرباو دقیق شد.

شاهزاده بخود گفت:

«شاید منظورش این است که مرا مسخره‌کند! اما نه‌چنین‌نیست هر گاه می‌خواست بخندد آزادانه می‌خندید!»

آگلائه پس از مختصر سکوتی پرسید:

«آیا چای میل دارید؟ می‌گویم فوراً برای شما آماده کنند.»

«خیر... نمی‌دانم.»

«چطور نمی‌دانید می‌خواهید یانمی‌خواهید؟ آه. مثلا هر گاه کسی شما رابدوئل دعوت کند چه خواهید کرد؟ مدتی‌بود که‌میخواستم از شمااین نکته را بپرسم.»

« اما . . . چه کسی؟ هیچکس قصد ندارد مرا بدوئل دعوت کند.»

«اگر کسی دعوت کند آیا شما خواهید ترسید؟»

«خیال می‌کنم که می‌ترسم... آری وحشت می‌کنم.»

«راست می‌گوئید؛ پس مردی جبون و سست عنصرید.»

«خیر... شاید نیستم.. جبون کسی است که می‌ترسد وفرار می‌کند.. اما کسی که می‌ترسد ولی فرار نمی‌کند دیگر جبون نیست.»

«شما فرار نخواهید کرد؟»

شاهزاده در حالیکه به‌پرسش‌های آگلائه می‌خندید گفت:

«ممکن است فرار نکنم.»

آگلائه با یك نوع عصبانیت گفت:

«من با آنکه زن هستم بهیچ روی فرار نمی‌کنم. گذشته ازاین مثل این است‌که شما مرا مسخره می‌کنید و بار دیگر قیافه می‌گیرید تابیشتر جلب توجه‌کنید. بگوئید ببینم آیا در دوئل از دوازده‌قدمی شلیك می‌کنند؟ گاهی هم از ده قدمی؟ در این صورت مسلم است که کشته یا زخمی می‌شوند؟»

«در دوئل بندرت اتفاق می‌افتد که تیر بخطا‌رود.»

«چطور ممکن است؟ پس پوشکین چرا کشته شد؟»

«شایدتصادفی بود.»

«بهیچ وجه. منظور این دوئل کشته شدن یکی از طرفین بود و او کشته شد.»

«بدون شبهه گلوله قدری بپائین‌تر از هدف دانتس که سر یا سینه تعین شده بود اصابت نموده بود هیچکس نقطه‌ای را که گلوله بآن اصابت می‌کند نشانه‌گیری نمی‌کند و بنابراین زخم پوشکین ناشی از یك تصادف و اشتباه تیراندازی بود. اشخاص‌صلاحیت دار این نکته را بمن‌گفتند.»

«من هم با سربازی در این خصوص صحبت کرده‌ام.اومی‌گفت برطبق مقررات دوئل هنگام تیر اندازی باید نیمی از بدن را هدف قرار دهند و اصطلاح «نیم بدن» از همین جاپدید آمده است.بنابراین

نه‌سینه را هدف می‌گیرند و نه سر را بلکه هدف بطور کلی عبارت‌از
نیمی از بدن است افسری دیگر بعداً اظهار آن سر باز را تأیید نمود.»
«این مقررات مربوط بشلیك از فاصله زیاد است.»
«آیا شما تیر اندازی بلد هستید؟»
«هرگز تیراندازی نکرده‌ام.»
«آیا ممکن است نتوانید طپانچه‌ای را پر کنید!»
«نمی‌دانم. یا بهتر آنست بگویم می‌توانم طپانچه‌ای را پرکنم
ولی تا کنون این امر را آزمایش نکرده‌ام.»
«پس درحقیقت نمی‌دانید زیرا این کار مستلزم تمرین است.
خوب بمن گوش کنید چه می‌گویم! شما قبلا باروت خوب مخصوص
طپانچه می‌خرید. این باروت نه باید مرطوب و نه زیاد خشك باشد
(رعایت این نکته کاملا لازم است). گذشته از این باید خیلی نرم
باشد. شما باید این نوع باروت بخرید و عوض آن باروت توپ تهیه
نکنید. اما راجع بفشنگ می‌گویند شخص باید خودش بریزد. آیا
شما طپانچه ندارید.»
شاهزاده که ناگهان بخنده افتاد گفت:
«خیر... من طپانچه برای چه می‌خواهم؟»
«آه! چه حماقتی! بیدرنگ چند طپانچه خوب تهیه کنید و
مخصوصاً مارك فرانسوی وانگلیسی آنرا انتخاب نمائید. می‌گویند
این مارکها بهترین مارك طپانچه است. سپس مقداری باروت باندازه
یك یا دو انگشتدانه می‌خرید و در لوله طپانچه می‌ریزیدحتی‌المقدور
زیادتر بریزید و آنگاه با نمد تا جائی که ممکن است باروت را در
لوله بفشارید (ظاهراً نمد نهایت ضرورت‌رادارد. علت آنرانمی‌دانم).
نمد را می‌توان از همه جا پیدا کرد مثلا از بالش و یا روکش بعضی
ازدرها و غیره. پس از آنکه باروت راته لوله خوب فشار دادیدگلوله

را داخل لوله می کنید درست متوجه هستید؟ اول باروت بعد گلوله در غیراین صورت گلوله شلیك نمی‌شود. چرا می‌خندید؟ من میل دارم شماهر روز چندین بار تیر اندازی را تمرین کنید و این فن را بخوبی فرا گیرید. آیا یاد خواهید گرفت؟»

شاهزاده همچنان می‌خندید. آگلائه از فرط خشم پای خودرا بزمین کوبید لحن جدی دختر دل‌انگیز در بارهٔ چنین موضوعی تا اندازه‌ای شاهزاده را ناراحت کرد. او بطور مبهم احساس می‌کرد چقدر در بارهٔ طرز پر کردن یك طپانچه مبهم با آگلائه بحث می‌نمود ولی این افکار بزودی از ذهن او خارج شد زیرا در آن لحظه حس دیگری جز آن نداشت که دختر دل‌انگیز را تنها در مقابل خود بیابد و به آزادی او را نگاه کند. موضوع صحبت برای‌وی هیچ اهمیتی‌نداشت.

بالاخره ژنرال خودش از اشکوبه بالا پائین آمد و در تراس نمایان گردید. او می‌خواست از خانه خارج شود و فوق‌العاده غمگین و متفکر و مصمم بنظر می‌رسید. باآنکه شاهزاده بهیچ روی قصد حرکت کردن از جای خود را نداشت ژنرال بمحض اینکه وی را دید گفت،

آه! لئون نیکولایوویچ! تو کجا هستی؛ کجا می‌روی؛ بیا من با تو کار کوچکی دارم.»

آگلائه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و گفت:

«خدا حافظ شاهزاده!»

تاریکی تراس را بکلی فراگرفته‌بود بطوریکه شاهزاده نتوانست درست صورت آگلائه‌را یك بار دیگر نگاه کند. یك لحظه‌بعد هنگامی که شاهزاده با ژنرال از ویلا خارج شد ناگهان سخت سرخ شد و با قوت هر چه تمامتر دست راست خود را فشار داد.

برحسب تصادف راه ژنرال با مسیر شاهزاده یکی بود و با آنکه پاسی از شب گذشته بود ژنرال شتاب داشت که‌برای انجام کاری

خود را بشخصی برساند. در این اثنا با لحن درهم و برهم‌وبرعجله‌ای
با شاهزاده بصحبت پرداخت. نام الیزابت پروکوفیونا پیوسته‌برزبانش
می‌آمد. هر گاه شاهزاده درست دقت می‌کرد بدون شبهه در می‌یافت
که ژنرال می‌کوشید از وی اطلاعاتی بدست آورد یعنی در حقیقت‌از
او پرسشی کند لکن نمی‌توانست نکته اصلی رامطرح کند اماشاهزاده
آنقدر گیج بود که یك کلمه از سخنان ژنرال را درنیافت بطوریکه
هنگامیکه‌ژنرال در مقابل اوتوقف کرد تا ازاو یك سؤال جدی‌بنماید
شاهزاده با نهایت صراحت بوی اعتراف‌کردکه‌کلمه‌ای از سخنانش را
درنیافته است.

ژنرال شانه‌های خود را بالا برد و با آزادی بیشتری بسخنان
خود چنین ادامه داد:

«براستی همه شما ازهر لحاظ آدمهای عجیب و غریبی‌هستید!
بتو می‌گویم بهیچ روی از افکار و نگرانی‌های الیزابت سر درنمیاورم.
او هر لحظه گرفتار یك وضع است، زار زار گریه می‌کند. می‌گوید
بما توهین کرده‌اند، حیثیتمان را لکه دار نمودند. چه کسی؟ چطور؟
چه وقت؟ برای چه؟ من تصدیق می کنم دچار اشتباهاتی شده‌ام ولی
سرانجام بازیهای ناستازی این زن ناراحت (که درعین‌حال رفتارناپسند
و زننده‌ای دارد) از جمله بازی‌هائی است که تنها پلیس می‌تواند به
آن پایان بخشد. حتی امروز قصد دارم با کسی در این خصوص‌مشورت
کنم و تصمیم لازم اتخاذ نمایم. شاید بتوان کارها را بآرامی واحتیاط
با استفاده از دوستان و بدون ایجادرسوائی نوعی مرتب کرد.اعتراف
می‌کنم آینده آبستن حوادث بیشماری است و بسیاری از مسائل را
باید روشن کرد و بدون شبهه ما در مقابل توطئه‌ای قرار گرفته‌ایم.
اما اگر هیچکس در اینجا خبری از اوضاع ندارد، در آنجا نیزبی
خبری بیشتری حکمفرماست، اگر نه من، نه تو، نه‌یك شخص ثالث،

نه رابع، نه خامس چیزی نشنیده‌اند. آنگاه از تو می‌پرسم پس چه کسی از حقایق این اوضاع آگاهی دارد؟

«تو این حوادث را چگونه توجیه می‌کنی؟ غیر ازآنست که تصدیق کنیم در مقابل یك نیمه سراب و یا یك عامل افسونگر، چیزی شبیه به‌مهتاب و یا هرچیز غیر حقیقی دیگری قرار گرفته‌ایم؟»

شاهزاده که ماجرای آنروز را از مقابل دیدگان خودگذرانید ناگهان با لحن دردناکی چنین گفت:

«او زنی مجنون است!»

« فرض کنیم مجنون باشد. من هم چندین بار اینطور فکر کرده‌ام لکن اکنون مشاهده می‌کنیم که قضاوت آنها درست‌تراست و بهمین جهت دیگر عقیده ندارم ناستازی جنون داشته باشد. بدون‌شبهه این زن یك زن عادی نیست ولی نمی‌توان گفت مجنون است بلکه‌بر عکس گاهی هوش و ذکاوت حیرت انگیزی ابراز می‌دارد و نقشه‌ای که امروز در مورد (کاپیتون آلکسیوویچ) بکار برد بهترین دلیل‌این هوش عجیب است. او با گستاخی و یا دست کم با نیرنگ بازی‌حیرت انگیزی به‌مقاصد خود می‌رسد.»

«کدام کاپیتون آلکسیوویچ؟»

«آه! خدای من! لئون‌نیکولایوویچ! معلوم می‌شود تواساساً به‌سخنان من گوش‌نمی‌دهی. من قبل از همه در باره‌کاپیتون آلکسیوونا با تو صحبت کردم. از ماجرای او چنان آشفته شده‌ام که هنوزدستها و پاهایم می‌لرزد. برای همین بود که اینقدر دیر از شهر بازگشتم. کاپیتون آلکسیوویچ را دوموسکی عموی اوژن پاولوویچ را میگویم»

شاهزاده گفت:

«بسیار خوب! مگر چه شده است؟»

امروز سپیده دم ساعت هفت مغز خود را متلاشی نمود. اوپیر

مرد هفتاد ساله محترم و خوش گذرانی بود و همانطور که ناستازی گفته بود اختلاس بزرگی از صندوق دولت کرده بود!»

«اما ناستازی از کجا توانسته بود...»

«این نکته را بفهمد؟ ها! ها! کافی‌است‌او خودرا نشان‌دهد تا ستادی ناگهان دور او گرد آید! خوب می دانی اکنون چه اشخاصی با او محشور هستند و یا افتخار آشنا شدن با او را تجسس می‌نمایند. هیچ جای تعجب‌نیست دوستان او که از شهر آمده اند وی را از ماجرا کاملا آگاه ساخته باشند زیرا تمام اهل پترزبورك و همچنین نیمی از اهالی پاولوسك و شاید هم‌همه آنها اکنون از این خبر اطلاع دارند. من در شگفتم این زن چگونه از موضوع استعفای اوژن پاولوویچ از خدمت نظام آگاهی یافته و باچه زبردستی این نکته را پس‌ازخود-کشی عمویش به‌اویادآور شده است! عجب آتش پاره‌ای است! خیر! این هنر نمائیها و نیرنگها نشانه جنون نیست. بدیهی است‌من هر-گز باور نمی‌کنم مگر اوژن پاولوویچ توانسته است سانحه را پیش بینی‌کند یا بعبارت دیگر تعیین نماید که درفلان تاریخ و یا در ساعت هفت بامداد روی خواهد داد لکن ممکن است احساس کرده باشد. وقتی فکر می‌کنم‌شاهزاده سچ ومن عقیده داشتیم که‌پاولوویچ ازعموی خود ارث هنگفتی خواهد برد! راستی وحشت‌انگیز است! وحشت-انگیز است! گذشته از این بدان! من بهیچ روی اوژن پاولوویچ را گناهکار نمی‌دانم این نکته را جداً بتو گوشزد می‌کنم لکن بنظرم چیزی مظنون می‌رسد شاهزاده سچ غرق در حیرت است. همه این حوادث بطور عجیبی روی داد.»

«امادر رفتار اوژن پاولوویچ چه چیز مظنونی میتوان‌یافت؟»

«البته هیچ چیز. او بنظرم با نهایت درستی رفتار کرده‌است و بعلاوه من هیچ اشاره‌ای به‌این موضوع نکرده‌ام. راجع به‌ثروت

شخصیش نیز بنظرم هیچگونه خطری در میان نیست ولی الیزابت پروکوفیونا میل ندارد حتی نام او را بشنود... اما از همه بدتر این حوادث خانوادگی یا بعبارت دیگر این موانع است... تولئون‌نیکو-لایوویچ در حقیقت محرم خانواده من هستی... بسیار خوب! قیاس کن که اطلاع یافته‌ام (گو اینکه اطمینان کامل ندارم) اوژن‌پاولوویچ در حدود یك ماه پیش از آگلائه تقاضای ازدواج کرده لکن پاسخ‌رد قطعی شنیده است.»

شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر گفت،

«ممکن نیست.»

ژنرال‌که ازفرط تعجب بلرزه افتاد و درجای خودمیخکوب‌شد گفت،

«آیا در این خصوص اطلاعی داری؟ ببین دوست عزیزم.شاید نمی‌بایستی من این موضوع را با تو در میان‌نهم ولی احساس می‌کنم‌تو موجودی خاص هستی... شاید اطلاع جدیدی داشته باشی...»

شاهزاده آهسته گفت،

«من در باره اوژن پاولوویچ هیچ اطلاعی ندارم.»

«من نیز اطلاعی ندارم...من... دوست‌عزیزم.. گوئی‌سوگند یاد کرده‌اند مرا زنده بگور کنند نمی‌خواهند بفهمند این زندگی‌برای من تا چه اندازه تحمل ناپذیر است. چند لحظه پیش با منظره‌وحشت انگیزی مواجه شدم. من با تو مانند پسر خودم صحبت می‌کنم . از همه بدتر اینطور پیداست که آگلائه مادرش را مسخره می‌کند . اما راجع به‌جواب ردی که آگلائه در حدود یك ماه پیش‌به‌اوژن‌پاولوویچ داده و گفت و شنود قطعی که بین آنها صورت گرفته است فرضیات خواهرانش است که فوق‌العاده مقرون به‌حقیقت بنظر می‌رسد اما قدر مسلم آنست که او دختری فوق‌العاده مستبد است؛ البته او دارای

خصائل بیشمار ومخصوصاً حس رأفت وهوش زیادی است. دراینخصوص تردیدی ندارم لکن اندکی هوسباز و مخصوصاً سبك است، بطور کلی دختر شیطانی است که عادات و رفتاری مخصوص خود دارد. چند لحظه پیش او علناً مادر و خواهران و همچنین شاهزاده سچ رامسخره کرد البته من از خودم نیز که از نیشخندهای او درامان نیستم چیزی نمی‌گویم تو خوب می‌دانی تاچه حد باو مهربانی می‌کنم وحتی ریشخند-های او رادوست دارم و بهمین جهت است که احساس می‌کنم این آتش-پاره مرا بیش از دیگران دوست دارد. شرط می‌بندم تو نیزاز تمسخر او در امان نباشی چند دقیقه پیش شما را در حال گفتگوپس ازحوادث پر جوش و خروش امروز یافتم او طوری در کنار تو نشسته بودکه‌گفتی هیچ پیش آمدی روی نداده است.»

شاهزاده تا بناگوش سرخ شد و بار دیگر دستهای خودرافشار داد لکن کلمه‌ای برزبان نیاورد.

ژنرال باحرارت وهیجان فراوان بسخنان خود چنین ادامه‌داد:

«لئون نیکلایوویچ عزیزم! من و حتی الیزابت پروکوفیونا (که اخیراً نمی‌دانم بچه علت با تو کج افتاده و مرا نیز بخاطر تو مورد بیمهری قرار می‌دهد) ترا دوست داریم، ما جداً بتو علاقمند هستیم و علیرغم کلیهٔ این حوادث و ظواهر بتو احترام می‌گذاریم، اما دوست عزیزم خودت تصدیق کن ناگهان با چه معمائی مواجه شده‌ایم. قیاس کن تا چه حد دردناك است که از زبان این آتشپاره (او در مقابل مادرش ایستاده و نسبت به‌کلیهٔ سؤالهای ما مخصوصاً پرسش‌هائیکه‌من از او می‌کردم زیرا من حماقت را بمنتهی درجهٔ‌شدت‌رسانیده و بالحن جدی رئیس‌خانواده با او صحبت می‌کردم) بشنوم‌که با نهایت برودت و با لحن استهزاء آمیزی چنین توضیح غیر مترقبه‌ای بمن بدهد: «این زن دیوانه» (درست همین کلمه را بکار برد و با نهایت تعجب

مشاهده کردم عین‌جمله ترا تکرار می‌کندکه گفتی: «آیانمی‌توانستید زودتر این نکته‌رادریابید») باین‌فکر افتاده‌است که‌جداً مرا بشاهزاده لئون‌نیکلایوویچ شوهر دهد و بهمین جهت است که مـی کوشد وسیله فرار اوژن پاولوویچ را از خانه ما فراهم سازد . این چیزی بود که او بدون‌کمترین توضیحی‌گفت و سپس قهقهه‌ای زده و دررابهم کوبیده از اطاق خارج شد و همه ما را غرق در حیرت ساخت. سپس داستان امروز رابا ناستازی و بعد با تو برای من نقل کردند و... گوش کن دوست عزیز من ! تو مردی زود رنج نیستی بلکه بردباری زیادی داری، این‌نکته را خوب‌می‌دانم با اینهمه انتظار دارم‌اگر بگویم‌آگلائه ترا مسخره می‌کند ناراحت نشوی. او ترا مـانند کودکی باستهزاء می‌گیرد لکن نباید از او رنجشی در دل راه دهی افکار بیهوده‌ای در باره او بذهن خود راه مده او مدتها از راه تفنن با تو مانند خود مـا تفریح می‌کند بیش از این چیزی نمی‌گویم خدا حافظ! تواز‌احساسات ما آگاه هستی و می‌دانی تا چه‌حد نسبت بتو صادق هستیم این‌احساسات هر گز تغییر نخواهد کرد من باید وارد این خانه شوم. هر گز مانند امروز اینسان از کوره بدر نرفته بودم. عجب ییلاقی آمدم!»

شاهزاده چون در سر یك چهار راهی تنها ماند نگاهی‌پیرامون خود افکند و سپس بسرعت از خیابانی عبور کرد و به‌پنجره روشن ویلائی نزدیك شد آنگاه قطعه کوچك کاغـذیرا که بشدت در دست راستش در تمام مدت مذاکره با ژنرال فشرده بود بازکرد و در نور ضعیفی که از پنجره ساطع بود چنین خواند:

«فرداساعت هفت بامداد برروی نیمکت سبز پارك‌منتظرشما خواهم بود، تصمیم گرفته‌ام راجع بموضوع بسیار مهمـی که مستقیماً بشما مربوط است با شما گفتگو کنم ـ امیدوارم این نامه را بهیچ کس نشان نخواهید داد- لازم بود چنین توصیه ایرا بشما بکنم زیـرا شما

مستوجب این تذکر هستید درعین حال ضمن دادن این توضیح بفکر خوی خنده آور شما افتادم واز فرط خجالت سرخ شدم. مراقب باشید همان نیمکت سبزی را میگویم که قبلا بشما نشان دادم ازاینکه ناگزیرم بار دیگر در این خصوص هم توضیحی بدهم باید خجالت نکشید »

این نامه باشتاب وبیقیدی نوشته شده و یك لحظه قبل از پائین آمدن آگلائه بطرف تراس تاشده بود. شاهزاده پس ازقرائت این نامه دچار هیجان آمیخته بنگرانی شدیدی شد وبار دیگر قطعه کوچك کاغذ را دردستش بفشرد ومانند دزدیکه غافلگیر شده باشد باقدمهای کوچك تنداز پنجره روشن دور شد لکن این حرکت شتاب آمیز موجب آن گردید با مردی که عقب اوایستاده بود تصادم کند آنشخص گفت:

«شاهزاده! من درکمین شمابودم »

شاهزاده باتعجب هرچه تمامتر گفت:

«کلر شما هستید ؟»

«شاهزاده! من عقب شما میگردم مدتی درنزدیك کاخ اپانتچین ها که بدیهی است نمیتوانم داخل آن شوم منتظر شما شدم و چون با زنرال خارج شدید عقب شما آمدم اینك دراختیار شما هستم از کلر استفاده کنید حاضرم خود را کاملا در راه خدمت بشمافدا نمایم . »

«اما... برای چه؟»

«برای اینکه بدون شبهه دوئلی روی خواهد داد . شك ندارم این ستوان مولوتسف کسی نیست که چنین توهینی را تحمل کند او را میشناسم البته نه شخصاً . اواشخاصی مانند روگوژین ومرا بمنزله مردم بیسروپائی میداند وتا اندازه‌ای هم حق دارد وبنابراین تنها شما هستید که باید بااوروبرو شوید تاجائیکه من اطلاع دارم او دربارهٔ شما اطلاعاتی کسب کرده است وبدون شك هرگاه خودتان بملاقات او نروید فردایکی از دوستانش رابدیدن شما خواهد فرستاد هرگاه شما این افتخار را

برای من قائل شوید که مرا بعنوان شاهد دوئل انتخاب نمائید حاضرم برای خاطر شما پیه زندانرا هم بتن بمالم برای این بود که من عقب شما می گشتم.»

شاهزاده در حالیکه قهقهه‌ای زد و کلر را سخت بتعجب افکند چنین گفت ،

«پس شما هم راجع بدوئل بامن صحبت میکنید ؟»

شدت خندهٔ شاهزاده ، کلر را که جداً نسبت به انجام وظیفه خود به عنوان شاهد دوئل ابراز علاقه فراوان میکرد تا اندازه‌ای رنجاند پس از لحظه ای تفکر به شاهزاده گفت ،

«شاهزاده! با اینهمه شما امروز بعد از ظهر یقهٔ او را گرفته اید یك مرد نجیب نمی‌تواند این منظره را درانظار تحمل کند.»

شاهزاده که هم چنان می‌خندید چنین گفت:

«اما او نیز ضربتی بسینه من نواخت گذشته ازاین هیچ علتی ندارد ما باهم بجنگیم من ازاو پوزش خواهم خواست وقضیه فیصل خواهد یافت اما اگر هم قصد جنگیدن داشته باشد خواهم جنگید او دست بطپانچه برد من ازخدا میخواهم هاها! من اکنون میتوانم طپانچه‌ای را پرکنم قیاس کنید که چند لحظه پیش این فن را بمن آموختند. کلر! آیا شما میتوانید طپانچه‌ای راپر کنید باید نخست باروت طپانچه یعنی باروتیکه نه مرطوب ونه مانند باروت توپ زبر باشد خرید سپس باروترا باید درلوله ریخت و آنگاه بانمدیکه ازدری جدا میکنند فشرد وسپس ساچمه راروی باروت قرارمیدهند بایدازقرار دادن ساچمه قبل ازباروت احتراز کرد زیرا آنگاه شلیك نخواهد شد خوب میفهمید کلر؛ شلیك نخواهد شد هاها! دوست من کلر! آیا این علت خوبی نیست؟ آه کلر! آه کلر! هیچ میدانید هم‌اکنون شمارا درآغوش خواهم کشید؛ هاهاها! شما چگونه ناگهان درمقابل من قرارگرفتید؟ شما هرموقع وقت کردید نزد من بیائید تا با هم جامی شامپانی بنوشیم و مست کنیم ! هیچ

میدانیدکه من در زیر زمین لبدف دوازده بطر شامپانی دارم ؟ او پریروز این بطریها را بمن عرضه داشت و من همه را یکجا خریدم دوستان را جمع‌خواهم‌کرد بگوئید بدانم آیاامشب خواهیدخوابید؟»

«شاهزاده مانند معمول.»

«بسیار خوب امیدوارم خواب خوب‌به بینید هاها!»

شاهزاده ازخیابان عبورکرد ودر میان پارك ناپدیدگردیدو کلر را متعجب واندکی مأیوس جای گذاشت کلر هرگز شاهزاده رادرچنین حال عجیبی ندیده بود وحتی فکرآن نیز بمخیله‌اش راه نیافته بودپس ازرفتن اوبخودش چنین‌گفت:

«شاید اوتب داشته باشد زیرا مردی عصبی است و این حوادث دراو تأثیر فراوان بخشیده است لکن بدون شبهه بیمی نخواهد داشت. اصولا اشخاص از نوع او کمتر میترسند ها! شامپانی ! خبر بدی‌نبود. دوازده بطر ! یك دوجین ! باآن می‌توان دسته‌ایرا مست کرد شرط می‌بندم‌که‌لبدف این‌شامپانی رااز یکی ازبدهکارانش بعنوان گروگرفته است‌آه بطورکلی این‌شاهزاده‌مرد نجیب‌ومهربانی است‌ازین نوع‌اشخاص خوشم میآید اما موقع پرحرفی نیست اگر شامپانی وجود دارد باید استفاده‌کرد.»

درحقیقت‌کلر درست‌فکرکرده بودشاهزاده دچار حالی نزدیك به تب بود.

شاهزاده مدت مدیدی در تاریکی‌پارك سرگردان بودوسرانجام خویشتن رادرحال قدم زدن درخیابانی یافت. بیادآوردکه تقریباً سی‌یا چهل بار این خیابان راکه بین نیمکتی ودرخت کهنسالی قرار داشت پیموده است. آن درخت که درصدقدمی خیابان واقع بود چنان‌ارتفاعی داشت‌که بآسانی تشخیص داده میشد لکن او بهیچ روی بیاد نمیآورد که طی‌دست‌کم یکساعت‌قدم زدن درپارك بچه افکاری می‌اندیشیده است؟

گذشته ازاین فکری بذهنش خطور کردکه اورا غرق درخنده ساخت و حال آنکه بهیچ روی جنبه تمسخر آمیزی نداشت. بدین معنی که بخودش گفت فکر دوئل درمغزهائی بغیر از مغز کلر بوجود آمده است و اینکه فن پرکردن طپانچه‌ای را برای او شرح داده‌اند جنبهٔ تصادفی نداشته است. ناگهان توقف‌کرد ودر حالیکه فکری تازه بخاطرش آمد بخود چنین‌گفت: «عجب! چندلحظه‌پیش هنگامی‌که آگلائه بتراس آمد ومرا درآن‌گوشه‌یافت متعجب‌گردید، لبخندی زدوازچای صحبت کرد. بااینهمه اوآن نامه رابدست داشت پس‌بدون شك میدانستمن درتراس هستم بنابراین تعجب اواز چه‌بود؟ هاها!»

بار دیگر نامه رااز جیب خود بدرآورد وبوسه‌ای برآن زداما لحظه‌ای بعد مجدداً توقف کرد وبفکر فرو رفت وبا یکدنیا تأثر چنین گفت: «چیز غریبی است! آری خیلی غریب است!»

درلحظات شادی فراوان شاهزاده بدون آنکه علت آنرا بداند غم شدیدی احساس میکرد. نگاهی به پیرامون خود افکند واز اینکه باین نقطه آمده بود سخت متعجب شد وچون احساس خستگی شدیدی کرد به نیمکت نزدیك شد وبرروی آن جای گرفت. درپیرامون او سکوت عمیقی حکمفرمائی میکرد. صدای موزیك درپارك بکلی قطع شده وهیچکس در آن حوالی دیده نمیشد. شاید ساعت یازده و نیم‌بود. شبی آرام وملایم وروشن یعنی یکی از شبهای پترزبورگ در آغاز ماه ژوئن بود. لکن درمیان پارك بادرختان انبوه و سایه دارش ومخصوصاً درخیابانی‌که شاهزاده درآن قرار داشت ظلمت عجیب همه جارا سخت‌تاریك کرده‌بود.

هرگاه دراین لحظه‌کسی‌باومیگفت عاشق است، عاشقی‌دلباخته ومجنون بدون شبهه این فکر راباتعجب وشاید هم باخشم رد میکرد و هرگاه آنشخص میافزودکه همین نامه‌کوچك آگلائه یکنامه عاشقانه، یك

دعوت بمیعادگاه عشق است بدون شك سخت سرخ میشد و مخاطب خود رادعوت بدوئل میکرد انصافاً هم حق داشت زیرا اودراینخصوص کمترین تردیدی بدل راه نمیداد وبهیچ روی تصور نمیکرد ممکن است مورد توجه چنین دختر افسونگری قرارگرفته ویا آنکه خودش اورا دوست داشته باشد. یك چنین فکری اورا سخت شرمگین میساخت زیرا بنظر اوامکان دوست داشتن «مردی مانند او» بمنزلهٔ تصوری محال و وحشت انگیز مینمود. بعقیدهٔ او آنچه در این ماجرا حقیقت داشت تنها یك شیطنت ساده دختر دل انگیز بود اونیز این شوخی راقبول میکرد زیرا آنرا امری کاملا طبیعی میدانست. افکار او کاملا متوجه موضوع دیگری شده بود. او کاملا باظهارات ژنرال مبنی بر اینکه آگلائه همه کس و مخصوصاً اورامورد تمسخر قرارمیدهد اعتمادکامل داشت وبهیچ روی نیز ازاین اظهار آزرده نشده بود. تنها چیزیکه برای اواهمیت بسیارداشت آن بود که فردا بامداد سپیده دم باردیگر دختر افسونگر را در کنار خود برروی این نیمکت سبز خواهد یافت ودرحالیکه توضیحات ویرا دربارهٔ چگونگی پرکردن یك طپانچه خواهد شنید با نگاههای ستایش آمیزی ویرا نگریستن خواهدگرفت. جزاین چیز دیگری نمیخواست. یکی دوبار ازخودش پرسید آگلائه راجع بچه موضوعی میل دارد بااو صحبت کند واین کارمهمی که مستقیماً باو مربوط است چیست؛ گذشته ازاین بهیچ روی دربارهٔ حقیقت این «کارمهم» که راجع بآن باو وقت ملاقات داده شده بود کمترین شکی نداشت لکن درآن لحظه بآن کار مهم بهیچ روی فکر نمیکرد.

صدای پای نامحسوسی برروی شنهای خیابان اورا بخود آورد. سرخویش رابلند کرد مردی رادیدکه آهسته باو نزدیك شد و برکنار وی روی نیمکت جای گرفت شاهزاده آنقدر باونزدیك شدکه تقریباً صورتش بصورت اوخورد و بزحمت چهرهٔ بیفروغ روگوژین راشناخت.

روگوژین باوچنین گفت :

« من حدس میزدم‌که توباید همین جاها باشی و بهمین جهت باسانی ترا یافتم.»

پس ازملاقات آنها درراهرو میهمانخانه این نخستین بار بود که یك دیگر رامیدیدند شاهزاده ازملاقات ناگهانی روگوژین چنین‌بحیرت افتادکه چند لحظه‌گذشت تابتواند بر افکار خود مسلط گردد احساسات ناراحت‌کننده‌ای قلبش را فراگرفت. روگوژین بزودی دریافت که چه تأثیری درشاهزاده بخشیده است. وباآنکه نخست ناراحت‌بنظر میرسید باراحتی‌شروع بصحبت‌کرد. شاهزاده دریافت دروی تظاهرزیادی‌نیست بلکه اصولا این‌مرد تغییر ناپذیر است . سخن را با اوچنین‌آغازکرد ،

«چگونه تومرا دراینجا یافتی؟»

«کلر بمن خبرداد (من‌نزد تو آمدم) وبخود گفتم قطعاً او به پارك آمده است وبهمین جهت عقب توآمدم.»

شاهزاده بانگرانی پرسید؛

«منظورت ازدیدن من چیست؟»

روگوژین لبخند نیرنگ آمیزی زد ولی چیزی نگفت سپس بشاهزاده چنین خاطر نشان ساخت:

« لئون نیکلایوویچ ! نامه ترا دریافت داشتم . بیهوده زحمت بخود نده ، وقت‌خود را تلف‌نکن ! اکنون از جانب اوست که بملاقات توآمده ام او جداً عزم دارد ترا ببیندیك مطلب‌فوری دارد که باید با تو درمیان نهد. هم امروز در انتظار تو می باشد . »

« فردا بملاقات او خواهم رفت. اکنون بخانهٔ خود میروم. آیا میل داری بخانهٔ من بیائی؟»

« برای‌چه؟ آنچه لازم بودگفتم، خدا حافظ !»

شاهزاده آهسته‌گفت؛

«پس تو نخواهی آمد؟»

«لئون نیکلایوویچ تو مردعجیبی هستی همواره تعجب آور بنظر میآئی !»

روگوژین لبخند شیطنت آمیزی زد.

شاهزاده باحرارت ولی تأثر شدیدی گفت:

«روگوژین! چطور شده است حالا تو نسبت بمن تااین اندازه ابراز توجه میکنی ؛ حالا احساس میکنی همه تصوراتت راجع بمن بی‌اساس بود. گذشته ازین من یقین داشتم هنوز ازشدت عداوت تو نسبت بمن کاسته نشده است میدانی برای چه ؛ برای آنکه تو نسبت‌بزندگی من سوء قصدکردی و بهمین جهت است‌که خصومت تودر حق من همچنان پایدار است اینك بار دیگر بتو میگویم من یك پارفیون روگوژین بیشتر نمیشناسم و اونیز همان روگوژینی‌است‌که باوی سوگند برادری یادکرده‌ام. برای آن دیروز نامه‌ای بتو نوشتم که‌حتی آن لحظه پرهذیان رابکلی فراموش‌کنی ودیگر دربارهٔ آن بامن‌سخن نگوئی. چراازمن‌کناره می‌گیری؟ چرا افکارت راازمن پنهان‌میداری؟ باردیگر بتو یادآور میشوم‌که آن پیش‌آمد گذشته جز اثر یك لحظه هذیان چیزی نبوده‌است. من‌اکنون درچهرهٔ توبخوبی‌می‌خوانم آنروز چه‌گذشت وخودم نیز ازچگونگی آن ماجرا کاملا اطلاع دارم . آنچه توتصور میکردی وجود نداشت ونمیتوانست وجودداشته باشدبنابراین برای چه بین مادشمنی وخصومتی وجود داشته باشد ؟»

روگوژین درپاسخ‌سخنان پرحرارت وصادقانهٔ شاهزاده‌درحالیکه دردوقدمی وی‌ایستاده ودستهای‌خودرامخفی‌کرده بود بابی‌اعتنائی‌گفت:

«آیا تو شایستگی‌آنرا داری‌که نسبت بکسی دشمنی‌داشته‌باشی ازاین پس برای من‌غیر ممکن است باتوآمیزش کنم.»

«آیاتو تااین اندازه ازمن متنفری؟»

«لئون نیکولایوویچ! من ترا دوست ندارم. بنابراین چه جهت دارد باتو آمیزش کنم؟

«گذشته ازاین‌شاهزاده تو درست‌حال یك بچه را داری‌که هربار بازیچه‌ای میخواهد باید بیدرنگ برای او تهیه‌کرد لکن از آن چیزی نمی فهمد. آنچه راکه اکنون بمن‌گفتی درنامه‌ات‌نیز یادآور شده‌بودی ولی آیاخیال میکنی‌من‌بتو اطمینان ندارم؟ من هرکلمه ترا باورمیکنم ومیدانم هرگزمرا فریب نداده‌ای ونخواهی داد ولی بااینهمه ترادوست ندارم بمن می‌نویسی همه چیز رافراموش کرده‌ای واز این پس همواره ژوگوژینی رابخاطر خواهی داشت‌که باوی سوگند برادری یادکرده‌ای و نه‌روگوژینی‌که بطرف تو چاقوکشیده است. اما تو از کجا بـاحساسات من واقف هستی؟ (باردیگر قیافه استهزاء آمیزی بخود گرفت) شایداز آن روز من حتی‌یك‌بار هم‌ازاقدام خوداحساس ندامت نکرده‌باشم‌وحال آنکه توجداً ازمن پوزش خواسته‌ای. شبی‌که آن حادثه روی‌دادمن‌فکر دیگری‌داشتم لکن ...»

شاهزاده جمله اورا اینطور تمام‌کرد:

«لکن آنرا فراموش‌کردی! خودم خوب میدانم. حتی‌شرط می- بندم‌که توبیدرنك سوار قطار شده وبه پاولوسك آمدی ومستقیماً خـود رابمحوطهٔ موزیك پارك رسانیده‌اورادرمیان‌جمعیت تعقیب کردی، همان کاری‌که امروز انجام دادی؟. خیال می‌کنی کارهای تو برای‌من تعجب آور است. امااگر تودرحال مخصوصی نبودی ویك اندیشه بیش‌درذهن نداشتی بدون شبهه بطرف من چاقونمی‌کشیدی.. من از بامداد بادقیق شدن به‌قیافه‌توجریان را احساس‌کردم. هیچ‌میدانی چه قیافه‌ای‌داشتی؟ بدون شك هنگامیکه مابایکدیگر سوگند دوستی یاد کردیم این فکر به مخیلهٔ من خطورکرد. چرا درآن لحظه مرا نزدمادرپیرت‌بردی؟ آیا امیدوار بودی باین وسیله مانع فرود آمدن بازویت شوی؟

«امانه. قطعاً تو باین فکر نبودی و مانند من جز یک حس نداشتی . . . ما هر دو دارای یك حس بودیم . اگر تو دست خودت را بطرف من فرود نیاوردی برای آن بود که خدا آنرا بجانب دیگری منحرف ساخت . در مقابل این نگاه تو چگونه‌می توان تحمل‌کرد؟

«باری ماهردو براثر سوء ظن بیکدیگر اشتباه کردیم (جبین خود را درهم نکش! چرا میخندی؟) میگوئی «من پشیمان نشده‌ام» ولی اگر هم میخواستی پشیمان شوی نمی‌توانستی‌زیرا چنانچه‌میگوئی مرا دوست.. نداری.. حتی اگر من‌درمقابل توهمچون فرشته‌ای‌معصوم تسلیم باشم بازهم نمی‌توانی وجود مرا تحمل‌کنی ومادام که تصورکنی او مرا دوست ندارد ونه ترا حال بهمین منوال خواهد بود . این حال ناشی از حسادت است اما در این هفته فکری بخاطر من آمده است که لازم میدانم آنرا جداً با تو در میان نهم : تو میدانی که او اکنون ترا بیش از هرکسی دیگر دوست دارد و عشقش بدرجه ای رسیده است که هرچه بیشتر ترا رنج میدهد زیاد تر دوست میدارد . البته اودر این خصوص چیزی بتو نخواهدگفت لکن خودت بایدبتوانی حقایق رادرك‌کنی. چرا باوجود همه‌اینها قصد دارد باتو ازدواج‌کند؟ او خودش روزی حقیقت رابتو افشا خواهد کرد . برخی از زنان‌میل دارند اینطور کسی دوستشان بدارد. بدون شك خوی و عشق تو اورا کاملا مجذوب ساخته‌است . هیچ میدانی‌که یك زن می‌تواند بانهایت ستمگری مردی را رنج دهداورا مسخره‌کند بدون آنکه‌کمترین‌حس ندامتی‌احساس نماید؟ زیرااهربارکه ترا می‌بیند بخودش‌چنین میگوید، «اکنون اورا تاسرحد مرگ رنج خواهم داد ولی بعداًعشق‌من همه این رنجهارا جبران خواهدکرد»

روگوژین‌که بیانات شاهزاده را تا پایان گوش داده بود شلیك

خنده‌را سرداد وگفت:

«شاهزاده! بگو بدانم آیا تو خودت گرفتار یك چنین زنی نشده‌ای آیا آنچه رادربارهٔ توشنیده‌ام حقیقت‌دارد؟»

شاهزاده ناگهان دچار لرزشی‌شد و با نهایت ناراحتی توقف‌کرد وگفت:

«چه‌گفتی؟ چه‌چیزی دربارهٔ من شنیده‌ای؟»

روگوژین همچنان بخندهٔ خود ادامه میداد. اوسخنان شاهزاده را با یك نوع‌کنجکاوی. شاید هم لذت شنیده بود خوی ملایم وحرارت شاهزاده دروی‌اثرمطبوعی بخشیده وتا اندازه‌ای‌دردل آشفته‌او آرامشی حاصل کرده بود. درپاسخ شاهزاده چنین‌گفت:

«نه تنها شنیده ام بلکه با دیدن تو اطمینان حاصل‌کردم آنچه گفته‌اند حقیقت محض است. به‌بینم! آیا قبلا اینطورکه اکنون صحبت کردی صحبت‌کرده‌ای؟ گوئی مرد دیگری ازدهان توصحبت می کند. هرگاه چنین چیزی دربارهٔ تو نشنیده بودم هرگز نیمه شب عقب تو به پارك نمی آمدم.»

«روگوژین! بهیچ روی منظوراظهارات ترا نمی‌فهمم.»

«مدت مدیدی بود که او توضیحاتی راجع بتو بمن داده بود. چون درست بقیافهٔ زنی که در کنسرت کنار تونشسته بود دقیق شدم دریافتم تاچه اندازه راست می‌گوید. ناستازی دیروز وامروز برای من سوگند یادکردکه تو برای آگلائه اپانتچین‌میمیری! شاهزاده! این‌موضوع برای‌من‌هیچ‌اهمیتی ندارد وبهیچ‌روی بمن‌مربوط نیست‌بفرض آن‌هم‌که توناستازی رادیگردوست نداشته باشی‌آنچه مسلم است آنست‌که اوهنوز بتوسخت علاقمند است. آیا هیچ میدانی که اواصرار دارد توبا آگلائه ازدواج کنی؟ سوگند یادکرده است‌که این ازدواج راعملی کند خودش چنین‌میگفت، «اگر آنها ازدواج‌نکنند من‌هم بتوشوهر نخواهم کرد.

آن‌روز که آنان بکلیسا برای عقد بروند، من وتوهم خواهیم رفت.»
من‌هرگز سراز این‌موضوع در نیاورده‌ام وآخرهم درنخواهم‌آورد: یا
دیوانه‌وار ترا دوست میدارد یا ... اما اگر ترا دوست میدارد چرامی
خواهد توبکسی دیگر شوهرکنی؟ بازهم میگوید: «میخواهم او نیک
بخت باشد» بنابراین ترا دوست دارد.»

شاهزاده که با قلبی دردناك بسخنان روگوژین گوش داده
بود گفت:

« بتو گفتم و نوشتم که او . . . شاید در حال طبیعی
نبوده است.»

« درهرصورت خدا میداند! شاید هم تو اشتباه کنی... گذشته
ازاین امروز هنگامیکه اورا از کنسرت برگرداندم حتی روز ازدواج
راتعیین نمود وگفت: «ما بطور یقین تاسه هفته دیگر وشاید هم زودتر
ازدواج خواهیم‌کرد!» اوحتی به عکس حضرت مریم که در جیبش‌بود
سوگندخورد وعکس‌راهم بوسید. بنابراین اکنون شاهزاده! مقدرات‌من
درحقیقت دردست توقرار دارد.»

«همهٔ اینها که‌گفتی هذیان‌بود! آنچه تو پیش‌بینی می‌کنی‌هرگز
بوقوع نخواهدپیوست .؟ هرگز.»

روگوژین گفت:

«چگونه می‌گوئی اودیوانه است؟ چطوراوبرای همه عاقل است
وتنها برای تو مجنون است؟ چگونه اواین نامه را نوشته است؟هرگاه
اودیوانه بود ازنامه‌هایش کاملا استنباط می‌شد.»شاهزاده بانگرانی‌هرچه
تمامتر پرسید:

«چه نامه‌هائی ؟»

« اوبه آنجا، به‌دیگری نامه می نویسد. آیا نمیدانی؟ پس‌خواهی
دانست . بدون شبهه خودش بتونشان خواهد داد.»

شاهزاد. فریادبرآورد :

«ممکن نیست !»

« آه ! لئون نیکولایوویچ ! می بینم که تو هنوز تازه شروع کرده‌ای اندکی برد باری کن... تو بزودی نگهبان مخصوص خواهی یافت وخودت هم شب وروز پاس خواهی داد وهر قدمی را که برخواهد داشت خواهی دانست بشرط اینکه .»

شاهزاده سخنان او را قطع کرد وگفت :

« رو گوژین بس است! دیگر در این خصوص صحبت نکن .. یك لحظه قبل از ورود تو در همینجا مشغول گردش بودم ناگهان بدون آنکه خودم بفهمم بخنده افتادم .. بیادم آمده بود که اتفاقاً فردا روز تولد من است . چیزی به نیمه شب نمانده است. بمنزل من بیا تا باتفاق منتظر فردا شویم. من شراب دارم باهم خواهیم نوشید وتو نیز ازخدا برای من چیزی خواهی خواست که خودم در این لحظه نمی توانم طلب کنم. خیلی میل دارم مخصوصاً تو برای من دعا کنی من نیز نیك بختی کامل ترا از خدا خواهم خواست . هرگاه نمیخواهی صلیب مرا پس بده. تو صلیب مرا پس نداده‌ای .

«آیا همراه تواست .»

«آری با من است.»

«بسیار خوب برویم . من‌میل ندارم بدون توداخل یك زندگی نوین‌شوم زیرا درحقیقت زندگی تازه‌ای‌است که برای من آغاز گردیده است رو گوژین نمیدانی که زندگانی نوین‌من امروز آغاز شده است.»

« اکنون می بینم وخودم میدانم که براستی آغاز شده است میروم به او قضایا را گزارش دهم. لئون نیکولایوویچ مثل این است که در حال طبیعی نیستی .»

## ۱۶

شاهزاده هنگامیکه باتفاق روگوژین به ویلای خودنزدیك شد با نهایت تعجب مشاهده نمود تراس کاملا روشن و مملو از جمعیت زیاد و پرجوش و خروش است . این جمعیت بسی‌با نشاط می‌نمود ، بصدای بلند میخندیدند ، مباحثه می‌کرد و از همان نظر اول معلوم بود که لحظات خوشی را بسرمیبرد . درحقیقت شاهزاده هنگامی واردتراس شد همه رادرحال نوشیدن شامپانی مشاهده نمود و هویدا بودکه این جشن و سرور از مدتی پیش دوام داشته است زیرا بسیاری از حضار مست بنظر میرسیدند . اکثر آنان از آشنایان شاهزاده بودند لکن عجب آن بود که طوری اجتماع نموده بودند که گفتی دعوت شده‌اند و حال آنکه شاهزاده از هیچکس دعوتی نکرده بود و حتی برحسب اتفاق بیادش آمده بود که روز تولد اوست .

روگوژین در حالیکه در پس شاهزاده وارد تراس شد آهسته در گوشش چنین گفت :

« تو قطعاً بکسی گفته‌ای حاضر بدادن شامپانی هستی و آنها نیز شتابان خود را باینجا رسانیده‌اند . من سابقه آنانرا دارم . آنها بومیکشند. کافی است کسی سوتی بزند تا همه ناگهان جمع شوند . »

جمعیت شادمان درحالیکه تبریك و تهنیت می‌گفت شاهزاده را احاطه کرد. برخی از میهمانان بیشتروبعضی دیگرکمتر جاروجنجال می‌کردند لکن بمحض اینکه دریافتند روز تولد شاهزاده است همه بنوبت بوی نزدیك شدند و باو تبریك‌گفتند . حضور برخی‌ازاشخاص

مانند بوردوفسکی شاهزاده را متعجب ساخت لکن چیزیکه بیشترمایهٔ شگفتی او شد حضور اوژن پاولوویچ در چنین اجتماعی بود. شاهزاده بهیچ روی چنین چیزی را باور نمیکرد و بمحض اینکه پاولوویچ را شناخت تا اندازه ای نگران شد.

دراین اثنا لبدف که کاملا سرخ و ملتهب بود پیش دوید تا در این خصوص توضیحاتی بدهد. وی که تقریباً مست بود با شتاب خاطر نشان ساخت که همه این اشخاص بطور بسیار طبیعی و حتی برحسب تصادف درخانهٔ شاهزاده گرد آمده بودند. قبل از همه هیپولیت مقارن غروب وارد شده بود. وی که احساس بهبودی کامل در حالش میکرد تصمیم گرفته بود در تراس منتظر بازگشت شاهزاده گردد و بنابر این روی نیمکتی دراز کشیده بود. اندکی بعد لبدف نیز باو پیوسته بود و سپس تمام خانوادهٔ او یا بعبارت دیگردخترانش وژنرال ایولگلین نیز بآنجاآمده بودند. بوردوفسکی همراههیپولیت آمده بود. گانیا و پتیت سین که از نزدیکی ویلا عبور کرده بودند ظاهراً چند دقیقه پیش وارد شده بودند (ورود آنها مصادف باحادثهٔ پارك بود) سپس کلر نیز ظاهر شده و اعلام داشته بود که چون روز تولد شاهزاده است باید شامپانی بنوشد. اوژن پاولوویچ نیز بیش از نیمساعت نبود که درآنجا حضور یافته بود. کولیا با تمام قوای خود اصرار ورزیده بود کههمه شامپانی بنوشند و مراسم جشن و سرور برپا کنند. لبدف نیز باشتاب شراب آورده بود. وی شاهزاده رامخاطب قرار داده و بشوخی چنین میگفت:

« اما این شراب خودم است! مال خودم است! من خرج این جشن را متحمل شده ام برای آنکه میل دارم بشما تبریك بگویم. ضیافت مختصری دائر خواهد شد و شام سردی صرف خواهدگردید. دختر من همه چیز را مرتب خواهد کرد. آه! شاهزاده اگر می-

دانستید ما از چه موضوعی بحث می‌کنیم ! شما قطعاً این جملهٔ هاملت را بیاد میآوردید که میگوید : « بودن یا نبودن ! » این یک شعار جدید و بسیار هم جدید است ! پرسش و پاسخ باحرارت ادامه دارد و آقای ترنتیف بذروهٔ شور و هیجان رسیده است ! او قصد خوابیدن ندارد . گذشته از این فقط یك گیلاس شامپانی نوشیده است ! او تنها یك گیلاس ! بنابر این اذیتی نخواهد کشید . شاهزاده ! نزدیك‌شوید و باین بحث خاتمه دهید . همه منتظر شمابودند . همه بکمال وهوش شما ایمان دارند .»

شاهزاده ناگهان به نگاه پرمهر و محبت ورالبدف برخورد که اونیزاز میان جمعیت راهی بازمیکردتا خود راباوبرساند. ورانخستین کسی بود که شاهزاده باو دست داد و بهمین جهت ازفرط مسرت سرخ شد و برای شاهزاده « از امروز زندگی پرسعادتی » را از خداوند خواستار گردید وسپس بآشپزخانه‌بازگشت تاعصرانه‌ای‌راکه آماده‌ساخته بود مرتب کند. ولی‌حتی‌قبل‌ازبازگشت شاهزاده‌بمحض اینکه‌لحظه‌ای از کارخود فراغت حاصل میکرد بتراس می‌آمد تامباحثات‌هیجان‌انگیزو نامحدود مهمامانراکه بر اثرشراب‌سرذوق‌آمده‌بودندو ازهر دری سخن می‌گفتند گوش کند .خواهر کوچکترش‌در اطاق مجاور روی صندوقی بخواب رفته بود . پسرکوچك لبدف‌نیز درکنار کولیا و هیپولیت قرار داشت و از چهرهٔ مشعوفش بخوبی‌مشاهده میشدکه حاضراست ده ساعت متوالی درآنجا بماند و گفت و شنود میهمانانرا با لذت گوش کند .

هنگامیکه شاهزاده پس از دست دادن به ورا دست هیپولیت را با محبت گرفت وفشرد ، هیپولیت بوی چنین گفت :

« باناشکیبائی هرچه تمامتر در انتظار شما بودم و بسیار خرسندم که شما را اینسان خوشحال می‌بینم .»

« اما شما از کجا میدانید من « اینسان خوشحال» هستم ؟»

« خوشحالی شما درصورت شما منعکس است با این آقایان هم تعارف‌کنید وهرچه زودتر نزد ما بنشینید . من مخصوصاً درانتظار شما بودم . »

هیپولیت جملهٔ اخیر را بطور معنی داری تأکیدکرد .

شاهزاده ازاو سؤال‌کرد آیا برای سلامتی اوخطر ندارد که تا این ساعت شب زنده داری می‌کند ؟

وی درپاسخ‌گفت خودش نیز سخت در حیرت مانده است زیرا هرگز حالش مانند امشب خوب نبوده درصورتیکه سه روزپیش مشرف بمرگ شده بود .

بوردوفسکی ناگهان ازجای برخاست و آهسته گفت که «همینطوری» آمده است زیرا اوهمراه هیپولیت بود لکن از ملاقات شاهزاده بسی مشعوف است واضافه‌کرد البته درنامه اش « مزخرفاتی » نوشته است لکن اکنون «غرق درخوشحالی است» .. اوجمله خودرا بپایان نرسانید و دست شاهزاده رامحکم بفشرد وبجای خودنشست .

شاهزاده پس از آنکه باهمه احوالپرسی کردبه اوژن پاولوویچ نزدیك شد . اوژن بیدرنگ بازوی اوراگرفت وباو آهسته چنین‌گفت :

« فقط دوکلمه باشماحرف دارم . موضوع فوق العاده مهم‌است. لحظه ای بگوشه ای برویم ؟ »

درصورتی‌که دست دیگری دست آزاد شاهزاده راگرفت صدائی درگوش دیگرش چنین طنین انداز شد :

«فقط دوکلمه .»

شاهزاده با نهایت تعجب چهرهٔ سرخ و با نشاط و خنده آور فردیچنکو را دیدکه معلوم نبود از کدام جهنمی سردر آورده است . او گفت :

«قطعاً فردیچنکو رابیاد میآورید ؟»

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

«شما ازکجا پیدا شدید ؟ »

دراین اثناء کلرکه باشتاب بآنها نزدیك شدبشاهزاده چنین گفت:

« او پشیمان شده است . تا امروز پنهان شده بود زیرا میل نداشت خودرا بشما نشان دهد .گوشهٔ عزلت را لحظه ای ترك نمیگفت ولی اکنون نادم است وخودراگناهکار میداند ومستحق بخشش .»

« چه گناهی ؟ آخر چه گناهی ؟»

«شاهزاده ! من برحسب تصادف اورادیدم ووی را باخودآوردم اویکی ازبهترین دوستان منست واینك اظهارندامت میکند . »

شاهزاده برای آنکه ازشر آنها رهائی یابد و فرصتی برای مذاکره بااوژن پاولوویچ پیداکند بآنان چنین‌گفت :

« آقایان از ملاقات شما بسی مشعوفم . تمنا دارم بفرمائید با سایرین گیلاسی بنوشید.»

اوژن پاولوویچ باشتاب بشاهزاده چنین گفت :

« درخانهٔ شماخوب خوش می‌گذرد . من نیمساعت دل‌انگیزی دراینجا بسربردم . لئون نیکلایوویچ عزیزم ! مطلب بدینقراراست : من ترتیب همهٔ کارها را باکورمیچف داده ام وباینجا آمده ام تا خاطر شماراآسوده‌کنم . بهیچ روی نگران نباشید . وی باحسن نیت ورضای کاملی موضوع راتلقی‌کرد واین موضوع بیشتر ازآنجهت قابل اهمیت استکه بنظرمن‌گناه متوجه اوبود .»

«کدام کورمیچف ؟»

« آه ! اما ... همان‌کسیکه چندی پیش بازویش راگرفتید و اورا بگوشه ای پرتاب‌کردید . وی چنان خشمگین بودکه قصد داشت فردا شهود خودرا بفرستد وتقاضای دوئل‌کند .»

« عجب ! چه حماقتی ! »

« البته حماقتی بیش نیست و بدون شبهه منتهی بحماقت دیگری می‌شد اما درمیان ما برخی اشخاص هستندکه ... »

شاهزاده سخن اورا قطع کرد وگفت :

«شما بدون شبهه منظور دیگری دارید اوژن پاولوویچ !»

وی خنده‌کنان چنین پاسخ‌گفت :

« آه ! بدیهی است من مقصود دیگری هم داشتم . شاهزادهٔ عزیزم ! فردا سپیده دم برای آن قضیهٔ تأثرانگیز به پترزبورگ خواهم رفت (قضیهٔ عمویم ، آیا بیاد دارید ؟) فکرکنیدکه این موضوع صحت داشت وهمه جزمن از آن باخبربودند . من طوری منقلب شدم‌که حتی وقت نکردم آنجا (بخانهٔ اپانتچین‌ها) بروم . فردانیز فرصت نخواهم کرد آنانرا ملاقات کنم زیرا درپترزبورگ خواهم بود . آیامی‌فهمید؟ شاید تاسه روز دیگر بازنگردم بطورکلی کارهایم همه درهم برهم است بدون آنکه بخواهم‌درتأیید اهمیت قضیه غلوکنم بفکرم رسیدبهتراست قبل ازحرکت وبدون‌آنکه بیش ازاین تأخیری روا دارم‌کارم را با شما یکسره کنم . اکنون اگر اجازه دهید دراینجا میمانم وصبر می کنم تا میهمانان شما بروند . چارهٔ دیگری هم ندارم زیرا بسیار مضطربم و توانائی خوابیدن ندارم بالاخره اگرچه اینسان چسبیدن بکسی از ادب ونزاکت دور است می خواهم باصراحت هرچه تمامتر بشما بگویم که شاهزادهٔ عزیزم من برای جلب دوستی شما باینجاآمده ام . بنظرمن شما مردی نازنین هستید ازاین لحاظکه هرگز دروغ نمی‌گوئیدوشاید هم در عمر خود دروغ نگفته باشید . اینك برای من مسئله ای پیش آمده است‌که حل‌آن مستلزم داشتن یك دوست ویك مشاوراست زیرا من اکنون جزء اشخاص بدبخت هستم . »

آنگاه شروع بخندیدن کرد .

شاهزاده پس ازلحظه ای تفکر چنین‌گفت :

«اما ما مواجه با اشکالی‌هستیم . بدینقرارکه : شما میخواهید منتظر رفتن‌آنان شوید وحال آنکه خدا می‌داند آنها چه وقت اینجا را ترك خواهندگفت . بنابراین آیا بهترنیست‌که مابباغ برویم ؟ آنها ممکن است منتظر من بمانند . من ازآنان پوزش خواهم خواست .»

« خیر ! خیر ! میل ندارم آنان بهیچ رو بو ببرندکه راجع به موضوع مهمی قصد گفتگو باشما دارم . در اینجا اشخاصی هستندکه بروابط مابسیار اهمیت می‌دهند . شما این نکته رانمی‌دانید ؟ بهتر است آنان مشاهده‌کنندکه نه تنها درموارد استثنائی بلکه بطورکلی در زندگی روزانه ما بهترین روابط رابایکدیگر داریم . می‌فهمید ؟ آنان تقریباً تادوساعت دیگر خواهند رفت . من بیش ازبیست دقیقه مافوق نیمساعت وقت شمارا نخواهم‌گرفت .»

« تمنی می‌کنم ! بسیار خرسند می‌شوم ! لازم بتوضیح نیست که من بشما ارادت دارم ونیز ازاظهاراتیکه دربارهٔ روابط دوستی ما نمودید سپاسگزارم هرگاه امروز اندکی‌گیج هستم عفو خواهید فرمود زیرا تصدیق می‌کنید برای من مشکل است دراینموقع چنانچه باید باظهارات شما توجه‌کنم .»

اوژن پاولوویچ‌که آنشب از هر حیث سر کیف بود لبخندی زد و گفت :

« می‌بینم ! می‌بینم ! »

شاهزاده درحالیکه سخت میلرزید پرسید :

« چه چیز رامی‌بینید ؟»

اوژن پاولوویچ درحالیکه هم چنان لبخند می‌زد وبدون آنکه مستقیماً بسؤال شاهزاده پاسخی بدهد چنین گفت :

« شاهزادهٔ عزیزم! آیا شماگمان نمی‌بریدکه دیدنی من‌ممکن است هدف دیگری جزآن نداشته باشدکه شمارا احاطه‌کنم‌وبدون آنکه

بفهمید اطلاعاتی ازشماکسب نمایم ؟»

شاهزاده نیز درحالیکه شروع بخندیدن‌کرد چنین‌گفت :

« دراینکه آمده اید ازمن اطلاعاتی کسب کنید شکی نیست شاید هم بخود وعده داده باشیدکه ازسادگی من‌بیش‌ازاندازه‌سوءاستفاده نمائید اما حقیقت مطلب آنستکه ازشما بیمی ندارم‌گذشته ازین دراین لحظه همه چیز برای من یکسانست آیا باور می کنید ؟ درعین حال چون من شك ندارم شما مردبی‌نظیری هستید ما سرانجام با هم دوست خواهیم شد اوژن پاولوویچ من از شما خیلی خوشم میآید بنظر من مردی بسیار ، بسیارحسابی هستید . »

اوژن پاولوویچ چنین‌گفت:

« درهرصورت سروکار داشتن باشما بهرعلت که باشد مطبوع است وبهمین جهت جامی بسلامتی شما خواهم نوشید وچقدرخرسندم‌که محبت شمارا جلب‌کرده ام . »

اوژن پاولوویچ ناگهان سخن خود را قطع کرد و از شاهزاده چنین پرسید :

«آیا این آقای هیپولیت درخانهٔ شما مسکن دارد ؟ »

«آری . »

« خیال نمی‌کنید باین زودیها بمیرد ؟»

« برای چه این سؤال را می‌کنید؟»

« برای هیچ . من نیمساعتی بااوبسربردم . »

درتمام مدتیکه‌گفتگوبین شاهزاده واوژن پاولوویچ ادامه‌داشت هیپولیت‌که منتظر شاهزاده بود ازآنان چشم برنمی‌گرفت وهنگامیکه بطرف میز بازگشتند بشدت تهییج شد. اوبسیار نگران وعصبانی بنظر میرسید . عرق از پیشانیش میریخت ، دیدگانش برق میزد . و یك اضطراب شدید و بی تابی مرموزی رامنعکس می‌ساخت ، نگاهش از

شیئی بشیئی دیگر و از شخصی بشخصی دیگر انتقال میبافت بدون آنکه درجای معینی قرارگیرد. باآنکه تا آن لحظه جداً درمباحثات پرجوش و خروش پیرامون خویش شرکت میجست هویدا بود شور و هیجانش قلابی است وباطناً میل ندارد دراین مباحثات شرکت‌کندطرز استدلالش نامربوط بود وبلحن تمسخرآمیز وبی اعتنا وضد ونقیضی گفتگو می‌کرد.

جملات خودرا تمام نمی‌کرد ودرست درنیمهٔ بحثی که خودش باشور فراوان شروع‌کرده بود متوقف می‌شد.

شاهزاده باتعجب وناراحتی اطلاع حاصل‌کردکه آنشب باو دو گیلاس شامپانی داده اند وگیلاس دیگری‌که اندکی از آن را نوشیده بود و درمقابلش قرار داشت گیلاس سوم بود اما این نکته را شاهزاده بعداً دریافت زیرا در آن لحظه دچار چنان کشمکش فکری بودکه بچیزی کاملا توجه نداشت.

هیپولیت باوچنین‌گفت:

«هیچ می‌دانید بسیار خرسندم که روز تولد شما مصادف با امروز شده است؟»

«برای چه؟»

«پشت میز بنشینید تاعلت آنرا بگویم. نخست باین علت که همهٔ دوستان شما اینجا جمع هستند. من عدهٔ آنانرا حساب کرده بودم واینك برای نخستین بار درعمرم می‌بینم‌که حسابم درست درآمده است. چقدرمتأسفم زودترازروز تولد شماآگاه نشدم زیرا دراینصورت هدیه ای همراه میآوردم... ها! ها اماکسی چه می‌داند شایدهم‌هدیه من درجیبم باشد؟ آیا تا بامداد خیلی مانده است؟»

پتیت سین پس ازآنکه نگاهی بساعت خودکرد گفت:

«بیش ازدوساعت باقی نمانده است.»

شخصی چنین گفت :

« درصورتی که درخارج می توان بخوبی چیز خواندچه اهمیت دارد سپیده بدمد یاندمد . »

« آری ! ولی من میل دارم دمیدن آفتاب را ببینم . آیا می‌توان به سلامتی خورشید جامی نوشید ؟ شاهزاده عقیدهٔ شما دراین خصوص چیست ؟ »

هیپولیت با لحن خشنی این سؤالاترا می‌کرد و باطمطراق خاصی سخن می گفت چنانچه گفتی همه زیر فرمان او هستند لکن خودش متوجه موضوع نبود .

شاهزاده گفت :

« بسیارخوب ! جامی بنوشیم . لکن هیپولیت بهتر است شما اندکی آرام شوید . »

« شما مرا پیوسته بخوابیدن توصیه می‌کنید . شاهزاده! گوئی دایهٔ من هستید ! بمحض اینکه آفتاب طلوع کند وشروع به پرتوافکنی در آسمانها نماید ( این شعر ازکیست که می‌گوید :

« آفتاب درآسمانها پرتوافکنده است» ؛ گرچه شعری بیمعنی است ولی زیباست .) آنگاه ما خواهیم خوابید . لبدف ! آیا آفتاب سرچشمه حیاتست ؛ منظوراز «سرچشمه حیات» درآپوکالیس چیست؛ شاهزاده ! آیا هیچ تاکنون از «ستاره چند پر » چیزی شنیده اید ؛ بمن گفته اندکه لبدف ستاره چند پررا بمنزلهٔ علامت خطوط راه آهنی می‌داند که اینک اروپارا فراگرفته است . »

لبدف که ناگهان ازجا پرید ودستهای خودرا بحرکت درآورد. چنانچه گفتی قصد دارد از طوفان خندهٔ عمومی جلوگیری کند چنین گفت :

«آه! خیر! اجازه بفرمائید ! منظور من این نبود !»

آنگاه درحالی‌که بطرف شاهزاده روی آورد چنین گفت :

« بااین آقایان ! ... این آقایان ! ...مسائلی است‌که ...»

آنگاه دوضربهٔ کوچك بروی میز زد تاتوجه عمومی را بخود جلب کند لکن اقدام وی قهقههٔ حضاررا چندین برابر شدید ترکرد.

لبدف مانند شبهای دیگر ازحال عادی خارج بود لکن اینبار براثر مباحثه مبسوط «عالمانه» بیش ازحدگرم شده بود و در اینقبیل موارد نسبت بکسانی‌که سخنانش راتکذیب می‌کردند فوق العاده سختگیر بود وبهمین جهت چنین فریاد برآورد :

«آقایان ! این اقدام شما بهیچ‌روی شایسته نیست . مانیم‌ساعت پیش قرار براین‌گذاشتیم‌که سخن یکدیگر راقطع نکنیم وهنگامیکه کسی مشغول صحبت کردن است نخندیم تاهمه در اظهار عقیدهٔ خود آزاد باشند و سپس خدانشناسان اگر ایرادی داشته باشند آزادانه اظهار دارند وریاست جلسه را به ژنرال واگذار کردیم . می‌خواهم بپرسم‌این چه وضعی‌است؟ شما بدینسان‌مانع آن‌می‌شویدکه شخصی بتواند عالیترین وعمیق ترین افکاررا بمیان‌آورد .»

در این هنگام چند صدا بلند شدکه :

«صحبت‌کنید ! صحبت‌کنید ! چه‌کسی دست شماراگرفته است؟ صحبت‌کنید ولی چرند نگوئید» شخصی پرسید :

« این ستارهٔ «چندپر» چیست ؟»

ژنرال‌که باآب و تاب فراوان مقام ریاست جلسه را دوباره احرازکرد به اوگفت :

«کمترین اطلاعی دراین‌خصوص ندارم.»

(کلر) درحالی‌که بالذت وبی تابی خاص در صندلی خود تکان می‌خورد چنین‌گفت :

« شاهزاده ! من از این مباحثات ومشاجرات هنگامی‌که جنبهٔ

علمی داشته باشد لذت می‌برم . »

سپس به اوژن پاولوویچ که نزدیك او نشسته بود روی آورد و چنین افزود :

« جنبه علمی و سیاسی . مثلا من از مطالعه گزارش مذاکرات نمایندگان پارلمان انگلیس کیف کردم ! البته کاری به موضوع مذاکرات ندارم ( زیرا می‌دانید من سیاستمدار نیستم) لکن طرز رفتار و گفتگوی این سیاستمداران بایکدیگر مرا غرق در لذت می‌کند . « جناب کنتی که درمقابل من نشسته اند» « جناب کنتت که بامن هم عقیده هستند » « جناب آقای مخالف عالیقدر من که پیشنهادشان اروپائی را بحیرت افکنده است» این تعارفات و این اصطلاحات یك ملت آزاد است که قلب مراا نباشته از خرسندی می‌کند. شاهزاده ! باورکنید لذت میبرم! اوژن پاولوویچ ! یقین بدانید من روحاً هنرمند هستم . . »

گانیا ازگوشه ای بالحن پرحرارتی ازلبدف چنین سؤال کرد :

«بنابراین شما براین عقیده هستیدکه راه آهن لعنت شده است وموجب نابودی انسانیت خواهدگردید ؟ زهری استکه ازآسمان برای آلوده ساختن «چشمه های زندگی» بزمین باریده است ؟»

گانیا آنشب در یك حال عصبانیت بودکه بقول شاهزاده منتهی به نوعی مستی شده بود و بنابراین روشن بود که منظور سؤال وی تحریك لبدف است لکن خودش بیش ازپیش گرم می‌شد .

لبدف که هم احساس می‌کرد ازکوره خارج شده است و هم ازیکه تازی درمیدان بلاغت بخیال خودکیف می کرد چنین پاسخ داد :

«خیر ! راه آهن خیر ... راه آهن بتنهائی نمی‌تواند چشمه های زندگی را آلوده کند . چیزی که بنظر من لعنت شده است روح علمی وعملی قرنهای اخیر بطورکلی واعم است . آری ممکن است همه اینها باوجود ظاهر مفید وافسونگر خود لعنت شده باشند .»

اوژن پاولوویچ پرسید :

« بنظر شمابطورقطع لعنت شده است یاآنکه ممکن است لعنت شده باشد زیرا بسیار اهمیت دارد که این نکته تصریح شود.»

لبدف باحرارت پاسخ داد :

«بطور قطع لعنت شده است. دراین حقیقت هیچ شکی نیست.»

(پتیت سین) درحالیکه لبخندی زدگفت :

«لبدف زیاد سخت نگیرید ! مثل این است که شما صبح ها بیشترگذشت دارید.»

« درست است ولی درعوض شبها صریحتر ودرعین حال صادق تروصمیمی تر وساده تر ودرست تر و محترم ترهستم . آقایان ! من برای شنیدن انتقادهای شما حاضرم ولی به این انتقاد ها می خندم ! اینك من شما لامذهب هارا بمبارزه می‌طلبم وازشما می‌پرسم : چگونه دنیا را نجات خواهید داد ؛ شما آقایان دانشمندان، صنعتگران ، مدافعین اتحادیه ها وکارگران وغیره چه راه معمولی برای سوق جهان بطرف ساحل رستگاری ونجات بازکرده اید ؛ دنیارا چگونه رهائی خواهید بخشید ؛ باپول ؛ پول چیست ؛ شمارا بکجا خواهد برد ؛ »

اوژن پاولوویچ خاطرنشان ساخت :

« عجب شماکنجکاو هستید !»

« من برآنم هرکس که باین مسائل ابراز توجه نکند راهزنی بیش نیست . آری آقا این عقیدهٔ من است .»

پتیت سین خاطرنشان ساخت :

« پول وثروت فردی دست کم منتهی به تعاون اجتماعی و موازنه منافع می‌گردد . »

« آیا غیرازاین دیگر ماهدف وایده‌آلی نداریم ؛ شما جزارضا حب ذات فردی وتأمین احتیاجات مادی آرزو وآمال دیگری ندارید؛

اجازه دهید ازشما بپرسم آیا منظورتان این است‌که صلح بین‌المللی و سعادت و نیك بختی عمومی از احتیاج بدست می‌آید!» گانیاکه بیش‌از پیش‌گرم می‌شد چنین‌گفت :

«احتیاج عمومی‌کلیه افراد انسانی به زندگی‌کردن وخوردن و نوشیدن هرگاه توأم بااین عقیده راسخ و علمی‌گردد‌که این احتیاجات جز با همکاری بین‌المللی واشتراك منافع تأمین نخواهدگردید بنظرمن اصل بسیار نیرومندی راتشکیل خواهد دادکه درقرنهای آینده بمنزلهٔ تکیه‌گاه و «چشمه حیاتی» برای انسانیت بشمار خواهد رفت .»

« احتیـاج خوردن و آشامیدن ، یعنی تنها غریزهٔ حب ذات؟ ، »

« اما خود این غریزه آیا خیلی مهم نیست ؟ آیا قانون‌طبیعی بشر بشمار نمی‌رود ؟»

اوژن پاولوویچ ناگهان چنین فریاد برآورد !

« چه‌کسی بشماچنین چیزی‌گفته است ؟ درست استکه یك‌قانون طبیعی است لکن طبیعی ترازقانون انهدام یا«خود نابودکردن»نیست. آیا حب ذات تنها قانون طبیعی انسانیت است ؟» در این‌اثنا هیپولیت با شتاب به اوژن پاولوویچ روی‌آورد وگفت :

«آه ! آه!»

سپس باکنجکاوی هرچه تمامتر اورانگریستن‌گرفت لکن چون مشاهده‌کرد اومی‌خندد خودش هم بخنده افتاد‌آنگاه کولیارا‌که نزدیك او نشسته بود تکانی داد ویکباردیگرساعت را ازاوپرسید وحتی‌ساعت نقره‌کولیارا بطرف خودش‌کشید وبا کنجکاوی شروع بنگاه کردن آن کرد وسپس برای‌آنکه خودش راکاملا به فراموشی سپرد روی نیمکت درازکشید ودستهای خودرا زیرسرگذاشت وباردیگر به سقف خیره شد لکن نیم دقیقه بعد باردیگر روی نیمکت نشست وبه سخنان لبدف که

به بحبوبه هیجان رسیده بودگوش داد .

لبدف درحالیکه باحرارت هرچه تمامتر به عقیدهٔ اوژن پاولوویچ حمله می‌برد چنین می‌گفت :

« این فکری خدعه آمیز و خنده آور و تحریک آمیز بنظر میرسد . اگرچه این فکررا برای تیز کردن آتش مباحثه اظهار داشتید با اینهمه فکری درست است . شماکه هم یك مرد اجتماعی و هم یك افسر سوار (افسر متعدی) هستید وازاین روی طبعاً مردی شکاك بشمار میروید خودتان از درستی وعمق فکری‌که اظهار داشتید آگاه نیستید . آری آقای عزیز ! قانون انهدام وقانون حب ذات درجهان یك‌قدرت دارند وتامدتی‌که حدآن هنوز برما معلوم نیست اهریمن درپرتو یکی ازاین دوقانون برانسانیت مسلط خواهد شد . شما می‌خندید ؟ بوجود اهریمن عقیده ندارید؟ انکاروجوداهریمن یك‌فکر فرانسوی، یك‌فکر بی‌اساس‌است. آیا می‌دانید اهریمن‌کیست؟ آیا نام اورا می‌دانید؟ در اثنائیکه‌شماحتی نام‌اورا نمی‌دانیدشکلش رامسخره‌می‌کنید ومانندولتر بپاهای تیز وشاخ ودمی‌که برای اواختراع‌کرده اید می خندید و حال آنکه روح آلوده روحی نیرومند ووحشت انگیز است‌که به پاهای تیز وشاخهائی‌که شما به اونسبت می‌دهید نیازی ندارد ولی فعلا بحث ما در اطراف شکل شیطان نیست .»

هیپولیت‌که دستخوش خندهٔ شدید و تشنج انگیزی شده بود پرسید

«شما ازکجا می‌دانید ؟»

لبدف گفت :

«اظهار شما هم بنظرم متین میرسد لکن بار دیگر می‌گویم موضوع بحث ما این‌نبود بلکه مامیخواستیم بدانیم‌آیا پیشرفت علمی «چشمه‌های حیات» را ضعیف ترساخته‌است ؟»

کولیا فریاد برآورد!

«منظورتان راه‌آهن است؟»

«جوان پرمدعا! منظور من راه‌آهن نیست بلکه منظورم این است که راه‌آهن ممکن است سرابی بیش نباشد و انسانیت را بفریبد. برای سوار شدن بقطار باید شتاب کرد، سروصدای بزرگی را تحمل نمود، پیوسته تنه خورد، لاینقطع نفس زد وتازه ادعا می‌کنند که این پیشرفت صنعتی وعلمی سعادت بشر را تأمین می‌کند. یك متفکر منزوی از اینهمه هیاهو وجاروجنجال بفغان آمده چنین فریادبر می‌آورد: «بهمان اندازه که انسانیت صنعتی تر وپرصداتر میشود بهمان اندازه آرامش روحی‌خود را از دست میدهد». متفکر دیگری باو چنین جواب میدهد: «عقیده شما صحیح است ولی سر و صدائی که قطارهای حامل نان برای مردم گرسنه ایجاد می‌کند شاید بیشتر از آرامش روحی‌ارزش داشته باشد» من یعنی لبدف نا چیز به قطارهائی که برای بشرنان می‌آورند عقیده ندارم زیرا هرگاه یك فکر معنوی واخلاقی‌هاوی این قطار ها نباشد ممکن است یك قسمت عمده مردم را از حق نان خوردن محروم کنند چنانچه تاکنون مکرردیده شده است.»

شخصی‌چنین اعتراض‌کرد!

«آیا قطارها مردم را ازحق‌نان خوردن محروم می‌کنند؟»

لبدف بدون آنکه باین سؤال توجهی کند بسخنان خودچنین افزود!

«آری مکرر دیده شده است. مالتوس مردی بشر دوست و نیکوکار بود لکن‌هرگاه تکیه گاه اخلاقی سست ولرزان باشد یك‌بشر دوست تبدیل به آدمخوار میگردد. تازه ازتکبر اوچیزی نمی‌گویم زیرا هرگاه شما حس غرور یکی‌ازاین بشردوستان بیشمار راجریحه‌

دارسازید ممکن است برای فرونشاندن آتش کین وعداوت خود دنیا را آتش زنند گذشته از این هرگاه بخواهیم منصفانه صحبت کنیم باید اضافه کنم که همهٔ ما وقبل ازهمه شخص من اشخاصی پست هستیم واگرروزی حریقی روی دهد شاید من نخستین کسی باشم که سایرین را بحال خود گذاشته و بفکر نجات جانم افتم. لکن فعلا این بحث درمیان نیست.»

«پس بالاخره چه بحثی درمیان است؟»

«اومارا کسل میکند!»

«موضوع بحث ما داستانی است که اکنون برای شمانقل خواهم کرد ومربوط به قرون گذشته است زیرا ناگزیرم ازیك زمان دوری برای شماصحبت کنم. درعصرما، درمیهن ما، که شما آنرا دوست دارید و من نیز بنوبهٔ خود حاضرم تا آخرین قطره خونم را فدای آن کنم.»

«آفرین! آفرین!»

«آری درمیهن ما تاجائی که حافظه من یاری میکند اکنون فقط درهریك ربع قرن یاهربیست وپنجسال قحطی های بزرگ مردم راتهدید می‌کند. البته تاریخ صحیح آنرا نمی‌دانم لکن بطورقطع قحطی نسبتاً کمترشده است.»

«نسبت به چه؟»

«نسبت به قرن دوازدهم وقرنهای ماقبل ومابعد آن زیرا در آن زمان بنا باظهارمورخان قحطی‌های عمومی هر دویا سه سال بر نسانیت فرود می‌آمد بطوریکه دراین موارد بشر درپنهانی به آدم‌خواری می‌پرداخت یکی ازانگلهای آنزمان که بدوران پیری نزدیك شده بود اعتراف نمود که درزندگی‌طولانی وفلاکت بارخود در نهایت اختفا بیش از شصت کشیش و شش کودك را کشته و خورده است و

چنانچه مشاهده میشود عدهٔ کودکان نسبت به‌کشیش‌ها بسی‌ناچیز است و راجع باشخاص عادی یعنی غیرروحانی هم تأییدکرده بودهیچ مزاحم آنان نشده است. »

ژنرال‌که ریاست جلسه را بعهده داشت با لحن آشفته‌ای گفت:

« چنین چیزی امکان ندارد. آقایان! من همواره با اودر باره این قبیل مسائل مباحثه می‌کنم لکن اغلب اوقات وی دروغهائی می‌بافد که آدمی ازشنیدن آن‌ها شاخ درمیآورد این اظهارات او اساساً حقیقت ندارد. »

« آقای ژنرال! خواهشمندم قضیه محاصرهٔ قارس را بیاد آوری... شماهم آقایان یقین بدانید داستانی‌که نقل کردم عین‌حقیقت است وضمناً باید یاد آورشوم حقیقت باآنکه متکی بر قوانین مسلم و تغییرناپذیری است با اینهمه باور نکردنی بنظر می‌رسد و گاهی حتی موضوعی هرقدر حقیقی تر باشد باور کردنش بعید تر بنظر می‌آید.»

عده‌ای ازحضار خنده‌کنان پرسیدند:

«آیا ممکن‌است بتوان شصت کشیش خورد؟»

«البته اوآنهارا بیك بارنخورده‌است وشاید بلعیدن آنان‌پانزده تا بیست سال بطول انجامیده باشد. بنابراین موضوع کاملا باورکردنی‌و طبیعی بنظرمی‌رسد.»

لبدف بااصرار وفضل فروشی خاصی گفت:

«آری طبیعی‌است! گذشته ازاین کشیش کاتولیك طبعاً کنجکاو وتشنه آمیزش‌است وبنابراین هیچ سهلترازآن نیست که اورا در بیشه ویا نقطه دوردستی برد وهمانطور که گفتم اورا خورد. بااینهمه انکار نمیکنم عده‌اشخاص‌خورده شده اغراق آمیز بنظر می‌رسد و حکایت از حرص و ولع آن پیرمرد می‌کند.»

شاهزاده ناگهان گفت :

«آقایان! ممکنست راست باشد.»

وی تاآن لحظه سکوت اختیار نموده وبدون مداخله‌مذاکرات دیگران را تعقیب کرده‌بود وچندین بارهم هنگام خنده عمومی‌بصدای بلند خندیده بود. بطور قطع وی ازحضور درچنین محیط نشاطانگیز وپرسروصدائی خشنود بنظر می‌رسید و میگساری دیگران را بدیدهٔ خوشحالی‌می‌نگریست. ممکن بود او درتمام مدت شب کلمه‌ای برزبان نراندلکن‌ناگهان باین‌فکرافتادکه‌بهتراست سخن‌بگویدباچنان‌لحن‌جدی صحبت کردکه همه میهمانان بانگاه مبهوتی بطرف وی متوجه شدند.

باری شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه داد :

« آقایان من تنها یك نکته را میخواهم یادآور شوم و آنهم کثرت قحطی‌درگذشته است. اگرچه از جزئیات این موضوع آگاه‌نیستم بااینهمه درباره آن چیزهائی شنیده‌ام و تصور نمی‌کنم طور دیگری بوده‌است . هنگام اقامت درکوههای سوئیس با دیدگان پرتحسین‌ویرانهٔ کاخهای قدیمی دوران ملوك الطوایفی را که درسینه کوه بر روی صخره های بزرگ در ارتفاع دست کم یك ورست ونیم (یعنی‌چندین ورست از راه پیاده رو) ساخته‌شده است تماشا می‌کردم . همه میدانند کاخ چیست ؟ کاخ یك ساختمان بزرگ سنگی است . ایجاد این کاخها مستلزم تحمل رنج وزحمت پایان ناپذیری بوده است که بردوش‌رعایا تحمیل میشده است . اینان درعین حال موظف بودند همه مخارج این کاخها را تأمین نمایند ودر عین حال همه احتیاجات روحانیون را هم برآورند. دراین‌صورت برای آنها چه فرصتی باقی میماند که کشت و زرع کنند وباموربخودشان بپردازند؟

کمتر‌ازآنان می‌توانستند بخودشان بپردازند واکثرازگرسنگی جان می‌سپردند زیرا ممری برای ادامه زندگی‌نداشتند . حتی گاه از

اوقات به‌این‌فکر می‌افتم که چگونه این جمعیت ها بکلی‌نابودنگردیده وچگونه توانسته‌اند زندگی‌خود را تحمل کنند.

اظهارات لبدف مبنی براینکه موارد آدمخواری زیاد وجود داشته‌است‌کاملا صحیح‌است فقط من‌نمی‌دانم چرا او کشیش‌ها را داخل این بحث نموده است وچه نتیجه‌ای می‌خواهدازسخنان خود بگیرد؟»

گانیا گفت:

«بدون شبهه می‌خواهد بگوید که درقرن دوازدهم جزکشیش‌ها طبقه‌ای دیگر قابل خوردن نبود زیرا کشیش‌ها تنها افراد چاق و فربهٔ جامعه بودند.»

لبدف باخوشوقتی هرچه تمامترچنین فریاد برآورد:

«آفرین! این‌فکری‌کاملا صحیح وعالی‌است زیرا پیرمردی‌که گفتم دست به غیر کشیش‌ها نزده بود. درمقابل شصت‌نوع روحانی‌یك فرد معمولی خورده نشده بود.

این‌نکته از هرحیث جالب توجه است وازلحاظ تاریخی‌وآمار فوق‌العاده اهمیت دارد، نکته‌ای است که باآن‌یك مرد باهوش‌می‌تواند گذشته راعیناً مجسم کند زیرا با حساب ریاضی اثبات می‌کند که در آن زمان کار وخوراك کشیش‌ها شصت بار بهتر وشاید هم‌چرب تر از بقیه جهانیان بود.»

عده‌ای درمیان قهقهه خنده گفتند:

«چه اغراقی لبدف! چه‌اغراقی!»

شاهزاده گفت:

«تصدیق می‌کنم که این‌فکر دارای اهمیت تاریخی‌است لکن منظورشما چیست؟»

او با چنان لحن جدی صحبت می کرد که کمترین اثر تمسخر یا کنایه‌ای درسخنانش نسبت به لبدف که همه‌به او می‌خندیدند

مشاهده نمی‌شد این اختلاف شدید بین لحن او و لحن دیگران خود خنده آور بود. شاهزاده نیز اگر چند کلمه‌ای بیش سخن می‌گفت مورد تمسخر قرار می‌گرفت ولی هیچ باین موضوع اهمیت نمی‌داد.

اوژن پاولوویچ آهسته درگوشش گفت:

«شاهزاده مگر نمی‌بینید او دیوانه است. چند دقیقه پیش بمن گفتند شهوت وکالت بازی واظهار بلاغت او را بکلی ازحال عادی خارج ساخته ومی‌خواهد دراینجا بما امتحان دهد. من منتظر نمایش جالب توجهی می‌باشم.»

لبدف باصدای رساتری چنین بسخنان خود ادامه داد:

«من به نتیجه بسیارمهمی میرسم ولی قبلا ازلحاظ روانشناسی وقضائی وضع این جنایتکار را تحلیل کنیم. مامشاهده می‌کنیم که وی (اگرمیل دارید ممکن‌است اورا موکل من بخوانید) باوجود آنکه بهیچ روی غذای دیگری جزگوشت کشیش دردسترس نداشته‌است چندین بار طی عمر خود از خوردن گوشت کشیش پشیمان شده و احساس ندامت کرده است. این حقیقت کاملا از قرائن استخراج میگردد چنانچه بمامی‌گویند که او پنج یا شش کودك را بلعیده است. البته از لحاظ نسبت این رقم بسی ناچیزاست ولی‌ازجهات دیگر اهمیت‌خاصی دارد. مسلم است که موکل من گرفتار پشیمانی شدیدی می‌گردد (زیرا چنانچه ثابت خواهم کرد مردی مذهبی وباوجدان است) وضمن تلاش در راه تخفیف گناه خود درحدود امکان شش‌بار بعنوان آزمایش کوشیده است که گوشت شخص عادی را بجای گوشت کشیش بخورد. دراینکه اوآزمایش‌کرده‌است شکی نیست زیرا هرگاه اوتنها قصد تغییر دادن خوراك خود را نداشت بدون شبهه تنها به شش‌کودك اکتفانمی‌کرد. چرا تنها شش‌کودك را خورده است ونه سی‌کودك را؟ (نیمی‌را کشیش حساب می‌کنیم. نیمی دیگررا غیرکشیش) اما اگراین آزمایش تنها

ناشی از نومیدی و ترس درمقابل هتك احترام مقدسات و توهین به روحانیان بوده است آنگاه بخوبی معلوم میشود چرا او تنها به شش کودك اکتفا کرده است ؛ شش بار آزمایش برای تسکین حس ندامت وجدانی وی ازهرحیث کافی بوده است زیرا این آزمایش ها به نتیجه مطلوب نرسیده است . نخست اینکه بنظرمن کودك خیلی کوچك یا بعبارت دیگر نحیف است و موکل من ناگزیربوده است در مدت معین سه یا پنج بار بیشترکودك ببلعد تاکشیش وبدینطریق گناه اواگر چه ازلحاظ کیفیت پس‌ازمدتی‌تخفیف می‌یافت لکن از حیث کمیت‌شدیدتر میشد. بدیهی‌است‌آقایان! من برای این استدلال‌خود را دارای روحیهٔ یك جنایتکار قرن دوازدهم فرض می‌کنم. زیرا من‌که یك فرد قرن نوزدهم هستم البته طور دیگری استدلال می‌کنم . آقایان ! من این نکات را قبلا بشما یادآور میشوم که دیگر هیچ محملی برای مسخره کردن من نداشته باشید مخصوصاً آقای ژنرال ! خندیدن شما بمن خیلی بیمورد است . دوم اینکه گوشت کودك (این عقیده شخصی من است)ازلحاظ غذائیت ومزه نسبت به گوشت‌اشخاص‌بالغ چندان‌مطلوب نیست وآدمخوار رانه تنها راضی نمی‌کند بلکه وجداناً او را ناراحت می‌نماید .

«این‌است آقایان نتیجه‌ای که من گرفته‌ام ودر پرتو آن می - توان یکی ازبزرگترین مسائل آنروز وامروز را حل کرد . جنایتکار سرانجام خود را به‌کلیسا معرفی‌کرد وبه اولیای امورتسلیم شد. قیاس کنید. چه شکنجه‌های موحشی ازقبیل زیرچرخ گذاشتن و یا به تنور انداختن ویا سوزانیدن وغیره درانتظاراو بود! دراین‌صورت چه کسی اورا مجبور می‌کردکه برود خود را معرفی کند ؟ چرا تنها پس از خوردن‌نفرشصتم بفکرمعرفی‌کردن خود افتاد وسرخودرا تا آخرین لحظه زندگی‌نگاه نداشت چرا ازخوردن گوشت کشیش‌ها چشم‌نپوشید

وبا پرداختن به‌زهد وتقوی درصدد بازخریدن گناهان خویش برنیامد؟ چراخودش‌هم کشیش نشد؟ کلید معما همین‌است ! بنابراین یك نیروی عالی وجود داشته‌است که مافوق نیروی تنوروآتش وحتی عادت بیست ساله بوده‌است . بنابراین فکری نیرومندتر از کلیه سوانح وقحطی و وبا وطاعون وجذام واین جهنمی که هردم نزدیك بود انسانیت را یکسره نابود کند وجود داشته است که قلب ها راهدایت کرده وبه چشمه‌های زندگی خیر وبرکت می‌بخشیده است «حالا دراین قرن تباهی وراه‌آهن بمن چیزی نشان دهید که نزدیك به این نیرو باشد ؛ باید گفت در «قرن کشتی بخاروراه‌آهن » لکن من‌میگویم « درقرن تباهی و راه‌آهن ما» زیرا مستم ولی مانند همه مستان راستش را میگویم . بمن عقیده یافکری رانشان بدهید که بربشرکنونی نیمی‌ازنفوذ فکر قرون گذشته را داشته باشد وحالا اگر جرئت دارید ادعا کنید که «چشمه‌های زندگی» درزیر این«ستاره» واین انشعابی که بشر در آن گرفتارشده‌است ضعیف ویاگل‌آلودنشده‌است! امیدوارم درصدد برنیائید ترقی وثروت ونقصان خشکسالی وقحطی وسرعت وسائل ارتباط خود را به رخ من‌بکشید! البته ثروت زیاد ترشده ولی در موض قوا تحلیل رفته‌اند دیگر فکری که افراد بشر را بیکدیگر ارتباط دهد وجود ندارد. همه چیزنرم شده است، همه پخته شده‌اند ! آری همه ما پخته شده‌ایم !... اماکافی است . موضوع بحث ما اینها نبود . بهتر است شام سردی را که برای میهمانان تهیه کرده‌ایم بیاوریم . آیا اینطور نیست عالیجناب شاهزاده ؟»

نزدیك بود لبدف دربرخی از مستعمین خود عصبانیت بسیار شدیدی ایجاد کند (ضمناً باید گفت که درتمام این مدت بطریها پشت سرهم بازمیشد) اما او بیدرنك بااین حسن ختام غیرمترقبه که‌خودش آنرا بمنزلهٔ «تردستی یك وکیل در دگرگون کردن قضیه‌ای» تعریف

کرد و بااعلام افتتاح صرف شام همه را خلع سلاح کرد ودر نتیجه خندهٔ نشاطانگیزی همه حضاررا بوجد درآورد. همه ازجای برخاستند وبرای رفع خستگی بتراس رفتند. تنهاکلرازنطق لبدف ناراضی بودوسر وصدای زیادی راه انداخته چنین می‌گفت:

«اوبفرهنگ حمله می‌کند، تعقیب کور کورانه قرن دوازدهم را تقدیر مینماید وبدون داشتن کمترین پاکی روح دم ازاخلاق میزند. میخواهم بدانم وی با چه پولی دارای این ملك شده‌است؟»

درگوشه مقابل ژنرال بسایر حضار مخصوصاً به پتیت‌سین درحالیکه یك تکمه لباس اورا بدست گرفته بود چنین می‌گفت:

«من یك مفسر حقیقی آپوکالیپس رامیشناختم. وی مرحوم گرگوار سمیونوویچ بور میستروف بود که مانند آتشی قلب‌ها راآتش میزد. او نخست عینك خود را بچشم می‌گذاشت سپس یك‌کتاب‌بزرگ وکهنه راکه‌دارای جلد چرمی‌سیاهی‌بودباز می‌کرد. وی‌ریشی‌خاکستری رنگ داشت وهمواره دو مدالی را که بمناسبت انجام امورخیریه‌بدست آورده بود بسینه نصب می‌کرد وبالحن‌جدی ورسا می‌خواند. درمقابل او ژنرال ها سر تعظیم فرود می‌آوردند و خانمها دچار حمله قلبی میشدند.»

بمحض اینکه صرف شام سرد اعلام شد ژنرال هم به سخنان بی‌سروته خود پایان بخشید. پتیت سین ضمن گوش دادن به سخنان ژنرال حال مردی را داشت که کلاه خود را برداشته است تا حرکت کند لکن تصمیم جدی نمی‌گرفت ویا اینکه تصمیمش را فراموش می‌کرد. قبل ازآنکه میهمانان میزرا ترك کنند گانیا ناگهان ازنوشیدن خود داری نموده و گیلاس خویش را ازخود دورکرده وغمی‌جانگدار چهره‌اش را تیره ساخت. هنگامیکه همه از جای برخاستند او به روگوژین نزدیك شد وکناراو نشست. گفتی آنها در نهایت دوستی و

صمیمیت بسر می‌برند . روگوژین که در آغاز چندین بار تصمیم گرفته بود بی‌سروصدا مجلس را ترك کند اینك بیحرکت نشسته وسرخودرا بزیرافکنده بود. گفتی‌تمایلات خودرا بکلی‌فراموش کرده‌است. درتمام مدت شب یك گیلاس هم شراب ننوشید بلکه کاملا غرق در افکارخود شده وتنها گاهی یکایك حضار را وارانداز می‌کرد . اینك از رفتارش چنین هویدا بود که در انتظار حادثه بسیار مهمی حرکت خود را بتعویق انداخته‌است.

شاهزاده بیش‌ازدوسه گیلاس‌ننوشیده بود وبااینهمه خرسندبود هنگامیکه از کنار میز بلند شد چشمانش بدیدگان اوژن پاولوویچ برخوردوبیاد آورد که با او سخنی دارد بنابراین لب خند دوستانه‌ای به اوزد . اوژن پاولوویچ هم باسر به اواشاره‌ای کرد وناگهان‌هیپولیت راکه روی نیمکتی‌دراز کشیده بود واو بانگاه کنجکاوآمیزی نگاهش می‌کرد به شاهزاده نشان داد وگفت:

«شاهزاده! بگوئید بدانم این بچه ولگرد چرا بخانه شما راه یافته است.»

اوژن پاولوویچ هنگام صحبت‌کردن ازهیپولیت چنان‌خشمناك بودکه شاهزاده متحیرشد.

اوبسخنان خود چنین ادامه داد :

«شرط می‌بندم‌که نقشه ای در سردارد.»

شاهزاده درپاسخ‌گفت :

«اوژن پاولوویچ ! می‌بینم یابنظرم میرسدکه شما امروز خیلی اهمیت به اومی‌دهید آیا اینطورنیست ؟»

«اضافه‌کنید درموقعیت مخصوصی که من دارم ، فکرم متوجه چیز های دیگراست وبهمین جهت خودم نیز تعجب می‌کنم چرادرتمام مدت شب نتوانسته ام چشم ازاین هیکل تنفر انگیز بردارم .»

«صورتش اتفاقاً جذاب است.»

اوزن پاولوویچ درحالیکه دست شاهزاده رامی‌کشید چنین فریاد برآورد!

«بفرمائید نگاه کنید! نگاه کنید!»

شاهزاده باردیگر نگاه مبهوتی به اوزن پاولوویچ افکند.

# ۱۷

هیپولیت که در اواخر سخنرانی تمسخر آمیز لبدف بر روی نیمکت ناگهان بخواب رفته بود، سراسیمه از خواب پرید چنانچه‌گفتی کسی یك ضربت غیر مترقبه‌ای به‌پهلویش وارد آورد. جوان مردنی سخت بلرزه‌افتاد و روی نیمکت نشست‌و به‌پیرامون‌خود نظری افکند و رنگش‌را بکلی باخت و چون اطرافیانش را دید دستخوش نگرانی شد لکن هنگامی برحافظه خود مسلط گردید این نگرانی تبدیل‌به‌وحشت شد و در حالیکه دست شاهزاده را گرفت با اضطراب پرسید:

«چطور شد؟ آنها می‌روند؟ تمام شد؟ همه چیز پایان یافت؟ خورشید دمید؟ چه ساعتی است؟ شما را بخدا ساعت را بمن بگوئید. من خوابم برد. آیا خیلی خوابیدم؟»

جملهٔ اخیر رابا چنان ناامیدی اداکرد که گفتی براثرخوابیدن فرصتی را که مقدراتش بدان بستگی داشت از دست داده است.

اوژن پاولوویچ باو گفت:

«شما هفت هشت دقیقه خوابیدید.»

هیپولیت با حرص و ولع خاصی باو نگاه کرد و لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«آه! فقط! پس من.»

آنگاه با قوت شروع به‌نفس کشیدن کرد مثل اینکه از بار گرانی رهائی یافته است. او بالاخره دریافته بود که خورشیدهنوزطلوع نکرده است و هیچ چیز تمام نشده و میهمانان نیز تنها برای صرف

عصرانه میز را ترك گفته‌اند و تنها چیزی که پایان یافته وراجی لبدف بوده است. لبخندی زد و گونه‌هایش براثر دولك خون که مظهر سل است سرخ شد و آنگاه با لحن تمسخرآمیزی به‌اوژن پاولوویچ چنین گفت:

«اوژن پاولوویچ! شما حتی دقایقی را که من بخواب رفته بودم بدقت شمردید؟

خوب می‌دیدم که درتمام مدت چشم از من بر نمی‌داشتید ...»

آنگاه درحالیکه جبین درهم کشید آهسته بشاهزاده گفت: آه! روگوژین! منهم اکنون او را بخواب دیدم. سپس در حالیکه بموضوع دیگری پرداخت پرسید: پس ناطق کجاست؟ لبدف کجا رفت؟ آیا نطقش را تمام کرد؟ از چه موضوعی سخن راند؟ آقای شاهزاده! آیا راست است که شما روزی گفته‌اید «زیبائی دنیا رانجات خواهدداد؟»

سپس در حالیکه همه حضار را بشهادت گرفت چنین گفت:

«آقایان! شاهزاده مدعی است که زیبائی دنیا را نجات خواهد داد و من می‌گویم اگر او چنین افکار جنون آمیزی دارد برای آنست که عاشق است. آقایان! شاهزاده عاشق است. چند لحظه پیش بمحض اینکه وارد شد من در این خصوص اطمینان حاصل کردم. شاهزاده! سرخ نشوید.. دلم بحال شما می‌سوزد! کدام زیبائی دنیا رانجات‌خواهدداد؟ کولیا بود که سخنان شما را تکرار می‌کرد...

آیا شما یك مسیحی مؤمن هستید؟ کولیا می‌گوید شما خودتان ادعا می‌کنید که مسیحی هستید.»

شاهزاده با دقت او را نگریستن گرفت ولی پاسخی نداد.

هیپولیت ناگهان گفت:

«بمن پاسخ نمی‌دهید؟ شاید فکر می‌کنید شما را خیلی دوست دارم.»

«خیر! چنین فکری نمی‌کنم. می‌دانم مرا دوست ندارید.»

«چطور؟ حتی پس از پیش‌آمدهای دیروز؟ آیا دیروز من دوستی خود را بشما ثابت نکردم؟»

«دیروز هم می‌دانستم که مرا دوست ندارید.»

« می‌خواهید بگوئید برای آنست که نسبت بشما حسادت می‌ورزم!»

«شما همیشه اینطور خیال‌کرده‌اید و خواهید کرد.. اما چه لزوم دارد از این موضوع صحبت کنیم؟ میل دارم باز هم شامپانی بنوشم. کلر گیلاس مرا پر کن!»

«هیپولیت! شما نباید مشروب بنوشید. من نخواهم گذاشت..»

شاهزاده گیلاس را از او دور کرد.

هیپولیت بفکر فرو رفت و سپس اظهارات شاهزاده را تصدیق کرد و گفت:

«راست است... بالاخره... بدون شبهه خواهند گفت که... اما بمن چه که چه خواهید گفت؛ آیا چنین است؛ شاهزاده! بعداً هر چه می‌خواهند بگویند: بماکه هیچ نمی‌دانیم فردا چه‌خبر است چه‌خواهد شد؛ باری من خواب دیده‌ام!

آه! چه‌خواب وحشتناکی! فقط حالا آنرا بیاد می‌آورم شاهزاده! هیچ آرزو نمی‌کنم شما چنین خوابهائی ببینید گو اینکه قلباً شما را دوست ندارم گذشته از این کسی را دوست نداشتن دلیل آن نیست که بدش را بخواهیم، آیا راست است؟ اما چرا من این سؤالات را می‌کنم؛ دست خود را بمن بدهید. آنرا محکم خواهم فشرد . . . اینطور... با اینهمه شما دست خود را بسوی من دراز کرده‌اید... پس احساس می‌کنید که آنرا با صمیمیت خواهم فشرد... بسیار خوب مشروت نمی‌نوشم. چه ساعتی است؟ لازم نیست بمن بگوئید... من

می‌دانم. ساعت فرا رسیده است. چطور؟ در آن گوشه صبحانه صرف می‌کنید؟ آه؟ پس این تخت آزاد است؛ بسیار خوب! آقایان. پس هیچکس بسخنان من گوش نمی‌دهد؟..

شاهزاده! من قصد دارم مقاله‌ای بخوانم. عصرانه بدون شبهه بهتر است اما....»

ناگهان بطور غیر مترقبه‌ای از جیب خود یک پاکت بزرگ لاك و مهر شده اداری در آورد و آنرا روی میز گذاشت.

این اقدام غیر مترقبه در حضار که تااندازه‌ای مست‌بودنداثر عجیبی کرد. هیچکس میل نداشت اظهارات هیپولیت را گوش کند. اوژن پاولوویچ سراسیمه از صندلی‌خود برخاست. گانیا بسرعت بمیز نزدیك شد روگوژین نیز از گانیا تقلید کرد ولی با قیافه تنفر آمیز مردی که پس از آگاهی یافتن از چیز بدی آنرا پس می‌دهد، لبدف که در آن نزدیکی‌ها بود با نگاه کنجکاوی به‌پاکت نگریست‌وکوشید محتویات آنرا حدس بزند.

شاهزاده با لحن نگرانی پرسید:

«این چیست؟»

هیپولیت چنین فریاد برآورد:

«شاهزاده‌بمحض‌طلوع آفتاب من‌خواهم خوابید. دراین‌خصوص قول شرف داده‌ام خواهید دید. اما... اما... آیا خیال می‌کنید یارای باز کردن این پاکت را ندارم؟»

شاهزاده مشاهده کرد که جوان مسلول سخت می‌لرزد و بنا-براین از طرف حضار شروع به‌صحبت کرده گفت:

«هیچیك از ما چنین فکری ندارد. چرا چنین نسبتی بما می‌دهید و خیال می‌کنید که...

این چه شورخواندنی است که بی‌مقدمه‌درشماایجاد شده‌است.

هیپولیت این پاکت چیست؟ »

همه در پیرامون او می‌گفتند:

«این چیست؟ تو را چه می‌شود؟» همه باونزدیک شدند . تنها عدهٔ معدودی بخوردن ادامه می‌دادند. پاکت با لاك و مهرش همچون آهن‌ربائی میهمانان‌را جذب می‌کرد .

هیپولیت گفت:

«شاهزاده! دیروز پس از آنکه قول دادم که برای اقامت بخانهٔ شما خواهم آمد این را نوشتم دیروز و دیشب تمام وقتم صرف نوشتن آن شد و امروز بامداد آنرا اتمام کردم. قبل از سحر خوابی دیدم..»

شاهزاده با تعجب پرسید:

«آیا بهتر نیست بفردا موکول کنید؟»

هیپولیت با پوزخند تشنج آمیزی گفت:

«فردا دیگر فرصت نخواهد بود. گذشته از این بیم نداشته باشید، قرائت این نوشته بیش از چهل دقیقه و مافوق یکساعت بطول نخواهد انجامید.. ببینید چگونه همه به‌آن ابراز علاقه می‌کنند؟ هر کسی نزدیك می‌شود و به‌پاکت نگاه می‌کند . هر گاه این مقاله رادر پاکت لاك و مهر کرده نمی‌گذاشتم بهیچ روی حس کنجکاوی اینهمه جمعیت را تحریك نمی‌کرد. ها! ها! این است لطف موضوع.. آقایان پاکت را باز کنم یا نکنم؟ اسرار! اسرار! شاهزاده! هیچ می‌دانید چه کسی پیش بینی‌کرده است که زمان دیگر وجودنخواهد داشت؟ اوفرشتهٔ نیرومند آپوکالیپس است. »

اوژن پاولوویچ با لحن نگرانی که در بسیاری از حضار اثر بخشید گفت:

«بهتراست نخوانید.»

شاهزاده نیز در حالیکه دست خودرا روی پاکت گذاشت گفت:

«نخوانید!»
شخص دیگری گفت:
«حالا چه موقع خواندن‌است؟ موقع شام است.»
دیگری پرسید:
«یك مقاله است؟ قطعاً برای مجله نوشته شده است.»
سومی اضافی کرد:
«شاید کسل کننده باشد!»
دیگران سؤال کردند:
«آخر بگوئید موضوع چیست؟»
حرکت وحشت انگیز شاهزاده هیپولیت را غرق در اضطراب نمود و در حالیکه لبخند تلخی لبان کبودش رامنقبض ساخت آهسته گفت:

«پس... نخوانم؟»
آنگاه بار دیگر نگاهی به‌پیرامون‌خود افکند چنانچه گفتی قصد دارد مانند چند لحظه پیش بمنظور درد دل کردن علاقه و ترحم آنان را جلب نماید. سپس بار دیگر به‌شاهزاده روی آورد و از او پرسید:

«شما می‌ترسید؟»
شاهزاده که چهره‌اش لحظه به‌لحظه نگرانتر‌می‌شد پرسید:
«چه ترسی؟»
ناگهان هیپولیت از جای خود پرید چنانچه گفتی او را از صندلی جدا کردند و سپس چنین پرسید:
«آیا کسی از شما یك سکهٔ بیست کوپکی دارد؟ یك سکه‌هر چه می‌خواهد باشد.»
لبدف که عقیده داشت بدون شك بیمار عقل خود را از دست

داده است سکه‌ای به‌او داد و گفت،

«این سکه.»

هیپولیت با شتاب فریاد کرد،

«ورالوخیانوونا! این سکه را بگیر و روی میز بینداز... شیر یا خط؛ اگر خط بود خواهم خواند.»

ورا بااضطراب‌نخست‌به‌سکه وسپس‌به‌هیپولیت وآنگاه بپدرش نگاهی‌کردوسپس‌بفکراینکه نبایدسکه‌رانگاه کند سرخودرا بلندکرد و با حرکت ناشیانه‌ای سکه را روی میز افکند. خط بود!

هیپولیت چنانچه گفتی در مقابل حکم تقدیر بکلی از پای‌در آمده است طوری رنگ خود را باخت مثل اینکه حکم اعدامش را ابلاغ کردند و در حالیکه لرزه‌ای سر تا پای وجودش را فرا گرفت گفت:

«پس باید خواند! یعنی چه؟ آیا ممکن است اینسان من باسر- نوشت خویش بازی کنم؟»

او بار دیگر نگاهی به حضار افکند که میل در دو دل کردن و جلب توجه کاملا در آن منعکس بود، سپس ناگهان به‌شاهزاده‌روی آورد و باتعجب صادقانه و با لحن مردی که برافکار و احساسات خویش مسلط گردیده است چنین گفت:

«شاهزاده! این کیفیت عجیب روانشناسی است... یك کیفیت اسرار آمیز! یاد داشت کنید و آنرا بخاطر بسپرید زیرا ظاهراً شما راجع به‌رنج اعدام مشغول گردآوری مدارکی هستید بمن‌گفته‌اند... ها! ها! آه خدای من! چه بی‌عقلی!»

سپس روی نیمکت نشست و دو آرنج خود را بر روی میز تکیه داد و سر خود را در میان دستهایش مخفی ساخت و آنگاه‌چنین گفت:

«آه! چه ننگی! اما...»

ناگهان مثل اینکه تصمیم جدی و تزلزل ناپذیری گرفته است سر خود را بلند کرد و با اراده گفت:

«آقایان! من لاك پاکت را می‌شکنم ... گذشته از این کسی رامجبور بگوش دادن نمی‌کنم آنگاه با دستهائی که از فرط عاطفه سخت می‌لرزید پاکت را باز کرد و چند برگ کاغذ که با خط زیبائی نوشته شده بود بدر آورد و آنها را جلو خود قرار داد و شروع بباز کردن تای آنها کرد.»

عده‌ای از حضار با چهره گرفته پرسیدند:

«این چیست؟ چه خبر است؟ چه می‌خواهد بخواند؟»

عده‌ای دیگر سکوت اختیار کرده بودند لکن همه در جای خود نشسته و با کنجکاوی هر چه تمامتر به این صحنه دقیق شده بودند و چنین تصور می‌کردند که بزودی با پیش آمد جالبی مواجه خواهند شد . ورا به صندلی پدرش چسبیده و چنان متوحش بود که بزحمت می‌توانست از ریزش اشکهای خود جلو گیری کند. کولیا هم مضطرب بود لبدف که نشسته بود ناگهان از جای برخاست و شمعی برداشت و جلو هیپولیت برد تا او بهتر نوشته را بخواند .

هیپولیت گفت:

«آقایان ! بزودی خواهید فهمید موضوع چیست و سپس بدون تغییر قیافه اینطور خواند « توضیح لازم » دیباچه : « دنیا پس من»

آنگاه با لحن مردی که ناگهان دچار سوختگی شده است چنین گفت: «مرده شوی ذوقم را ببرد.. این چه دیباچه ابلهانه است که انتخاب کرده‌ام؟.. گوش کنید آقایان!... باور کنید که اینها همه ممکن است ترهاتی بیش نباشد... اینها فقط مشتی از افکار من است اگر خیال می‌کنید در آنها چیز اسرار آمیز یاممنوعی... بعبارت دیگر..»

گانیا سخنش را قطع کرد و گفت:

«بهتر است از دیباچه صرف‌نظر کنید و باصل مطلب بپردازید.»

دیگری گفت:

«او میل دارد توجه ما را بجای دیگری منحرف کند.»

روگوژین که تا آن لحظه ساکت مانده بود چنین گفت:

«پر حرفی به‌درجه تحمل ناپذیری رسیده است.»

هیپولیت ناگهان نگاهی به‌او افکند و نگاههای آنها متقاطع‌شد. روگوژین لب‌خند تلخ و خشم آلودی زد و سپس این کلمات عجیب‌را ادا کرد!

«پسر جان! دریك چنین قضیه‌ای اینطور نباید رفتار کرد... نه...»

البته هیچکس معنی سخنان او را درنیافت لکن اظهارات او در حضار اثر عجیبی بخشید و فکر یکسانی را در همه اذهان ایجاد کرد. مخصوصاً اثر این جمله در هیپولیت وحشت‌انگیز بود بطوریکه سخت بلرزه افتاد و شاهزاده ناگزیر شد برای جلوگیری از سقوط او دستش را بسوی وی دراز کند و هر گاه نیرو داشت بدون شبهه فریاد می‌کشید. او یك‌دقیقه تمام قادر بتکلم نبود. بزحمت نفس میکشید و چشم از روگوژین برنمی‌داشت. سرانجام بزحمت فراوان قادر بتنفس گردید و چنین گفت:

«پس شما بودید... شما بودید که... شما»

روگوژین که چنین وانمود می‌کرد از سخنان او چیزی نمیفهمد گفت:

«که چه؟ منظورت چیست؟»

اما هیپولیت کاملا سرخ شده و در حالیکه گرفتار خشم عجیبی گردید با لحن تند و ظالمانه‌ای چنین گفت:

«شما بودید که هفتهٔ گذشته شب هنگام پس از ساعت یك فردای

آن بامدادی که بملاقات شما آمده بودم بخانه من آمدید . . . شما بودید! اعتراف کنید آیا شما نبودید؟»

«هفتهٔ گذشته؟ شب‌هنگام؟ پسر جان آیا عقلت از سرت‌پریده است؟»

هیپولیت لحظه‌ای ساکت شد و انگشت سبابه خود را برپیشانی گذاشت و فکری کرد لکن پس از لبخند تلخی که در عین حال آثار ترس و نگرانی در آن هویدا بود در کنج لبانش نقش بست با لحن ظفر آمیز و فوق‌العاده مطمئنی چنین گفت:

«شما بودید! آری شما بودید که بخانه من آمدید و درحدود یکساعت وحتی بیشتر بدون آنکه کلمه‌ای برزبان رانید روی‌صندلی نزدیك پنجره نشستید بین نیمه شب و ساعت دو بود، قبل از ساعت‌سه نیز خانه‌مرا ترك کردید. آری خودتان‌بودید.. چرامرا ترسانیدید؟ چرا مرا رنج دادید؟ علت اقدام شما را نمی‌دانم فقط یقین دارم شما بودید.»

در نگاه او ناگهان برق خصومتی تابیدن گرفت ، با اینهمه همچنان از فرط ترس می‌لرزید . پس از لحظه‌ای گفت:

«هم اکنون آقایان! هم اکنون خواهید دانست... من..من گوش کنید.»

آنگاه بار دیگر برگ‌های نوشته‌اش را که با هم مخلوط شده بود با شتاب بدست گرفت و سعی کرد آنها را منظم کند. این برگها در میان‌انگشتان لرزان او سخت تکان می‌خورد بطوری‌که مدتی‌گذشت تا او توانست اوراق خود را مرتب کند.

روگوژین با صدائی که بزحمت شنیده شد گفت:

«دیوانه‌است یا هذیان می‌گوید..»

سرانجام قرائت اوراق آغاز گردید هیپولیت در ۵ دقیقه اول

بزحمت نفس می‌کشید و بهمین جهت بطرز غیر مربوط و آهسته‌ای می‌خواند لکن صدایش بتدریج قویتر شد و توانست کلمات راشمرده ادا کند تنها گاه از اوقات سرفه شدیدی سخنش‌را قطع می‌کردوچون نیمی از نوشته خود را خواند دچار سرفه بسیار شدیدی شد. هیجان اوکه بتدریج افزایش می‌یافت به‌بحبوبه خودرسیدو بمرور که می‌خواند رنج و ناراحتی شنوندگانش نیز شدیدتر می‌شد. این مقاله بدین‌قرار بود.

«توضیحات لازم»

«دنیا پس ما چه دریا چه سراب!»

«دیروز بامداد شاهزاده بدیدن من آمد و ضمن مذاکرات گوناگون پیشنهاد کرد که در ویلای او اقامت گزینم. می‌دانستم‌دراین خصوص اصرار خواهد ورزید. یقین داشتم صاف و پوست‌کنده‌باصطلاح خودش بمن خواهدگفت: «من درمیان اشخاص و درختها بهترخواهم مرد» اما امروز کلمه «مردن» را بکار نبرد بلکه تنها گفت: «من در آنجا بهتر می‌توانم بزندگی خود ادامه دهم» در مورد من معنی این سخنان همانست که گفتم. از او پرسیدم منظورش از این درختان ما چیست و چه علت دارد که می‌خواهد مرا بخانه خودش ببرد. بانهایت تعجب دیدم گفت خودت چند شب پیش خاطر نشان کردی به‌پاولوسك آمده‌ای تابرای آخرین بار نگاهی بدرختها بیفکنی. باو گفتم‌هنگامی که من می‌میرم چه لزرمی‌دارد زیردرخت بمیرم یا اینکه از پنجره‌ام یك دیوار آجری را نگاه کنم. برای دو هفته‌ای که از عمر من باقی است‌این تشریفات چه لزومی دارد؟ بیدرنگ سخنان مرا تصدیق کرد لکن اضافه کرد که سبزه و هوای‌آزاد بدون شبهه درحال من بهبودی حاصل خواهد کرد و خوابها و اثرات هیجانات مرا تا اندازه‌ای قابل تحمل خواهد ساخت. بار دیگر خندیدم و باو ایراد گرفتم که مثل

ماده پرستی صحبت می‌کند. با لبخند معمولی خویش بمن پاسخ داد که همیشه ماده پرست بوده است و چون هرگز دروغ نمی‌گوید نباید اظهارش را بدیدهٔ بیقیدی نگریست. اولبخنددل‌انگیزی دارد. وی را با دقت بیشتری تحت مطالعه قرار دادم. اکنون نمی‌دانم آیا او را دوست دارم یاخیر؛ اکنون‌وقت ندارم‌که ذهن خود رابرای این‌موضوع ناراحت کنم. کینه‌ای که‌طی این پنج ماه در دل نسبت به‌اومی‌پروردم در ماه اخیر بکلی از میان رفته است. کسی چه می‌داند؛ شایدمخصوصاً برای دیدن او بود که به‌پاولوسك رفتم اما... پس چرا از اطاقم فرار کردم؛ محکوم به‌اعدام نباید اطاق خود را ترك کند. هر گاه تصمیم قطعی نگرفته بودم و هر گاه برعکس‌منتظر آخرین ساعت عمرخود می‌شدم بهیچ قیمت اطاقم را از دست نمی‌دادم و پیشنهاد وی را برای آمدن به پاولوسك و «مردن» در خانه او نمی پذیرفتم. بخود می‌گفتم باید شتاب کنم و تا فردا این «توضیحات» را بپایان رسانم زیرا وقت ندارم بار دیگر نظری به‌آن بیفکنم و آنرا اصلاح کنم آنرا فردا برای شاهزاده و دو سه شاهد دیگر که خیال می‌کنم در خانه او حضور داشته باشند قرائت خواهم کرد. چون‌در تمام این نوشته کلمه‌ای که از هر حیث حقیقت محض نباشد وجود ندارد بسیار میل دارم بدانم خودم هنگام خواندن آن چه حسی خواهم کرد گذشته از این بیهوده تذکر می‌دهم که «این سخنان حقیقت‌محض است» زیرا وقتی بیش از پانزده روز از عمر آدمی باقی نمانده است چه لزومی دارد دروغ بگوید بعلاوه این پانزده روز نیز بزحمت‌زنده ماندنش نمی‌ارزد و این خود بهترین گواه براین است که من‌جزراست چیزی نخواهم داشت (نکته‌ای را هم نباید از نظر دور داشت: آیا من در این لحظه یا بعبارت دیگر در برخی‌لحظات دیوانه نمی‌شوم؛ بمن گفته‌اند که مسلولین درآخرین مرحله بیماری خود گرفتار یك نوع

جنون می‌شوند. فردا باید با مطالعه تأثیری که قرائت این اوراق بر شنوندگان خواهد بخشید این نکته را تحقیق نمایم. این موضوع باید بدرست ترین وجهی حل گردد زیرا در غیر این صورت هیچ اقدامی نمی‌توان کرد)

«چنین بنظرم می‌رسد که اشتباه نوشته‌ام ولی بطوریکه یادآور شدم فرصت تصحیح ندارم. گذشته از این عزم دارم عمداً این نوشته‌را اصلاح نکنم حتی اگر مشاهده کنم که در هر پنج سطر ضد و نقیض می‌نویسم. مخصوصاً قصد دارم فردا بوسیله این نوشته درستی فکرم را آزمایش کنم و اطمینان حاصل نمایم که از اشتباهات خودم آگاه هستم. از طرف دیگر در خواهم یافت آیا افکاری‌که طی چندماه‌اخیر در این اطاق در ذهن پرورده‌ام درست است یا اینکه گرفتار هذیان هستم؟

«هر گاه دو ماه پیش ناگزیر بودم کاملا مانند امروز اطاق‌خود را ترك کنم و با خانهٔ پیشین خویش خدا حافظی نمایم یقین دارم‌سخت متأثر می‌شدم لکن امروز هیچ گونه غمی در دل ندارم‌گو اینکه‌فردا برای همیشه باید این اطاق و‌این دیوار را ترك‌کنم! بنابراین من‌امروز اطمینان کامل دارم که برای دو هفته نمی‌ارزد که آدمی متأثر شود و یا آنکه خود را بدست احساسات بسپارد و اینك این فکر همهٔ حواس مرا تحت‌الشعاع قرار داده است. اما آیا راست است؟ آیا صحیح است که من کاملا تحت تسلط این فکر راسخ در آمده‌ام؟ هر گاه در این لحظه مرا شکنجه کنند بدون شبهه فریاد خواهم کشید البته نمی‌گویم وقتی بیش‌از پانزده روز از عمر آدمی‌باقی نمانده است‌بزحمتش‌نمی‌ارزد که برای شکنجه فریاد کشد و احساس الم نماید.

«با اینهمه آیا راست است که بیش از پانزده روز از عمرمن باقی‌نمانده است؟ آنچه من درپاولوسك نقل کردم دروغ بود آقای(ب)

بمن هیچ چیز نگفته و حتی مرا ندیده است لکن یك هفته پیش دانشجو کیلورودوف را نزد من آوردند. وی یك ماده پرست و کافرو نیهیلیست است و بهمین جهت هم بود که از او خواهش کرده بودم بخانه من بیاید. من نیاز بمردی دارم که حقیقت را صاف و پوست کنده بگوید. او نیز نه تنها با شتاب و بدون لفافه صحبت کرد بلکه باخوش‌وقتی فراوان (که بنظر من از اندازه خارج بود) سخن می‌راند. با نهایت بیرحمی بمن گفت بیش از یکماه و هرگاه مقتضیات مساعدباشد اندکی بیشتر و شاید هم کمتر ازعمر من باقی مانده است وبعیدنیست ناگهان بمیرم و شاید هم فردا زندگی را بدرود گویم زیرا ازاین قبیل موارد زیاد دیده شده است همین پریروز بود یك خانم جوان مسلول که در کوی کولومنا سکونت دارد و حالش فوق‌العاده شبیه‌بحال‌منست حاضر شده بود که برای خرید از خانه‌خارج شود لکن ناگهان‌احساس ناراحتی کرد و روی نیمکت دراز کشید و آهی از دل بدر آورد و رخت از جهان بربست.

«کیلورودوف کلیهٔ این جزئیات را بابیقیدی و سنگدلی‌عجیبی نقل می‌کرد چنانچه گفتی برای من بسی افتخار خواهد بود که مانند او مردی منکر همه چیز باشم و خود را از این لحاظ یك انسان‌برتر بدانم و از اینکه این جهان را ترك می‌گویم کمترین حس ناراحتی احساس نکنم. سرانجام از مذاکرات او یك حقیقت مسلم را استخراج کردم بدینمعنی که دریافتم یك ماه بیش از عمر من باقی نمانده است از این لحاظ اطمینان دارم او اشتباه نکرده است.

« از این که شاهزاده حدس زده بود که من‌دچار کابوس‌شده‌ام بسیار متعجب شدم زیرا وی عیناً بمن گفت که در پاولوسك « اثرات هیجان مفرط وخوابهای من » تغییر خواهد کرد. او چرا از خواب‌های من سخن بمیان آورد؟ یا او پزشك است ویا دارای هوش‌خارق‌

العاده‌ایست که می‌تواند بسیاری از چیزها را حدس بزند ( بااینهمه رویهمرفته دراین نکته شکی نیست که او «ابلهی» بیش‌نیست ) درست قبل ازآمدن او در حقیقت‌من خوابی دیده بودم( چنانچه اکنون‌صدها خواب می‌بینم) تقریباً یکساعت قبل از آمدن او بخواب رفته بودم و خواب دیدم دراطاقی هستم که متعلق بخودم نیست . این اطاق ازاطاق خودم بزرگتر ومرتفع تر وروشنتر بود و مبلهای آن نیز که بمراتب از مبلهای اطاق من‌بهتر بود شامل یك گنجه، یك کمد ، یك‌نیمکت ویك‌رختخواب بلند و پهن با لحاف ابریشمین سبز رنگی بود . دراین اطاق یك‌جوان‌ وحشتناك ، یك نوع هیولائی دیدم که شبیه بعقرب بود لکن عقرب نبود بلکه بمراتب از آن زشت تر و وحشت انگیزتر بود .

«از این‌که می‌دانستم‌در طبیعت چنین حیوانی یافت نمیشود و بااینهمه مخصوصاً یکی از آن درمقابل دیدگان من نمایان شده است دریافتم که سری در میان است . او را بدقت تماشا کردم . حیوانی خزنده ، قهوه‌ای رنگ و فلس دار بود که در حدود چهار ورچوك طول داشت سرش ببزرگی دو انگشت بود لکن بدنش بتدریج بطرف دم باریك میشد بطوری‌که نوك دمش بیش از یك دهم ورچوك ضخامت نداشت . در فاصلهٔ یك ورچوکی سر دوپا ازطرفین تنه‌اش خارج‌میشد که باتنه‌اش زاویه‌ای در حدود چهل و پنج درجه تشکیل می‌دادند بطوری‌که از بالا این حیوان بنظریك چنگال سه تیغه‌ای میآمد. بطور صریح سرش را تشخیص ندادم لکن دوشاخ کوچك بسیار کوتاه برنگ قهوه‌ای که به‌دوسوزن بزرگ شباهت داشتند مشاهده کردم . همچنین درنوك دم و انتهای هرپا دوشاخ کوچك شبیه باین شاخها دیده میشد که مجموع آنها بالغ برهشت شاخ می‌گردید . این حیوان بااتکاء بپاها ودمش باسرعت هرچه تمامتر درمیان اطاق می‌دوید و هنگام دویدن

بدن و پاهایش مانند مار با دوران عجیبی جمع میشد و بطور کلی بسیار وحشت انگیز بنظر میرسید . من سخت میترسیدم مبادا این حیوان کریه نیشم زند زیرا گفته بودند که زهردار است لکن چیزی که بیشتر رنجم می‌داد آن بود که چه کسی این حیوان را باطاق من فرستاده است و چه نقشه ای‌علیه من طرح گردیده و این معما چه معنی دارد؟ حیوان زشت منظر در زیر کمد وگنجه و گوشه و کنار پنهان میشد . چهار زانو روی یك صندلی قرار گرفتم . حیوان بسرعت اطاق راطی کرد ودر زیر صندلی من ناپدید شد باوحشت هرچه‌تمامتر باچشمهای خود عقب او گشتم لکن چون چهار زانو نشسته بودم تصور نمی‌کردم بتواند از صندلی بالا بیاید ناگهان درپشتم‌نزدیك گردنم صدای‌خفیفی شنیدم . بعقب برگشتم و دیدم که حیوان درطول دیوار بالا میرود و تقریباً بارتفاع سر من رسیده است وحتی بادمش که بسرعت وچالاکی عجیبی می‌چرخید موهای سر مرا لمس می‌کند . خیزی زدم وهیولا ناپدید گردید . من از ترس اینکه مبادا در زیر بالش من پنهان‌شود حتی جرئت نکردم برختخواب بروم . آنگاه مادرم ونمیدانم کدامیك ازآشنایانم‌بود که داخل اطاق شدند و بتعقیب‌حیوان پرداختند . آنها از من آرامتر بودند و ابراز هیچ وحشتی نمی‌کردند لکن از جریان اطلاع کامل نداشتند . ناگهان حیوان‌بار دیگر ظاهر شد . او این بار خیلی‌آهسته میخزید چنانچه گفتی قصد خاصی دارد و مخصوصاً طرز انقباض بدنش باو از دفعهٔ پیش ظاهر زننده تری بخشیده بود . بار دیگر اطاق را طی کرد و بطرف آستانهٔ در متوجه شد . دراین‌هنگام مادرم دررا بازکرد ونرما سگمانرا صدا زد نرما سگ بزرگی بود که موهای سیاه مجعدی داشت. اوپنجسالست که‌مرده است . نرمابسرعت داخل اطاق شد لکن درمقابل حیوان زشت منظر برزمین میخکوب گردید . حیوان نیز از جلو آمدن‌باز ایستاد لکن هم چنان‌جمع‌می-

شد و با پاها و انتهای دمش بکف اطاق میزد تاجائی که من اطلاع دارم
حیوانات هرگز دستخوش وحشتهای اسرار انگیز نمیشوندلکن دراین
لحظه بنظرم رسید که ترس نرما جنبهٔ عجیبی داشت چنانچه گفتی
احساس می کرد که این حیوان موجودی خطرناك و اسرار آمیز
است‌بنا براین چند قدمی بعقب رفت و حال آنکه آن حیوان
کریه با احتیاط و قدمهای شمرده نزدیك میشد و چنین
مینمود که قصد دارد به نرما حمله برد و او را بگزد اما نرما
با وجود وحشتش و بااینکه سخت بلرزه افتاده بود بادیدگان غضب
آلود خود هم چنان بآن حیوان بدمنظر خیره می‌نگریست ناگهان
بتدریج دندانهای وحشت انگیز خود را نشان داد وگلوی سرخ وبزرگ
خود را باز کرد خیزی برداشت و حیوان را بدندان گرفت . حیوان
برای رهائی یافتن تلاش فراوان نمود و یکبار از دست نرما گریخت
لکن سگ چالاك این بار اورا باشدت بیشتری گرفت و دوبار بگلوی
خود فرو برد چنانچه گفتی قصد دارد او را ببلعد . پوست حیوان در
زیر دندانهایش صدا کرد . دم وپاهایش نیز بطرز وحشت انگیزی از
هم جدا شدند اما ناگهان نرما نالهٔ دلخراشی کرد حیوان توانسته بود
زبان او را بگزد ونرما از فرط رنج دندانهای خود را باز کرد من‌در
گلوی او حیوان کریه را بکلی خرد شده و با وجود این دست و پا
میزد دیدم . از بدن له شده‌اش بر روی زبان سگ مایع زیاد
سفیدی جاری بود ... در این هنگام بود که من بیدار شدم و شاهزاده
وارد شد . »

هیپولیت ناگهان ازخواندن باز ایستاد چنانچه گفتی دچار یك
نوع ناراحتی شده است وسپس چنین‌گفت :

« آقایان من این مقاله رادوباره نخوانده ام و تصدیق میکنم
که خیلی چیزها را زیادی نوشته‌ام . »

« این خواب ....»

گانیا سخنش را قطع کرد وگفت :

« حقیقت است . »

« من تصدیق می‌کنم در اینجا احساسات شخصی که تنهامربوط بشخص منست دخالت زیاد دارد ...»

هیپولیت هنگام ادای این کلمات بکلی فرسوده و ناتوان بنظر میرسید وبسرعت عرق پیشانیش را خشك میکرد .

لبدف بالحن زننده‌ای گفت :

« آه آقا ! شما بیش ازحد بخودتان علاقه دارید !»

« اما آقایان بار دیگر میگویم که کسی را مجبور نمیکنم . کسانیکه میل ندارند بشنوند ممکن است خارج شوند .»

روگوژین باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

« او مردم را از خانهٔ دیگری اخراج میکند . »

فردیچنکو که تا آن لحظه جرئت نکرده بود صدای خود را بلند کند گفت :

« چطور است همه ما برویم ؟ »

هیپولیت ناگهان چشمان خود را بزیر افکند و اوراق خودرا بدست گرفت لکن بار دیگر سرخود را بلند کرد . مردمك چشمش برق میزد. دولکه سرخ گونه هایش را گلگون‌کرده بود. به‌فردیچنکو خیره شد و گفت :

« شما بهیچ روی مرا دوست ندارید . »

صدای شلیك خنده طنین انداز شد لکن اکثر نمی خندیدند. هیپولیت تا بناگوش سرخ شده بود .

شاهزاده گفت :

« هیپولیت ! اوراق خود را جمع کنید و آنرا بمن بدهید

شما اینجا در اطاق من خواهید خوابید و قبل از خوابیدن صحبت خواهیم کرد و فردا بمذاکرات خود ادامه خواهیم داد اما بشرط آنکه دیگر ازاین نوشته سخنی بمیان نیاورید . آیا میل دارید ؟ »

هیپولیت درحالیکه نگاه تعجب آمیزی باو افکند چنین گفت:

« آیا ممکن است ؟ »

هیپولیت در حالیکه بمنتهای هیجان رسیده بود چنین فریاد بر آورد :

« آقایان ! من گرفتار بحران ابلهانه ای شده ام و نمی توانم خود را نگاه دارم دیگر سخنم را قطع نخواهم‌کرد . هرکس‌میخواهد گوش کند ... »

او بسرعت گیلاسی آب نوشید و برای آنکه از نگاه حضار مصون بماند بمیز تکیه کرد و با اصرار بخواندن اوراق خود ادامه داد . گذشته از این ناراحتی او بتدریج ازمیان رفت پس ازلحظه‌ای بقرائت مقاله خود چنین ادامه داد :

« فکر اینکه چند هفته زندگی ، بزندگی کردن نمی ارزد ظاهراً یکماه پیش که خیال نمیکرم بیش از چهار هفته از عمر من باقی باشد ذهنم را فرا گرفت لکن از سه روز پیش یعنی از همان شبی که از پاولوسك بازگشتم این فکر بکلی مرا تحت تسلط قرار داد . نخستین بار که این فکر تا اعماق ذهن من اثر کرد ، روی تراس در خانهٔ شاهزاده نشسته بودم و تصمیم داشتم برای آخرین بارزندگی را تجربه کنم . اظهار تمایل کردم که مردم و درختها را ببینم (فرض کنیم من نخست اینطورصحبت کردم ) سخت‌گرم شده و ازبوردوفسکی دوستم دفاع می‌کردم وچنین می پنداشتم که همه حضار بازوان خودرا بازخواهند کرد که مرا درآغوش بکشند واز من‌تقاضای عفو خواهند کرد ومن نیز ازآنها درخواست بخشش خواهم نمود بطور کلی‌گرفتار

وضع ابلهانه‌ای شده‌بودم . درآنهنگام بود که آن «اعتماد کامل» درذهن من رسوخ یافت. اینك‌ازخود می‌پرسم چگونه بدون‌این اعتمادتوانسته‌ام ششماه زندگی‌کنم . یقین می‌دانستم که گرفتار سل شده‌ام ودردم درمان پذیر نیست . دراین خصوص شك نداشتم وازحالم کاملا باخبربودم لکن هرچه بیشتر از بیماری درمان ناپذیرم آگاه‌تر میشدم نسبت بزندگی حرص وولع بیشتری پیدا می‌کردم و سخت بحیات چسبیده و می کوشیدم بهرقیمت که هست آنرا طولانی کنم. اعتراف می‌کنم در آن هنگام ازدست تقدیر ظالم که بدون توجه به مقدرات من وبدون هیچ علتی تصمیم گرفته بود مرا همچون‌مگسی خرد کند شکایت می‌کردم اما چرا تنها باین خشم و عصبانیت اکتفا نکردم ؟ چرا باآنکه یقین داشتم دیگر حق حیات ندارم بزندگی ادامه دادم؟ چرا عمر ناپایدار خودرا پایان ناپذیردانستم ؟ بااین همه بمرحله‌ای رسیدم که دیگر قادر بمطالعه نبودم و ناگزیر خواندن را ترك گفتم . آموختن تنها برای ششماه چه ثمری دارد ؟ بر اثر رسوخ این فکر هر کتابی را که شروع می‌کردم بگوشه‌ای می‌افکندم .

« آری این دیوار خانهٔ ( میر )از زندگی من داستانها میتواند نقل کند ! روی‌آن خیلی چیزها نوشته‌ام . برروی این دیوار لکه‌ای نیست که من از بر آنرا نشناسم . ای‌دیوار ملعون ! با وجود این همان دیوار از همهٔ درختهای پاولوسك بنظر من گرامی‌تر است یااین که اکنون که همه چیز بنظر من مساویست باید گرامی تر باشد .

« حالا خوب بیاد میآورم باچه حرص وولعی زندگی دوستانم را تعقیب می‌کردم. هرگز در گذشته تااین‌اندازه‌ابراز کنجکاوی‌نکرده بودم . هنگام بیماری که نمیتوانستم اطاق را ترك کنم گاهی بابی‌تابی وناراحتی هرچه تمامتر منتظر کولیا میشدم. آنقدر به مسائل ناچیز اهمیت می‌دادم وبه سخنان‌این وآن توجه‌می‌کردم‌که تبدیل‌به‌فیلسوفکی

شده بودم . مثلا نمی‌فهمیدم چرا برخی‌از اشخاص با وجودیك عمر جان کندن موفق به اندوختن ثروت نمی‌شوند ( امروزهم نمی‌فهمم). با مرد تیره بختی آشنائی‌داشتم که‌بعداً اطلاع حاصل‌کردم از گرسنگی جان سپرده است . بیاد می‌آورم که این خبر مرا سخت‌عصبانی کردو هرگاه آن بدبخت را بطور معجزه آسائی باردیگر زنده می‌کردند‌من اوراحتماً می‌کشتم .

« گاه از اوقات چندین هفته احساس می‌کردم‌حالم بهتر است تا بحدی که بخیابان میرفتم لکن از راه رفتن در خیابان چنان متنفر گردیدم که روزهای متوالی از جای خود تکان‌نمی‌خوردم و حال‌آن‌که می‌توانستم مانند همه از خانه خارج شوم .نمی توانستم منظرهٔ‌اشخاصی را که باقیافه‌های متفکر وغم زده و نگران در پیاده‌روها میلولیدند تحمل کنم. این غم دائمی‌این تلاش‌تمام‌نشدنی وبیهوده ، این‌عصبانیت همیشگی آنان چه ثمر دارد ؟ ( زیراآنها بدجنس هستند، بدجنس! بدجنس!) در صورتیکه شصت سال عمر کرده‌اند و فن خود زندگی کردن را فرا نگرفته‌اند گناه از کیست؟ چرازارنیستین پس از شصت سال عمر از گرسنگی درگذشت؟ هرکسی درحالی‌که لباس‌های ژنده و دستهای‌پینه بسته خویش را نشان میدهد چنین فریاد برمی آورد:«ما مانند چهار پا کار می‌کنیم. رنج می‌بریم ، مانند سگ‌گرسنگی‌میکشیم وهمیشه هم در فقر وبدبختی بسر می‌بریم و حال‌آنکه دیگران نه‌کار می‌کنند ونه رنج می‌برند ، همیشه هم پولدارند » ( ترجیع دائمی!) در کنار آنهاآدم مفلوك وتیره روزی مانند ایوان فومیچ سوریکوف بسر می‌برد که درزیر زمین خانهٔ ما زندگی می‌کند و باآنکه از«خانواده نجیبی»است از با مداد تا شام باقیافه چروکیده‌اش مانند اسکلتی جان می‌کند وغم‌میخورد .آرنجهایش همیشه‌سوراخ وتکمه هایش افتاده‌است بااینهمه‌اوبرای عده کثیری دلالی می کند واز بامداد تاشام دراداره‌ای

مشغول کار است . بمحض اینکه باب صحبت را با او بگشائید برای شما حکایت خواهد کرد که « فقیر و محتاج و تیره بخت است ، زنش از بی دوائی در گذشته ودر زمستان پسر کوچکش از سرما بهلاکت رسیده ودختر بزرگش برای امرار معاش گوهر عفت خود را از دست داده است ... » او پیوسته گریه وناله می کند . آه ! من هرگز نه آن هنگام نه اکنون کمترین حس ترحمی برای این احمق ها احساس نکرده ام. بانهایت افتخار این حقیقت را تأیید می کنم . چرا این شخص روچیلد نشده است ؟ اگر او مانند روچیلد میلیونها روبل ندارد و هرگاه یك کوه امپریالی و سکه های ناپلئون طلا ، کوهی بارتفاع کوهی که بهنگام کارناوال دربازارمکاره می بینم ندارد گناه برکیست ؟ چون به او حیات داده شده همه چیز دراختیار دارد . اگر فهم نداشته باشد تقصیر کیست ؟

« آه ! ازاین پس همه چیز برای من یکسان است. دیگر فرصت خشمگین شدن ندارم و حال آنکه در آنموقع ، در آنموقع ، باردیگر تکرار می کنم من شبها بالشم راگاز می گرفتم وازفرط غضب لحافم را پاره می کردم . آه! در آن هنگام چه رؤیا ها وچه آرزوهائی داشتم! از ته دل ازخدا میخواستم که مرا با وجود هیجده سال عمر بدون لباس وکفش ، بدون خانه ، بدون کار ، بدون یك لقمه نان ، بی پدر ومادر وآشنا ، یکه و تنها ، گرسنه وفرسوده در میان شهر بزرگ بیفکنند ولی بیك شرط : بشرطی که سالم باشم... آنگاه نشان میدادم...

« چه چیزی را نشان میدادم ! »

« آیا ممکن است شما خیال کنید خودم نمیدانم اشاره به این نکات در این « توضیحات » تاچه حد پستی میخواهد ؟ » چه کسی مرا بمنزلهٔ یك جوان بی سروپا وبی اطلاع از زندگی تلقی نخواهد کرد و هیجده سال عمر مرا بحساب نخواهد آورد و غافل از اینکه

زندگی در شرایط این شش ماه اخیر عمر من درست مانند رسیدن به سن پیری است ! اما هرکس میخواهد مرا مسخره کند و همه اینها را همچون قصه ای بداند زیرا در حقیقت اینها قصه است که من می‌گویم شبهای متوالی در بارهٔ این قصه‌ها فکر کرده‌ام و اینك همه را بخاطر دارم

«اما آیا لازم بتذکر است که حتی برای من دوران قصه‌پردازی هم سپری شده است ؛

«من هنگامی به قصه پرداختم که بعیان دیدم بر خلاف میل و تصمیم خود مطالعه دستور زبان یونانی هم برای من پشیزی ارزش نخواهد داشت زیرا قبل از آنکه بفصل تجزیه و ترکیب برسم مرده‌ام و بنابر این درهمان صفحهٔ اول ماندم و کتاب را زیر میز انداختم و ماتریونا را از دست زدن بآن منع کردم .

« ممکن است هرکس که بابردباری توضیحات مرا تا آخر مطالعه کند همچون دیوانه یا دانشجوئی و یا محکوم بمرگی تلقی کند که خیال می‌کنید جز خودش هیچکس معنی زندگی را درنیافته‌است، و عقیده دارد دیگران باسبکسری عمرخویش را ضایع می‌کنند وبابی قیدی به لذایذ آن می‌نگرند و در نتیجه افراد بشر از اول تا آخر هیچکدام شایستگی زندگی کردن ندارند .امابعد ؛ من اظهارمیدارم که خوانندهٔ من دچار اشتباه شده است و محکومیت من بمرگ بهیچ روی در افکارم تأثیری ندارد . سؤال کنید، از همهٔ آنها سؤال کنید که بدون استثناء از نیك بختی چه میفهمند ؟ آه! یقین بدانید کریستف کلمب هنگامی که آمریکا را کشف کرد غرق در شعف نشد بلکه خوشحالی او محدود بهمان موقعی بود که درشرف کشف امریکا بود .

«مطمئن باشید که منتهای خوشحالی ومسرت وی ظاهراً سه‌روز قبل از کشف قاره جدید یعنی در همان هنگامی که ملوانانش از فرط

نومیدی سر بطغیان نهاده وعزم بازگشتن باروپا را داشتند صورت گرفت.
دراینجا موضوع اساسی قاره جدید نبود زیرا کلمب هنوز درست آنرا ندیده بود که زندگی را بدرود گفت. گذشته از این خودش نمیدانست چه کشف کرده است؟ آنچه مهم است زندگی واکتشاف دائمی وخستگی ناپذیر زندگی است ونه کشف آن؛ اما این وراجی چه ثمر دارد؟ من خیال می‌کنم این سخنان آنقدر مبتذل است که مرا بجای دانشجوئی تصور خواهند کرد که انشائی درباره «طلوع خورشید» نوشته است ممکن است بگویند من خواسته‌ام اظهار عقیده‌ای نمایم لیکن باوجود میل شدیدم در این خصوص نتوانسته ام «توضیح» کافی بدهم، بااینهمه یادآور میشوم که در هر فکر نبوغ آمیز ودرهر اندیشه نو وحتی جدی که ازمغز آدمی تراوش می‌کند همواره یك عصاره‌ای است که فهماندن آن بسایرین امکان پذیر نیست اگر هم مجلدات متعدد کتاب بآن اختصاص دهند ومدت سی وپنج سال راجع به آن بحث کنند. این عصاره هرگز از ذهن شما خارج نخواهد شد وهمواره در جای خود باقی خواهد ماند و شما بدون آنکه سرانجام موفق به تحویل دادن آن بکسی شده باشید رخت از این جهان برمی بندید. اگر من هم نتوانم رنجی را که دراین شش ماه برده ام بشما بفهمانم شاید اقلا موفق به اثبات این نکته گردم که شاید من «این ایمان عجیب» را که اکنون یافته‌ام بقیمت گزافی بدست آورده‌ام. این بود آنچه لازم دیدم در «توضیح» خود درپایان عمر تشریح کنم.

«اما این داستان هنوز دنباله دارد»

## به خوانندهٔ این کتاب

خوانندهٔ عزیز ، در پشت این صفحه فهرست انتشارات سازمان کتابهای جیبی درج شده‌است . اگر فروشندگان نشریات سازمان کتابهای‌جیبی درمحل اقامت شما کتابهای مورد نظرتان راتمام‌کرده‌اند وآنها راموجود ندارند ، می‌توانید بهای‌کتاب رابه اضافهٔ مخارج پست به یکی ازطرق زیربه سازمان کتابهای جیبی بفرستید تاکتابهای‌مورد نیاز به‌نشانی شما فرستاده شود .

* می‌توانید بهای هر سفارش را به شمارهٔ حسابجاری ۱۸۰۹۳۸ سازمان کتابهای جیبی، بانك صادرات ومعادن ایران ، شعبهٔ نادری ، تهران ، حواله نمائید

ویا آنرا

* با حوالهٔ پستی به نشانی سازمان کتابهای جیبی بفرستید .

سازمان هزینهٔ ارسال سفارشهایی را که بیش از ۵ جلد کتاب باشد خود به‌عهده می‌گیرد .

# آنچه تاکنون منتشر شده است

## سری قرمز : داستان

**وداع با اسلحه** ، اثر ارنست همینگ‌وی ـ ترجمهٔ نجف دریابندری **۲۰ ریال**

**سپید دندان** ، اثر جک لندن ـ ترجمهٔ محمد قاضی **۲۰ ریال**

**کاپیتان محتاط** ، اثر کنث رابرت ـ ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا **۲۰ ریال**

**زیبا** ، اثر محمد حجازی **۳۰ ریال**

**سه تفنگدار** ، اثر الکساندر دوما ـ ترجمهٔ محمد طاهر قاجار

در پنج جلد **جلد اول ـ ۳۰ ریال**

**جلد دوم ـ ۲۰ ریال**

**جلد سوم ـ ۲۰ ریال**

**جلد چهارم ـ ۲۰ ریال**

**جلد پنجم ـ ۲۰ ریال**

**ده نفر قزلباش** ، اثر حسین مسرور ـ در دو جلد **جلد اول ـ ۳۰ ریال**

**جلد دوم ـ ۳۰ ریال**

**خاک خوب** ، اثر پرل س. باک ـ ترجمهٔ غفور آلبا **۳۰ ریال**

**مروارید** ، اثر جان استاین‌بک ـ ترجمهٔ محمد جعفر محجوب **۲۰ ریال**

**پدران و فرزندان** ، اثر تورگنیف ـ ترجمهٔ م. ه. شفیعیها **۲۰ ریال**

**براه خرابات درچوب تاک** ، اثر ارنست همینگوی

ترجمهٔ پرویز داریوش **۲۰ ریال**

**آوای وحش** ، اثر جک‌لندن - ترجمهٔ پرویز داریوش ۲۰ریال

**خورشید همچنان می‌دمد** ، اثر ارنست‌همینگوی
ترجمهٔ ر. مقدم ۳۰ریال

**پر** - اثر ماتیسن ، ترجمهٔ میمنت دانا ۳۰ریال

**امیر ارسلان** ، اثرمحمدعلی نقیب‌الممالك - بامقدمه وتصحیح
محمد جعفرمحجوب ۵۰ریال

**زندگی من** ، اثر آنتون چخوف - ترجمهٔ جهانگیرافکاری ۲۰ریال

**موشها و آدمها** ، اثرجان‌استاین‌بك - ترجمهٔ پرویزداریوش ۲۰ریال

**تصویر دوریان‌گری** ، اثر اسکاروایلد - ترجمهٔ فرهاد ۳۰ریال

**داشتن‌ونداشتن**، اثرارنست‌همینگوی - ترجمهٔ‌پرویزداریوش ۲۰ریال

**لبهٔ تیغ** ، اثر سامرست موام - ترجمهٔ مهردادنبیلی ۳۰ریال

**انتری که لوطیش مرده بود** - اثر صادق چوبك ۲۰ریال

**شکست ناپذیر** ، اثر هواردفاست - ترجمهٔ حسن مرندی ۳۰ریال

**خرمگس** ، اثر اتل‌لیلیان‌وینیچ - ترجمهٔ خسروهمایون پور ۳۰ریال

**دشمنان** ، اثرآنتون چخوف - ترجمهٔ دکتر سیمین‌دانشور ۳۰ریال

---

## سری زرد : تاریخ و بیوگرافی

---

**شهسوار اسلام** ، اثر گابریل آنکیری - ترجمهٔ کاظم‌عمادی ۲۰ریال

**بازیگران عصر طلایی** ، اثر ا. خواجه‌نوری ۳۰ریال

**سیمای‌شجاعان**، اثرجان ف.کندی- ترجمهٔ ا. خواجه‌نوری ۲۰ریال

**مأموریت‌برای‌وطنم**،*
اثر اعلیحضرت همایون محمد رضاشاه پهلوی ۳۰ریال

## سری آبی : شعر و ادب فارسی

**هفت پیکر**، اثر نظامی گنجوی ۲۰ ریال

**نمونه‌های شعر آزاد**، ۴۸ اثر از ۱۷ شاعر نو ۲۰ ریال

## سری بنفش : فلسفه و علوم

**سیر حکمت در اروپا** ـ اثر محمدعلی فروغی ـ در دو جلد

**جلد اول** ۳۰ ریال

**جلد دوم** ۳۰ ریال

**اندیشه‌های نهرو**، ترجمه و گردآوری محمود تفضلی ۳۰ ریال

**در آزادی**، اثر جان استوارت میل ـ ترجمه و مقدمهٔ دکتر محمود صناعی ۳۰ ریال

**اسلام و قرآن**، اثر حسینعلی راشد ۳۰ ریال

## سری سیاه : پلیسی و جنایی

**کارآگاه در کاباره**، اثر ژرژ سمینون ـ ترجمهٔ حسن پویان ۲۵ ریال

## سری سفید : سفرنامه و جغرافیا

**زیر آسمان کوبا***، اثر علی اصغر مهاجر ۳۵ ریال

K. UNIVERSITY LIB.
155771
Date 14-12-70

کتابهائی که علامت ستاره دارند دوبار در سلسلهٔ انتشارات سازمان کتابهای جیبی بچاپ رسیده‌اند

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ________

Vol. ________ Copy ________.

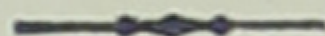
Accession No. ________________

*Call No.* ..................

*Date* ..................

*Acc. No.* ..................

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ________
Vol. __________ Copy __________.
Accession No. ____________________

# سیر روابط و حقوق بین الملل

تألیف دکتر احمد متین دفتری

همه کس از اهل سیاست تا دانشجو و حقوق دان با مطالعهٔ این کتاب به روابط و حقوق ملتها از دوران باستان تا به امروز وقوف پیدا می کند.

# خرمگس

اثر اتل لیلیان وینیچ
ترجمه خسرو همایون پور

ملتی در زیر یوغ ارتش بیگانه رنج می برد، مبارزه می کند، دست به قیام مسلحانه می زند و با همهٔ ناکامیها سرانجام پیروز می شود.


۳۰ ریال

این کتاب بسرمایهٔ بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه چاپ شده است